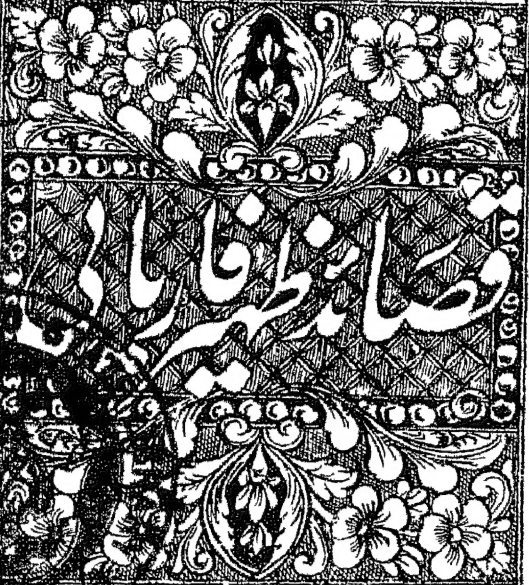


اطلاع۔ اگرچہ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار فروخت کے لیے موجود ہے اور اسکی فہرست مطبوعہ ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے مآخذ و مراجع سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم کر سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے لیکن خاص اس کتاب کی ٹیبل پچ کے دو صفحوں میں بعض کتب کلیات و دواویں وغیرہ کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب کلیات و دواویں فارسی	کلیات انوری۔ قصاید مع کلیات
کلیات شمس تبریز۔ کلام عارفانہ	ودیوان و متفرقات۔ مصنفہ حکیم
از حضرت محمد بن ملک داد لقب شمس الدین	احمد الدین تخلص انوری۔
تبریزی سیر حضرت مولوی روم خوشخط و	رباعیات۔ انستاد عمر خیام۔
قلم واضح۔	رباعیات عمر خیام۔ رباعی گوئی
کلیات مرزا جلال اسیر۔ شہرستانی	بین استاد مشہور و مستند۔
نایاب۔	کلیات مرزا عبدالقادر بیدل
ودیوان حافظ محشی۔ حلی قلم از خواجہ	شامل چار کتاب (۱) دیوان بیدل
شمس الدین محمد شیرازی۔ محررہ منشی	(۲) عنایت بیدل (۳) رقعات بیدل
شمس الدین حشونویں کامل۔	(۴) نکات بیدل۔
شرح دیوان حافظ۔ ماحل ہی و صطک	کلیات سعدی۔ شمولہ شش کتاب
صومیہ از مولوی محمد صادق علی لکھنوی	(۱) دیباچہ کلیات (۲) گریہ (۳) گلستان
ودیوان ظہوری۔ ارملہ نور الدین	(۴) لوتستان (۵) قصاید عربیہ
ظہوری تشریری۔	و فارسیہ و مرثی و ترجیحات (۶) طلیبات
ودیوان نعمت خاں عالی۔ شیرازی	و بدائع و خواصم و غزلیات قدیم

صنایع مکینان و صنایع خلایق و وزن
بن جوامع مکینان و صنایع خلایق و وزن

در بیان صنایع مکینان و صنایع خلایق و وزن



در بیان صنایع مکینان و صنایع خلایق و وزن

در بیان صنایع مکینان و صنایع خلایق و وزن



سپیدہ دم چو شدم محرم سراے کز در
بگوش ہوش من آمدند از حضرت قدس
جہان ربا خرابست برگذر گم سیل
بر آستان فنادل منہ کہ جاے دگر
لگرتو بخیری کاندین مقام ترا
بگوش تا بسلامت با منی برے
بہین کہ چند شیب و فراز در راہست
ترا سامت دور و درار در راہست
تو در میان گروہے غریب و ہمائی
بہین کہ تا شکست سیر و نت پوشیدہست
چہ بارہاست تو رش سوام و ہوام
پشت جانوری خار سینخورد نما قل

شنیدم آیت تو بوالی اعدا له سپا تو
که ای خلاصه تقدیر و زبده تمدور
گمان سیر که یک مشت گل شود سمور
برای نزہت تو بر کتیده اند قصور
چو دشمنان خود در دوستان عیبه
که راه سخت مخوفست و منزلت بش
نراستان عدم تا به پیشگاه نور
بدین دور و زده اقامه یه استوی
چنان کن که بچار گس شود اندر
چه مایه جانور انداز تو ستم در کور
چه دانشماست از دور دای خوش و طیک
تو نیز میکنی از هر جنگی او سا طور

الصفات
عبادت
راسخو
سنة زمر
مثل بارو
مزارت الارض
نفس پدید
وارو
از ارم قطع

کناع چند نصیفے بجز دل تبند
 ز کرم مژده کفن برکشے و در پوشے
 بدان طمع کہ دین خوش کنی ز رغایت محسوس
 بوقت صبح شود مجبور و معلومست
 کہ مرد در تنق کسب یا نیا بد راه
 بیا و دست میالای کان ہمہ نیست
 دل مرا جو گریبان گرفت خدایہ عشق
 شد ز خاطر اندیشہ می و معشوق
 ز ہر چہ گفتم و کردم کنون یشیانم
 وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و بین
 نہ در حقیقہ فکرش درید ما دغلط
 ز غیال و عرض جہات کمال او صد
 ستارہ دل و چشم لوک ہیت او
 رہی تا نایطعت خفی جو حرم ہما
 ہر یک ملک تو در کشف مشکلات جہان
 بزیر دامن افلاک خلقت آن مجر
 یاد خطہ اسلام حفظت آن خندق
 سوی حریم جلالت ترا ہمان رہبر
 تو روی ما علی کرد کہ رایت صبح

تو جمع آوری کین طلست و آن سیف کو
 میان اہل بدعت کہ داردت معذو
 نشسته مترصد کہ تے کند زنبور
 کہ ما کہ با حقہ عشق در شب و دیو
 مگر کہ لشکر حرص و ہوا کند مقہور
 کہ قطرہ قطرہ چکیدت از دل انگور
 نشان داد اسن مہبت ز خاکدان غرور
 برقت از سرم آواز بر بط و طنبور
 بخرد عا و شناسے خدا یگان صد و
 کہ با درایت عالیش تا ابد منصور
 نہ بر صحیفہ غریش نہ شمعہ گرو فتور
 مہرسان فلک معترف شدہ بقصو
 چنانکہ مہولت می در اسعیت منصور
 و لیک گشتہ چو چور شید در حان تہور
 چنانکہ نمہ داؤد و را دای زبور
 کہ کرد جیب افق را پر از بخار خور
 کہ می نیاید شعرے رو مجال عبور
 نمود راہ کہ اقل کلیم راسوی طو
 بزیر سایہ او کم شود بوقت ظهور

دعائی

یا

یا

ترا بجل نشین ست اهتمام چه پاک چرخ بخت تو زان شیخ بر فروخته اند نهال جاہ تو زان خوض یافتست نما فراست تو چو انگند نور در عالم همای همت تو گرگان گردون را همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک صلاح ملک و ملل بر عنایت بینی دوام دین و دول بر کفایت مقصود	اگر گشته شود رشته سنین شهر که آفتاب چو پر دانه خواهد از وی نور که از ترشح او حاصل آمدست بحور نماند در تنق غیب هیچ سرستور ز عجز ضعف چو تیمو تشمده بل عصفور ترا چو دور فلک یاد عمر ما محصور دوام دین و دول بر کفایت مقصود
---	---

در مدح تخت شستن نصره الدین

نشت خسرو دی زمین به تحقیق خدا یگان ملوک رمانه نصره الدین پناه و پلجاء عالم اتا بک اعظم رفشاش خط دوم از صیغه اعماز فلک بطوع تقرب کند بخدمت او ایاشی که بهنگام کین و شاقانت چو طاق و حصت زند از طریق لب کنند کیکه جفت نداند رخسروان خود را شکوه تیغ تو در زرم بیم آن باشد بیک ثبات که منگام کار نموده گرفت خرطه ملک تو سطلی که در	فراز تخت سلاطین مادر ملک عراق که هست افسر شاهی طاعتش شتان که عالم دگرست از مکارم اخلاق سناش باب نشست از جریده ارزاق چو دوستان بدار او دشمنان بنفاق حجره را بدو انگشت بگسلد سلطان تیر تنها جفت و به تیغ سر با طاق نند به پیش تو دعوی خسروی در طاق که از طبیعت آتش برون برد از آفاق به بر و لطفت در آمد جهان جانی و عاق برو محیط نه گرد و دو ابر آفاق
---	---

چون
سب
محمود
راست
نرس
بیکه
لایق

در مدح عضد الدین طغان شاه

چو ماه یک شب به نوبت چهره از نظر م
 بداد مرده عید از لطف چنانکه گرفت
 مرا از شادی رویش بسینه باز آمد
 چو خاک در کف پایش قدام از خاک
 هلاک گفتمش آخر زمانه نبشین
 یک امشب تو بهمان من باش کن
 ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت
 دلم حاشیه زلف تست زد بگذر
 حدیث جان نکسم کو کراسه آن نکند
 بسند کن لب خشک دیده تر من
 مرا امیدصال تو زنده سینه دار
 بسی باقیم این جنبش هیچ سود داشت
 خواهر با او زاری زمین چو او بر خاک
 رخس که ایش خورشید زنده داران
 چگونه قطعه سن در جهان سمر نشود
 زهر خدای عید خود همین قصد است
 ملک نشان عضد الدین که از مداح او
 طغان شاه این موی که گوید و رسدش

مه دو هفته در آمد به نیت ز درم
 ز فرق تا بدم جلد در گل و شکرم
 ولی که مرده و زنده نبود از دهم
 اگر چه از سر تحقیق سر بر گم
 مگر وصل تو بنشیند آتش جگر م
 ز روی خوب تو همان زهره و قمر م
 پیش خدمت تست آنچه هست ما حقم
 که نیست زهره آنم که سوسه اند مگر م
 فدای یک قدمت گردود و صد دگر م
 که در دو گیتی ازین بیش نیست شکرم
 و گر بی تو به عیشم ماند و بی اثر م
 که از استن چهره بهید نقد سیم و نرم
 برفت با اثرش دل چو رفت او ز بر م
 که داشت چون علم عید در جهان سمر م
 که هر کجا که نشینم برین فسانه در م
 که جان بزم جهان بپلوان چهره بر م
 همیشه بر سر کج و جبهه اهر و در م
 که هست منطقه ای سرخ حلقه کرم

ز من
 یعنی سبک
 زنده و دار
 سبک و دار
 زنده و دار
 سبک و دار

سها چو برق زندگوست از تنم
من آن تهنیت در یادلی که وقت صبح
جهان مفر شد و ایام اعتراف نمود
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهورست
اگر سپهر بپوشد ز راس من رازی
بسیکنند پروبال کرگان فلک
به پیش من صف شمن چگونه دارد پاک
چو عولن و عصمت ایزد مرا سپر باشد
ز حرص زرق و شمعان نام و ننگ بفروشند
به پیش من بتواضع بساعتی صدره
هر آنچه گویم ازین جبلان و دعوی نیست
خدا گنج نا هر چند ز رحمتت باشد
گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر
کنون زمانه بر آنست که غبار دورت
ز دل برآمده اکنون و روی آردم
اگر ضرورت از میان نگیرد دم دهن
باز و طلبیدم همیشه خدمت تو
مرا حیرت صاحب عرض نبینم کن
ز جوی لطف و گرم آب ده مرا وین

قمر چو نور دهر بقیه است از سپهرم
بود و غیره کانه اعطاسه مختصرم
که من خلاصه تائید و مایه ظفرم
همه فضائل جد و مناقب پدرم
چو جیب صبح هم پر داسه ایدرم
همان زمان که به بنید تیر چار پریم
که لحظه لحظه راقبال میرسد خشمم
ز زخم حادثه حاجت نید فقر خدایم
منم که ملک جهان را به نیم جو خرم
زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم
که هست فزائگی کواه معتبرم
ز حال قصه خود چون حرکت بر شمرم
بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کند گسته بکلی وظیفه البصرم
که گر نطق بزخم تاب جان بود خطرم
چگونه دل و دهم کز در تو در گذرم
رو اندازد ازین آرزو رسد ضررم
که من ببلغ فصاحت درخت بار دم
که عاقبت تو چو بر باخوری ز بار و برم

در این قصیده از زبان شاه گویا است
در چند

<p>زمن ملوک جهان نام نیک زنده گفتند مرا که با هم عیون سحریده مفروش اگر بچیز دیگر سهر فرازیم نرسد بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام مگر پیش خرد آبروی من پس ازین تو بر بخور ز حال و بادشای خویش</p>	<p>بقول مرده دلان بر میان مرزین قهرم که چون بکوی حقیقت روی همه هنرم همین بس است که بر آستان نشستیم که جایگاه دیگر نیز بود اینقدرم حدیث نان بزبان آورم ز سگ تیرم که من ز دولت تو زهر چون شکر بخرم</p>
--	---

در مع نصره الدین ابو بکر بن محمد

<p>شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او خدایگان ملوک زمانه نصره الدین سر ملوک ابو بکر بن محمد آنکه پناه دولت عباسیان که مهر و سیهر سمیل گوشه نشینی بود ز دولت او شهنشاهی که سراسر صحیفه های فلک هلال حلقه شود روز عید در میدان سهر فرازی ازان پایه سرگذشت که نیز جهان چون خطبه مالکش کند کو اکب سعد ز بزم او چو معطر شود مشام جهان همیشه نصرت تایید پیش رو آید بانه دشمن و جالی صورتش در گل</p>	<p>برید عالم غیب است رای انور او که بوسه جای سپهر است دست و خنجر او فرین است رواق فلک ز نظر او برند وقت حوادث پناه برد او سماک یزه گذارے بود ز لشکر او بر وز عرض بود یک ورق ز دفتر او به پیش رخ فلک سای و ملک یرو او همای سایه تواند فلکند بر سر او کنند درج سعادت شار منبر او فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او بهر طرف که رود رایت مظهر او چو خزر صاعقه گرزگا و سپهر او</p>
---	---

نسخه

مرا که پشت من ارباب محنت است و دانا
 بیا بین که ز بهر تار مقدم تو
 بدانچه از گن خون چکد درین بی
 شکسته بود لائق بزرگے تو
 ز خون دیده بر آتم که شرسته سازم
 هر روز هوس می پزیم دین لست
 ترانبا که زیر ست میل و این پدید است
 ز لطفها که تو ما من کنی یکی این است
 یکی عم از دل من پامی باز پس بکشد
 هر چه که کنی بر زمانه بندی می بستم
 عثمان فتنه را کرده و این خوشتر
 زمانه را همه دانند که بسیار کرد
 پناه ملت و دارای ملک و حق دین
 ز چشم دولت او تا به بخت خوابم
 بدرد او زس آمار عدل نتوان دید
 ایار سیده سحائی که گرهان بود
 کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ
 قتاده جرم زمین با همه شات قدم
 در آمده را زلی زیر سقف همت تو

فراق روی تو در میخور و سپر باری
 دو چشم من بچسان میکند گداری
 که هر چه میکنی از جنس آن نژاداری
 اگر بخورده نگیری عیب نشماری
 که چشم شمع ترا غایت خوشخواری
 که درد و حتم تو پیدا است ضعف بیایا
 که دست من رسد خبر ناله زاری
 که یک رانم بی این سماع نگذاری
 که دست دست بدگریم بسیار می
 کسے رفعل تو آگاه نیست نداری
 که عذر رنگی بیرون بری بر هواری
 بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری
 که کرد دولت و دین را به تیغ معاری
 در کجواب بدیدست فتنه بیداری
 مگر زلفت تان نسبت تمسکاری
 ز بحر همت خود قطره کم اسکاری
 ر بود از سر گردون کلاه حاری
 بحسب حلم تو در تمت سکساری
 چهار عصر عالم بچار دیواری

که هست دهنزدن و دست به شکاری	ز خشم تو چنان رنگ شد فضای
چین برنگ زری شد صبا بطاری	تویی که تا ابد از رنگ بهی دولت تو
که ز گسل فکند از دست جام شکاری	ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود
که گل بیاسی در آرد لباس زنگاری	ز صورت لبیل تطبق تو یک نوا باشد
همیشه جانی با صفات را ننگ داری	فلک پیوسته حکمت ازان نشکند که
اثر بود که توشاه خجسته اطواری	کمال فصل مرا شاید از مجلس تو
بیک نظر شکم آزار را یا نیاری	بیک سخن دهن ظالم را فرو بندی
بلطف تخم و فاد دل جهان کاری	بقهر آب قمار بر سر فلک رانی
بیشتم خشم تو گل را مساد خزخاری	ز خار حادثه تا ننگد گل انصاف
درای عقل تصور بود ز بسیاری	ترا ذخیره عمر که چون لغای ابد

مطلع ثانی

مسلم ست ترا منصب جهاد داری	رهی چه عقل علم گشته در نگو کاری
کمینه خاصیت دست تو گنباری	کمینه قاعده تیغ تو همان گیر
کشیده خرم تو در دیده کحل بیداری	ز راه را که عقلت بخواب رسته بود
بهفت قلع افلاک سرود آری	جهان کلاه ز ستادی بر افکند گر تو
که تو بملکت سحر و سحر آوری	تویی که حجت تیغ تو قاطع ست بدن
که غدر رنگ سرون می برد در هواری	درین مجال سخن نیست چرخ راه چید
که زیر دامن اصف تال نگهداری	جهانیان تو امر و در خشم آن دارند
و گر مانده جفائی کند تو مگذار می	اگر ستاره خلافتی کند تو پسندی

کسیکه در جمعدی رحمت تو گزینت تو بادشاه جهانی چه باش از نظری بروزگار تو با این همه فرزنی فضل درون پرده فکر مرا عروسانند بکن معونت احوال من ته قلال بفصاحت سخن من از آن نفیس است همیشه تا که جهان را عمارت من بود نباسی عمر تو معمور باد تا آمد ترا ذخیره فتی که چون لطایف عیب	و گرد دست زمان و سپهر سپاری در روی لطف احوال بنده بگاری روا بود چو منی در ندلت و خواری که زهره شان بتفاخر کند پرستاری که تنگ باشد اگر خواهی از فلک یاری که جزوار رسد اندر جهان خبر بداری مگر شرط مگو کار می و کم آزاری که تو نباشی جهان را بجدل و عاری و رای عقل تصرف بود در بسیاری
--	---

در شرح طغیانشه مویید

کراست زهره که با این دل رصه نفور اگر چه می شنود نعره غراب و لیک ندانم این چه دلیل است گویند که غراب غراب را چه خبر ز آنکه هر شب از غم حیر حدیث هجر توان گفت با کسی که بود نه یک شب از لب لعش چشیده طعم شک گمان من همدین بود بدین آیین کاخر و لم ز گیتی خندان حساب کز برد است مگر ز پرده پر و ن اوفاده ناله من	در افکند سخنی از و دایع نیشا بور چگونه فهم کند آدمی زبان طیور ز یار خویش نبود دست هیچ شب بچو چگونه می گذرد حال این دل رنجور چو زلفت یار مشوش چو چشم او معمور نه یک دم از سر زلفت گرفته بوی مجور چنین که دوم اروا ز دشت خام دو که راه یافت از و صد هزار گونه کسور که میداد فلک گوشتال چون طهور
---	---

یکی زو العجب های روزگار اینست
عجب تر آنکه دین غم منور دل شام
که یادگار باند نشان چهره من
طخان شاه ابن محمد که شاه انجم چرخ
کفش چنانکه بوقت سنا فرو ریزد
داشت خیال که به گام کینه پست کند
در آن مقام که بکشاد خرم او دیده
در آن دیار که افتد عدل او سایه
خدا یگانه بر وفق راس افلاطون
بیا فرید ز اقبال صدر ثنی پس ازان
خیال که باده بحیثیم پایا لعل کند
بروزگار تو ان یا مست انتظام جهان
عجب نباشد اگر کز دم فلک هر دم
رگ زخیل تو مشاطگان عالم قدس
زمانه حکم ترا چاکر بود منقاد
ایار یا ضلانی سجد تو حسم
اگر چه قاهر از کینه رحمت تو احم
ولیک دست حوادث چنان کلوگر است
سخن شکایت گردن سر و عدد راست

که روز روشن من کرد چون شب بجوم
بران امید که سیح کند فلک مشکور
بر آستانه شاه مظفر و منصوب
رماه رایت او عاریت شان نور
بروی دشت نهان خائهای کان بجوم
بزیر پای بر آوردن سنین و شهر
خرد ضعیف بصر باشد و فلک شب کور
تقدیر ذره بود آفتاب و قمر ظهور
ترا خدا سے زهر مصالح جمهور
حلول کرد درو جان بسن و شاپور
پس از مفارقت تا کنن قالبی انگو
که از حمایت خوبی بیار شد کافور
نهان کند ز سیم تو من چون رسو
کند غالیه بخش گرد غار صحر
فلک مثال ترا بسته بود دامو
و یا همان معانی بجای تو معمور
که روزگار کنم رشاک تو منصور
که هستم در دم حمله لغت لصدور
و گر عقل بدارم اندین معذور

چای چای
سکه های
سجده

چو آب حل شود از سرم لولو نشور	درین قصیده که در پیش نظم الفاظش
ز سبب بحد تو ایام کرمست مشهور	فرید شهر تم انکه شود که بر خوانند
چنانکه مرد خردمند را کند مغرور	همیشه تا شود کار عالم از نظرت
برون از چشم جان دزدان هیچ متور	بگیر عالم و بر خور ز محکمت که نامند
رسد حکم ترا یاسه در کاب دیور	بر پیدویت ترا دست در غنائی صبا

در مدح آتابک اعظم گوری

بر بام خسروانی این عقد نامدار	در اجلاس کون جهان آفریدگار
نیوشش فلک چرخین باخش تها	بر اصل چارطاق عناصر پائی کرد
وانکه تار کرد و بر و در شا بهوار	دیای خسروانی اخضر در و کشید
تا از حجاب غیب شد امرو آسکار	آواره ازین سخن اندر جان قهار
میگرد بر در سینه تقدیرش انتظار	آمار دولتی که فلک مدت دید
هم زهره از نشاط در افکند گوشوار	هم شتری ز لهر در انداخت طیلان
آورد بخت پیش سلیمان روزگار	یعنی که تحت حمل بلقیس وقت را
سازد ز فعل مرکب اوتاج قمار	سلطان نشان آتابک اعظم که آمار
چون آفتاب بر ملک شد سوار	قطب ملک نصره دین کر علو قدر
مانند ابله گانش بهر در ده در کنار	بو بکر بن محمد بن یلدر که بخت
وانگاه ملک بازید و شد بزرگوار	در ملک زاد ادل و در ملک بزرگ
از هفت جوشن فلک آمان کند گزار	ای خسروی که نوک سنانست بر درم
در دست ویای مرکبت افتد ز بهار	هنگام حمله با همه تند می عویش باد

۴
چهارم
راش و فقط
اول و تبیین
کردن مثل
ز سادگی

چون بر غریمیت سفری سایه افکنی
چند آنکه آتش غضبت یک زبان زرد
در ملک چون تو شاه مدار کسی بیاد
هر که شنید قصه جم گو سیا بین
تو سرتاج و تخت فرو نادر می از آنکه
هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد
منقر فلک ز کف تو شد سر بخار جود
چون خجرت هنر را بار گشت تیز
در هر زمین که فارستان تو برد مید
چندان بقات باد که در صد نه ارسال
تو شمع عصمتی شب ظلم در تاب
از عقل و نخت بر جوید با تن از آنکه

بر شکل آسمان پر از نوکیت خیا
بر ماه نو کند همه اطرافش از شرار
ای ملک راز حله شاهان تو یادگار
در ملک طول و در نقش در حکم گیر و دار
چون تلخ سرفرازی و چون تخت پاید
در طینت تو تعبیه کرد دست کردگار
آری چو مست است تو در یکم از بنجا
چون راست تو دین را بالا گرفت کجا
تا نفع خود و گلین اقبال دلدبار
هرگز نهند سانش نه آزند در شمار
تو از رحمتی بسر خلق بر بار
چون عقل بر داری و چون نخت کامگار

در مدح آماک اعظم ابو بکر بن محمد در تهنیت عبید

چون رزمین طلیعه شب گشت آشکار
پیداشد از کراه سیدان آسمان
دیدیم ز رر پخته بدین لوح لاجورد
روی فلک جو بجه دریا و ماه و
مار مثال ماهی یونس میان آب
یا همچو یوس آمده بیرون رطل حوت

آفاق ساحت کسوت عباسان شعرا
شکل هلال چون بر چوگان شهر یار
نوی ست گویا بقلم کرده نگار
مانند گشته که ز دریا کند گذار
آهنگ در کشیدن آورده از کنای
آفتاد ز کراه دریا بحیف و رار

در آستانه دور کم گشت خیار

عنه لکن از خشن کار
سینه از سوزن بافتن

سینه از سوزن بافتن
نظائر از سوزن بافتن

در معرض خلالت جهانی زمره دوزن
سن با خود بجزه خلوت حشمتا فتم
باز اینچ نقش بوی شب شکل نادرست
آن شاه از کجاست که این چنین شمع چشم
گردون ز بازو که در دست این طراز
گر جرم کو کب است چرا شد چنین دوتاه
گفت آنچه بر تمر دی ازین جمله بیست
نعل سمنده شاه جهانست کاسمان
گفتم که از مدح ذات مبارکش
بر عادت که میان درد انتم نهاد
تار و دو بهر تبت عید بدیع
شاه همان آنایک معظم که در گشت
لو بکر بن محمد بن یلدر که هست
آن بحر برست که ز امداد فیض او
وان قطب معدلت که سیر و ستاره را
چون مسته شود همت کلمات
آنرا که مرتزبت او غریر کرد
و آنرا که ارحم لطفش شکی گفت
ای حسروی که دای تو از رو کت

قومیش و رزقاره و خلقی در انتظار
 گفتم که اسے نتیجہ الطاف کردگار
 کنکار گاہ غیب ہمیکر دآشکار
 از گوش او بروں کشد این نغز گوشوار
 گیتی ز ساعد که بود دست این سوار
 در پیکر هست چراستد چنین نزار
 دانی که حسیست با تو بگویم باختصار
 ہر ماہ بر سرش نهد از ہر افتخار
 رزمی بگوئے تا بود دم از تو یادگار
 در بخت چنین کہ بینی بر در شاہوار
 راستانِ حسرو گیتی بکنم تار
 اسلام از ازارتہ حصنے ست استوار
 چون آفتاب قاہر و چون چرخ کامگار
 و انعم عریق نعمت او بہت روگار
 ہموارہ گرد مرکز جہکش و دہار
 حرمت در گش نہ کند عقل اعتبار
 اجرام آسمان تو اسد کرد عوار
 دوران رو در گار نیاید نہاد
 ہر دم باستن کہ ستودہ

سوار بالعمود
 وارثنه الذکر البکر
 درونی نام بدارین
 گریب کن گریب
 ایدار و مود و حق
 جین اوتنه که سوار
 قلع عجب کرب دیگر
 سوار بجا مار است
 چه محقق است ازین
 و پتو در کشتار
 لطف خود درین سر
 ماند دل سپید لطف
 دار که دست پستار
 عاتق لطف

آنکس که یکدم از می عصیانست
 بفشار پاسبانم که پیش از تو کس ندید
 بکشای دست غم که کس را بنوقاد
 گیتی به زرد بود تو خاکست بی خاک
 پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان
 در ملک دهر بود سببه همسر گهر
 زان لحظه باز کار جهان انتظام هست
 تا روزگار خطبه اقبال تو بخواند
 در سب حال خود سخن چا دستم
 کاسی آفتاب ملک زمین نورو انگیر
 تا از برائے نظم ملک درین جهان
 دوران دولت تو که نظم جهان اوست
 ملک تو همچو نعمت فردوس نی روال

تا نفع همه رفت کندش ز رحمت تبار
 بر ابلق ترانه مدین چاکس سوار
 درم غزار ملک بدین فریبه شکار
 خورشید پیش از آنکه تو قدرت کم
 هرگز زمین منطقه شاخت از ریا
 در یخ ملک بود کدو همسر حیار
 کاندر تپاج جاد تو آمد به زنیار
 ممکن نبود عالم شوریده بر اقرار
 لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار
 و سسایه خدای زمین سایه برود
 کس درون پرده تقدیر نیست بار
 باد او بطعم من ابد الدهر یاد
 عمر تو همچو مدت افلاک سبب شمار

و ریح ملک نصره الدین در تهنیت شصتن پیرش ابو بکر بن محمد

سینه دم جورند ابر چشمه گلزار
 ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
 نوای خار کن از غنای نیست عجب
 چه حالتیست که مرغان ہی رتد نوا
 هنوز سرو سبزی در نیامده ست قصب

گل از سر اچه جلوت رود لصف یار
 اگر نبوک قلم صورتی کند گار
 که مدتی سر و کاش سود خزا مار
 چه موحیست که کلها ہی کند شمار
 چرا بدشت زدن خوش بر است چار

از
 انکس

عروس بلخ مگر جلوه میکند امروز
 کلیم وار ز شغل در خست بلبل را
 هنوز نمانده سوسن ز بدختر آزاد
 چمن هنوز لب شیر ابر بهشته
 نمانده ز گس رعنا بخواب مستی سر
 جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه
 بجایست سپهریت که در طالع او
 ز بس ترنم و الحان مطربان درو
 کسے گمان نبرد در حریم حقارت او
 زمانه عمره تحسین ز ندچو دخت شاه
 برسم خدمت و طاعت بحای سرینگان
 نشسته خسرو روی زمین بطلع سعد
 حدایگان ملک زمانه نصره دین
 همان کتاسے ابو بکر بن محمد آکمه
 رخاک مجلس و بوی خلد مے آید
 درین خنجر سره قتی کس آنخیاں مجلس
 زمانه تهمت مدخسته انس ادم را
 کسے که او سوداگم از عقید کاسن
 مرا چو خمر علم ست و آن علامت جمل

نور

که باد غالیه سالیست و ابر لولو بار
 فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
 در اثر کرده زبان چون مسج در گفتار
 چو شاهان خط سبزش و میدگر دغدار
 هنوز نمانده از چشم او نشان خمار
 درو چنانکه در شمار سال و فصل بهار
 تا به آخر عصمت بساعتی صد بار
 همیشه بغیر فلک بر نو اسے موسیقار
 که از جفای فلک هست بر دل آزار
 بگوشل و رسد از لفظ راومی شعار
 ملک صفت زده بردگتن بهین بسیار
 مرا ز مسند شاهنشی سلیمان وار
 که مهر و ماه بهر مان او کند مدار
 بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
 چنانکه نکست عمر ز طبش که عطار
 مانع قرار ندارد تو این سخن بگدار
 که شد ز درگم فرمانده همان بیزار
 گرا این سخن شنود باورش قد نایا
 کنون کجا بر این ننگ کجی کس تم ابرار

چ

چ

چ

مجال صبر گجایاندم چو در حق من
 طبع مدار که کفار بشکنند صلیب
 همان پنا با امروز در زمانه توئی
 فلک رجاه تو افراشت اینست برسد
 زمانه دست ترا دیدن من از راق
 خبار مرکبت آن کیمیای معبرست
 کسیکه غرقبول تو یافت در عالم
 قرار چون نودم در فراق حضرت تو
 ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
 زمانه تانده دود فضل و دانش من
 چه وقت غزلت و هم گام از دست مرا
 هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش
 هنوز از پس پشتم حائل جزا
 سر از ساطع شمنه چگونه برگرم
 بدان خدای که در آت آسمان نین
 بدان قدیم که در عهد ادلیست او
 چو آسمان و زمین را باندیا بوخت
 چو آدمی و پری را مابطوا افکند
 چنان نهفت در اطوا عیب سرفدر

زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
 بس است اینکه بنده یومنان رنار
 که روزگار بپرد تو دار دست ظمار
 ستم ز عدل تو آور در وی در دیوار
 شاره تیغ ترا یافت قاطع اعما
 که گشت سکه خورشید از تمام عیار
 پنجم هست وی هست ملک می نغز
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
 یکی هنوز ز ختم یادم است بیار
 چگونه دست بدارم ز دامنش زغار
 زانده دور متع ز گنبد دوار
 بجای غاشیه کیخست ماه غاشیه وار
 نکرده سر شمشیر نیکو ان اشیار
 بهر تیر باند بنیرم از چنین سرو کار
 همی کنند پاکی داست او اقرار
 جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
 یکی ازین دو نداشت کشتار و ستار
 رآمد از دل هر یک هزار مال زار
 که نه نیافت در و هم و فکر باغیا

مجلس تمام عیار با ص
 کامل را گوید
 در پنجم هست اولک ری نماید خوار

چو خط صبح و شفق لبست بر عمو دافق
 البها نغمی که بیا راست دماغ خطرات را
 بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد
 بدان هواد که چون ابر باد دستی را
 بدان کریم که چون باد خاکساری را
 بدان عفو که در یک نفس فرو شوید
 بدان کریم که گر حضرت نعمتش طلعه
 چو دست حکمت او طی کند عجل و هو
 چو خطیه لمن الملک بر جهان خواند
 بدان زلال از این هیبت که در شاکه عمر
 بدان منادی عرت که در سحر که حشر
 تبخمه های که است که از دیر بچه عیب
 به جاد بهای غایت که در مقابل آن
 به گنج نامه حکمت که سر تا و پست
 بهر درج بیوت که آن و در لغت را
 بهر صبح رسالت نکرده بود طلوع
 بدان سینه عصمت که در خورشیدش
 میدان هماره سعادت که حیرت ازلی

که خیره گشت در و دیده الو الاله
 ترا از دشت و در فراستاد چون طیار
 بحس قیامت چون سر و روی چون گلشن
 دل خدای شناسش زبان شکر گزار
 در جوه جرج دهد سالها بیک ادرار
 کند مبشر امداد لطفت در استجار
 هزار نامه عصیان آید استغفار
 شمار آن نتوان کرد تا بر وز شمار
 نه از دیارستان ماند و نه از دیار
 برون بر وز دماغ جهانیان پسند
 کند زستی غفلت نفوس را مینار
 کند ز خواب عدم کائنات را سوار
 در افکنند همیا بدامن اختیار
 بهیم دره نه بنجد نصاعت ابرار
 بکس مداند بیرون ز عالم الاسرار
 سود هیچ اینی چه احمد مختار
 که کرد عکس جنبش جهان یز از اوار
 پرده داری یک عنکبوت بر در غار
 فلکده سایه او بر نهاسر و انصاف

بحرست قدیم صدق آن جو نمودن
 بنور طلعت خسرو که آسمان گستر
 بچار بالشت قدش که برآورده اند
 بدان یلار که گوهر نشان که در کفشان
 بدان سمنه زمان حضرت زمین پیا
 بحق این همه سوگند بکار عظمت
 که چشم من بجهان آن مان شود روشن
 خدا یگاناگر کشف حال من بکنی
 در ترا همه شرق و غرب انفر و هم
 ز خدمت تو چه شاعلی بود مرا بجهان
 نصاب مایه من انشست و سید
 ز حضرت سبب غیتم همین بودست
 چه داغها که ز جرم نشست بر سینه
 هنوز در غم آن مانده ام که چون فیه
 اگر ز خوف و رجا در تخم راست
 مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست
 میان عالم و جاهل تفاوت انقدرست
 قدم را اثره بیرون می هم آخر
 بر در درس نشاء تو میکنم تعلیم

که کس نبرد بر ایشان سبق درین خمار
 نظر بر تو تواند گماشتن زوقار
 دوسا نمان سپید و سیاه یل و نهار
 بنان شعله نارس در میان بچار
 بدان کند سپهر افکن و ستاره شکار
 بر آسمان و زمین حمل آن بود و شوا
 که آستانه شه بستر هم بیکره غبار
 ز صدق هر چه نمودم بیکه بود زهرار
 که خاک ده قالی ندارد این مقدر
 که نام خویش و تبار و کلام ملک عقا
 که این متاع ندارد جوشه درین بار
 که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
 چه اشکها که ز چشم دویده بر رخسار
 ز موج حادثه کستی عمر من بکنار
 که پاس بر گنجست و دست در دم ما
 اگر چو می ز غم دم زانک و بسیار
 که این کشیده غنا باشد آن گشت
 بسر بگرد جهان گشته گیر خون یکا
 به شب و طیفه مدح تو میکنم تکرار

نسخه

حاج

سوی سحر و شمس را شایسته چه که در سحر و شمس در سحر و شمس

دراز میشود این با جراحی پرسم
که از ملالت خاطر کس کند انکار
ز بهر حسد و ازین به دعائی دانم
که باد تا ابد از چاه و عمر بر خوردار

در مدح نصرت الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد
ارکانات ذات ترا اختیار کرد
نمی نه هنوز کان کن از لون خبر نداد
کای در رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترای گانه و بمیشل آفرید
و آنکه سپهر هفت و عنایم چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد
همچون عنان فقرخ تو بمیقار کرد
جزم زمین که مرکز ملک تو خواست شد
همچون رکاب عالی تو یابدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخ نهفتاد
آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو به گام توان فعل
همچون بان سوسن و دست چار کرد
عالم بفر دولت تو آتینج یافت
آدم ندات نسبت تو افتخار کرد
تنتقی عقل اگر چه دم اجتهاد زد
در ملک دین بقومی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سجد اکبر است
نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک است تو باز د
واقبال بر براق مدارت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود
دریای دولت تو سعادت شمار کرد
تیر که هست تو کشاد از کمان حکم
از پشت هفت جوشن گردون گزار کرد
تیغی که بلغ ملک بر آتش نهاده اند
رومی زمین ز خون هد و لاله زار کرد
بار و بار و تو مقدر شد با فترا
آنکس که وصف ترسم و هفت یار کرد
بس پیل مست را که تیسبت شگفت
بس شیر شرنه را که شکو هست شکار کرد

عبدی بنقال
روزگار و سواد
کسی که در صفت
دست و پا که در دست
تند و در کسب
بالی خود کرد

هر کس که بر صمیم تو گردی نشست از دوا آنکه با تو دشت و کین میمان نه خورشید زیر سایه عدالت نیا جست میشم فلک بدو نه بنید بر خوشیش از یک عدد و دین که باندست دفع او چون بر صطفی نوحه نصره دثوق دای این است بسته را تو کشادی که قیامت تاویل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک شمشیر مرتضی بجز از آستین نه بود این دین عزیز کرده تا ناید ایزد است بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه	در حال گردش فلکش خاکسار کرد دوران روزگار مرادش کس از کرد گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد آن لطفها که در حق تو کردگار کرد بهم دولتت آنکه که چنین صد هزار کرد عیبی نبود اگر دوسه روز انتظار کرد آنکس که بود تعبیه استادوار کرد آنرا دهر خدا سه که دین را حصار کرد پستی دین حق نقبتش ذوالفقار کرد هرگز به مکر و شعبده نتوانش خوا کرد عدل تو دفع حادثه روزگار کرد
---	---

صبح دگر از مشرق اقبال برآمد چون گوشت عید بافاق سیده آن وعده که تقدیر همی داد و فاشد آسوده همان از لقب خورشید حوادث اقبال غلامانه میان بسته محبت فراتده شاهان جهان غظم آنا یک شاهنشاه ابی بکر محمد که مبدان را	در گلشن آیام نسیم سحر آمد درماع سعادت گل شادی برآمد وان کار که آیام همی خواست برآمد چون در کف عدل شه دادگر آمد در بار که خسرو بهشید فرآمد کر صد مت محبت فلک برامی در آمد از حضرت ادم و زده عدال عمر آمد
---	---

درین سوره
بیاورد علی صاحب
ایضا علی صاحب
نزدیکه کتب
سوره صافات
صحیح و بدیهه
ایستاده و بیاورد
چون که سوره آفاق
را در سماع
ایضا صاحب
تکرار

آن شاه جوان بخت و جایگیر گردون
 بنهاد پیشش کله کبر و کمر بست
 نام و لقب کنیت مالیش خرد را
 اسی دوخته ایام بقدر تو قیاس
 و طلعت تو یوراهی بعیان دید
 زان سینه تنی کرد کاست که عدو را
 شمشیر تو در ظلمت شهابی حوادث
 اقبال تو زبرد بر چرخ پیچید
 جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد
 توفیق همایون تو بر صحن مشور
 سر بر خط حکم نهد هر که یکی رود
 رود که تو نیز فلک چرخ زمانست
 از بهر تماشای تو پرداخت زمانه
 در عرصه میدان تو افروز سعادت
 حصمت که پرستنده شمع حرم عیسیست
 بر بوک مکرر سر بر دسودت
 آن مایه ندانست که رهیچ نیاید
 شاه اسم آنکس که به مدح تو زانم
 تو شاه هنر پرور و من نیده نه زنده

در بوکب او همچو زمین پی سپر آمد
 هر شمشیر که نژاد او کلاه و کمر آمد
 در کام به تیر نبی شهد و شکر آمد
 کورانه همین طاق فلک آستر آمد
 آنکس که زانوار خرد بهره در آمد
 هر تیر که انداخت همه برجگر آمد
 چون بر تو خورشید و طلوع سحر آمد
 در چشم جلال تو همه مختصر آمد
 بر مانده همت تو باحضرت
 خطیست که در گردن عذاطف آمد
 در دایره حکم قضا و قدر آمد
 زان روز که پروانه ملکوت بدر آمد
 چند آنکه ز آفاق ترا در نظر آمد
 آن خط که جولا که شمس و قمر آمد
 اندر نظر عقل چو دنبال خس آمد
 و ز حادثه بر حاشی مفاضا حشر آمد
 هر کار که در معرض بوک و کمر آمد
 چون صحن تیغ تو سرا سر گهر آمد
 این هر دو به یکبار چرا بے اثر آمد

دوران فلک سترگه قربان تو بادا	کز عدل تو دوران حوادث بخشد
بگذر چنین عمر هزاران که با ترا	هر لحظه را قبال تو عید و گرام

در مدح مظفر الدین قزلباش

شرح عجم تو لذت شادی بجان ده	ذکر لب تو طعم شکر در دهان ده
طاووس جان بکلمه در آید ز زمره	چون طوطی بلبت بکندی زبان ده
شمعیت چهره تو که هر شب ز نور خوش	پروانه ضیاء به آسمان ده
خلقه ز پر تو تو چو پروانه سوختند	کس نیست که تحقیق ویت نشان ده
زلفت بجاوهی سیر و هر کجا نیست	والکاه چشم و ابرو ز نامهربان ده
هند و ندیده ام که چو ترکان حکمو	هر چه آیدش بدست بتیر و کمان ده
جز زلف و تهره تو ندیدم که هیچکس	خورشید را ز ظلمت شب سایه بانی ده
مقبل کس بود که ز خورشید عافیت	هجران تا سایه زلفت امان ده
گر در زخم خندی بر من مه سیاه	کین خاصیت همی رخ چون مغفرت ده
وقت است اگر لب تو برسم فردی	یامر عشق را تکرار دانه ده
مایم و آب دیده که ستای کوی دوست	صد مشک را بین تلخ بکتهای تان ده
آن بخت کو که عاشق را چو رفته	با این دل ضعیف و تن ناتوان ده
والن طاقت از کجا که صدایم برده دل	در مارگاه خسرو خسر و نشان ده
فریاد من ز طام گردون گذشته نیست	اسکان آنکه رحمت آن آستان ده
نه گری فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان ده
در موصی که چون مروح القدس زیند	نصرت همای رایت او را روان ده

نیش زکله سیر بینم و تمنان	نسرین چرخ را چو هاستخوان دهد
بیرون نکاشات پرد صد هزار سال	شیر مرغ و هم نام از جانش نشان دهد
در برگ ریز عمر صد و صراجل	نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیج آبدار	از خون گشته رنگ گل ارغوان دهد
ترد امنی دشمنش از روی پنهانیت	رنگ از برون چو چون گیتوان دهد
راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه	مرگ از خدر عنان بر چه ککشان دهد
هر سرگرای که کند خشم او بمهر	بازوش وقت حمله بگریزان دهد
ای خسرو که حفظ تو هنگام اهتمام	گوگرد از صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تبریر در شود	تقدیر رود ساد و ککش مکان دهد
پیرست خنج و اختر تخت تو نوجوان	آن به که پیر توست خود ما جوان دهد
فرمهای سلطنت آزا بود بحق	کش حکم تو به سایه چتر آشیان دهد
هر آنکس که بر سر چوبه کند رست	چون اسح تو چگونه قرار جهان دهد
اتحاد موسوس بود هر کجا کسی	چون شعیب وارد بدست سنان دهد
صدرا زین جهان گذرد تا نام ملک	اقبال در کعبه تو صاحب قرآن دهد
در زرم رسته نو و در بزم هاستی	گردان تراغان و قبح بر آن دهد
یا بحر بر لبه چو به پیشیت قبح هند	وزم کین کنشی چو به دست غنائی دهد
هر کو چو تیغ با توربان آوری کند	قدرت چو آب او زبان سان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب تیاق	تار و زبوسه بر قدم پاسبان دهد
شاه خلائق از تو عزیز و تو اگر ند	در ویشیم نزد که بدست جوان دهد

پوشیده زهره جامه زر زلفت مشتری	محتاج حرقه ایست که در طبلستان دهد
در عهد چو نیشاهی که فضل سحاب	دستور چرخ رایت در باو کان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق	تا نم هنوز خسرو باز ندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند	گاه از شهاب سوزن که رسیان دهد
یا دامن آنکه کسوت عمر ترا قضا	یک سر طراز مملکت جاودان دهد

در مدح مظفر الدین قزلباش ارسلان

تا مغز تو تیر حقا در کمان نهاد	چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازین که بلارانشاه شد	زان تیر که غمزه تو در کمان نهاد
صبر که در میان غم دستگیر بود	از دست محنت تو قوام بر کران نهاد
فکر که چشم عقل بدو زد ز تیر گه	دست زبانه در سر زلفت عثمان نهاد
و اندیشه که گم شود از زلف در ضمیر	گردون بر از ماکرت در میان نهاد
پرده نشست دیده که تا کی وفا شود	آن عده که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزی خط تو هر زمان	تالاب یزیران لب شکر نشان نهاد
بر سر رخ رعیت زلفت که از چرخ رو	سر رکنا ز تازنه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق	دل بر وفا و عهد لعل توان نهاد
دائم یقین که نشکند الاثنا که شاه	هر که که عشوه تو را بر زبان نهاد
منت خدا را که بنام خدا گمان	بر چرخ پیر مستی بخت جوان نهاد
دست زبانه گوهر شاهی بقال نیک	در آستین حکم قزلباش ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو مجسم	کز خنجر پای بر سر مفت آسمان نهاد

<p> ورتنگنا سے پہنچنے تا شیر عدل او قدرش در کباب با فکال ز ندر کباب امی خسرو کہ در صفت ہیجا ترا خرد از انتقام عدل تو با صفت خویش کیک چیتم نمشہ صورت تہمت خواب دید برام ہفت قلعہ گردن ترا شب توبی قیستی از سہ اقران بدین سبب دست سر مخالف دین را بباد داد جاہ تو اسپ بر سر مهر و سپہ تراخت طبع جهان اگر چہ یار شور فتنہ بود جز سر نہ اجل نبرد حیر کے جس تیر تو سر مست کہ پیش از زہ کمان ای سرت کسدہ از خط تکلیف برگشت آن سر کہ جرح از خط تکلیف برگشت تا در قبول عقل نیامد کہ آدمی جاوید ز می کہ نوبت ملک ترا فضا </p>	<p> نقاشی صنع پیکو مرغ آہنچان نہاد فرانش بازمانہ عنان در عنان نہاد ہتھامی میل جنگی و شیر زیان نہاد در حتم باشہ و دل باز آشیان نہاد سر چون عدوت بر سر را تو از ان نہاد حرم تو پاسے برز بر پاسبان نہاد نامت زمانہ خسرو صاحب قرانی نہاد زان باد ہاکہ در سر گر زگران نہاد جود تو دلیغ بر دل دریا و کان نہاد عدل تو باز عادت این امان نہاد در شیم دشمن تو تنوک سنان نہاد تقدیر مرزدہ ظفرش در دہان نہاد در امتثال حکم تو بر آستان نہاد دل بر بقای مملکت جاودان نہاد در وجہ دفع فتنہ آخر زمان نہاد </p>
---	--

در مدح ملک نصرتہ الدین فی المدحہ حسام الدین

<p> سپیدہ دم چو صبا مژدہ بہار دہد دل مرا کہ فراموش کرد عہد وصال ز آہ دیدہ بیوجے در او فتم کہ بکشد دم ہوا مد و نافہ ستار دہد نسیم باد صبا پوسے رلعت یار دہد خیال را سوی بالین من گزار دہد </p>	<p> دم ہوا مد و نافہ ستار دہد نسیم باد صبا پوسے رلعت یار دہد خیال را سوی بالین من گزار دہد </p>
--	---

ز دست ناخوشی آفتاب اندم کاندم
 ز گرم طبعی من باشد اندرین سره ویت
 کتون چه سرو سی هر کجا که آید
 بمرغزار نگه کن که هر دوش گونی
 هم از گرامت مرغان صبح خیز بود
 مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار
 نه همچو گل که جو در حد غنچه نبیند
 پس از شکوفه چمن جاس ارغوان باشد
 شکوفه را نبود برگ آن که در سر شاخ
 خوشاک مار من بر میان سبزه و باغ
 ز عکس هیره او تازه نقشند بهار
 سحاب را از براسه نثار موکب گل
 ز بر گوش نبغشه که لوح شاه شید
 سراسی پرده قوس قزح فرار افق
 حسام دولت و دین آنکه در مقام نبز
 خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک کبر
 بهر خود را اندازد از طرب یو بضر
 ایاتمی که مینیت بگانه بخشش بود
 حمایت تو شب تیره را اگر خواهد

بدست من می صافی و خوشگوار دهم
 معاشرات را اگر در دست رخسار دهم
 عنان لعل و طرب سوی جویبار دهم
 ز لاله خلعت دیباچه سبز کار دهم
 که خضر حله اخضر به مرغزار دهم
 زمانه را نموی زینت و نگار دهم
 دو نهفته و گراز بار انتظار دهم
 گلست کور و دجله خود بخار دهم
 قرار گیر و تا کمال ز غنچه بار دهم
 بوقت نو ماه و نو کمار دهم
 طراوت به گلستان و الی زار دهم
 جهان ز گفته من در شاهوار دهم
 ز عقد پر دین ناهید گوشتوار دهم
 شان طارم ایوان تهر یل دهم
 قمار لک به شمشیر بتقار دهم
 سپهر سر زده راتاج افتخار دهم
 زبان خنجر او شرح کار زار دهم
 به کان و دریا سرمانه یسار دهم
 ز زخم خنجر خور سست ز نیلار دهم

زبانه رفد و شبش کوک کوک گشتا سده
 سبیل را بستم بهیچ جوار دهن
 همین بود که ساید بر دگرار دهم
 که ملک را خلفه چون تو یادگار دهم
 قضا بیل سنان سر نه غبار دهم
 که هفت قلعه املاک را احصار دهم
 بوقت حمله سر بدر گال بار دهم
 بجای خویش بود هر چه کردگار دهم
 عنان حکم بدست تو همسوار دهم
 که بوسه بر لب شسته آید ار دهم
 حسام قاطع و بازو کس کار دهم
 ز حفظ خویش ترا حصن ستوار دهم
 بر روز سر که آثار دوا الفقار دهم
 برات دار قضا همت مدار دهم
 که کردگار ترا عمر یا نثار دهم

تنم که اخت چو سوسن از عذارین فکر
 چمن چگونه به پیر است قامت عمر
 و لم چه مایه جگر خور دتا بد آتم
 کمینه مایه من شاعر است خود بگر
 و لیک هیچ ازین در عراق ثابت
 مرا که چون هنر خویش نیست خندان
 تنگی که من از فضل در جهان بدم
 به پیش هر که از و یاد میکنم حرفی
 ز خبش شعر و غزل بهر آن گم
 بنام عمر خرابی گرفت چند کنم
 مرا از آن چه که بین برست در تمیز
 برین پسند کن از حال تو به هیچ پرس
 بهین گلی که هر اشک از و این است
 گهی خفا هم آشفته رکمی را حور
 هزار دامن گوهر شادمان کردم
 هزار است بگفتم که آب اندونیکید
 درین زمانه یو فریاد رس نمی یابم
 اگر عذایت شام چو حیک نوار
 سرملوک را ند که هست در در او

که آتش از چه نهاد در دل پولاد
 صبا چگونه بیار است طره شمشاد
 که آدمی ز به پیداشد و پری بر چراد
 که چند گونه کشیدم ز دست او بیاد
 تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
 خوشا فغان شیرین و قهقهه فرهاد
 همین جغای پدر بود وسیله آفتاد
 نمیکند پس از آن تا تو انداز من یاد
 بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد
 بر لب و بوی کسان فغانه هوس آباد
 مرا از آن چه که شیرین لبی است دروشاد
 که شرح در دولی این غنیمت اتم داد
 که بنده خوانم خود را و سر در آزاد
 گریه خطاب کنم مست و سعه را راد
 که هیچکس شب در کنار من ننهاد
 که خرز دیده دگر آیم از کسی نه کشاد
 مرا رسد که رسانم آسمان سیرا
 چو تابی حاصل فریاد من بود همه داد
 هزار نند یا کر چو کعبه و قبا

۴
 بیاد عالم شمس
 سبب بیدار که
 حاکم است و
 چون در صحت بود
 تا یاد این که با
 در میان صحت و کسرت
 و سی و شش
 است از کار
 و در و در و در
 و بیست و شش
 سنبل از و شمس

خدا را یگانگانه که بود سیت معالی تو	حساب بهفت فلک چون یکی ست از تو
اقل ز رغبت او در سخا سیه نازد	چو دیو بجان عروس از حریفه و اما
فلک ز بار بزرگیش عاجزست و در	نکه این ضعیف نهادست و آن قوی
قطعا منور شده آنجا که حکم تو پیشست	بپای طاعت و عبادت بیادش آید
چو خدمت ایتجا رسید وقت دعا	خداش در همه حالت عین حافظ باد

در مدح قول ارسلان

بجلقه که سر زلفت یار بکشايد	زبان را و مرا هر دو کار بکشايد
ز دست رفتم و دتم زلفت درفش	کز آن گره گر چه یاد کار بکشايد
چو وصل او دیدم بر جهان برست	چه سود از آنکه در انتظار بکشايد
بنا امید می و صلتش امید دارم	که هر چه بسته شود استوار بکشايد
ببر خویش می رسد و آن مان مرد	که من کنار گنم او کتار بکشايد
مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید	ز نوک هر خزه عهد لاله زار بکشايد
مگر که تیز بران کرد نوک قرقان را	که خون ازین عرزه اشکیار بکشايد
ز خون من چه کتابد چو آب زنجبه کبر	پس آب دیده که در هر دیار بکشايد
در نه خواست ز سر چون کنم که سست	گاز غیسب در می کره کار بکشايد
عوض غایت تخت است کادرین تخت	حصول این عرقش از شهر یار بکشايد
حدایکای سکندر ظفر مطهر دین	که همشش از طرح شترار بکشايد
همان کشای قول ارسلان دریادل	که خاتم ز سلیمان شهاد بکشايد
پناه دهر شمشاد آتاکب عظم	که ختم رخ چون او به ابر بکشايد

۸

شمنش که بهنگام فساد خواهد
 تهنه که چو در راه دین قیامت
 دران مصاف که تیرا و طلا کند
 بدین دوروی و زنگی گرفتار کند
 بشفت اسد اند دو نیم گرد و خم
 چنان رود ز شانه چنان شمشیر زرم
 نسیم او که صدف را آب دندان گشت
 اگر خواهد رویش بگاه کینه و قهر
 دران رصد که کند از تنج طالع او
 اگر بکین سرسوی از فرار برگردد
 و گرنه از پی بنجیدن رهاش بود
 در پی مزاج صبور که جود برست
 اگر نه سکه حیرت بود و حودت را
 و گرنه مثل غبار شود و مخالفت تو
 قاصی گلبن جود تو در دل ریح
 بخلق بر چونه بستی در غم و رت را
 یکی نظریه طلسم از تو انتفاست کنی
 زبان عقل فریم بحر با روتی
 سخن منشوست عمارت نمی چندی

ز بهشت غلغله کردن حصار بکشاید
 کمزرقی هر زمار دار بکشاید
 بهمن و سیریمین و سیار بکشاید
 ز روم تا به رزنگبار بکشاید
 دران مصاف که او و الفقار بکشاید
 که بول ساخته چون از ترها بکشاید
 زلال خضر دندان مار بکشاید
 ز آسمان بیدار ایدار بکشاید
 هزار سعد میان بسته بار بکشاید
 ولایت از فلک بی قرار بکشاید
 فلک ز برج ترازو عیار بکشاید
 زمستی از سردی اخیار بکشاید
 ز یک خلافت تو صد زنیار بکشاید
 شکسته تهنه چون از غار بکشاید
 هزار پیه رست چار بکشاید
 خدایه رنودر اختیار بکشاید
 علاقه نظر از روزگار بکشاید
 ز زهره یار فرم گوشوار بکشاید
 ز پرست شکم اندام نار بکشاید

بزمست از زبیدم بقای بزم تو باد بقدر آنکه بوقت بهار هست صبا سیاحت حد در حد و حد در حد که گر بیند و یک در هزار بکشاید حقیقتهای گل از عقد خار بکشاید از عقد ای شمار از شمار بکشاید
--

در مدح ملک محمدالدین محمد بن علی اشعری

یوسف بنبل از راز برگیاسمین برزد رخ تو از عرق و ناز که در آن ماند چو پیش روی تو بر رفت حجاب تیره کشید دل من به جلوس است رسید و باز نیافت دی بوصل تو گفتم که شادمان کردم خلاص جان من از هر چه تو یقین شد بود دل من بشیشه آمال خویش سنگ نیاز سپاه عشق تو چون بر دم کمین بکشاید چو تشنه که رسد ناگهان بر آب لال محمد بن علی اشعری آنکه همیت او بر آستانه او تا فلک نهاده بین بزرگ قدر آتی که از کمال هنر از آن و قیاس و تعریف بجان خرید آید گرفت باز مهر آسمان ترا در بر دروغ گفته نباید که اندرین حسرت	غمت بر خشتین خرم آتشین برزد که از قطره باران به یاسین برزد امیر رنگ تو که بی شاه چین برزد بتافت روی به برادر و نه از این برزد غم فراق تو ناله سر از زمین برزد دلیک دو دشمن از روزن زمین برزد ز بهر عشق تو دلد از نار زمین برزد شنای صدر معالی بران کمین برزد دم بهدخ خداوند محمدالدین برزد سراسر پرده بر او ان بنفستین برزد هزار لاله نورش سر از زمین برزد فلک ترا سر کل عالمین برزد که مهر خمر تو گردون بهر کمین برزد زمانه با تو اگر یک نفس کمین برزد فلک هزار دم سرو آتشین برزد
---	--

در مدح پیرناریان
در مدح پیرناریان
در مدح پیرناریان

چنانکه یکتہ مقام بر کعبتین برزود	مخالفت تو بکر زمانه دل در بست
بدست لطف بر خسار عورین برزود	بدان خدای که در محن خلق حال
وزان سپس گره محکم دتین برزود	کشاد عقد مروت بعد صاحب شمع
بزر حب مقصود پوشتین برزود	ز باد سرد حسودت سپهر گرم دماغ
طر از ان علیکم لیا فطین برزود	عنایتش علم ساکنان گردون را
توال او بی و شیر و انگبین برزود	برای شربت دلها می تشنه در خشت
همای ملک بسی پر بیا و کین برزود	که از تعطش آب زلال خدمت او
هر آنکه سر ز گریان اربعین برزود	همیشه تاد و عقل گردش واسن
که آستین فلک از دفع این برزود	فنازد اسن عمر تو دست کوه باد

در مدح نصره الدین

که باد بر ملک بجزو بر مبارک سال	قدوم ما و مبارک مبارک ست بقال
که هست طلوع او ملک ایما کفال	سریر بخش سلاطین اتابک اعظم
که فتح و نصره از آثار او برند مثال	جهان کشای عدو بند شاه نصره الدین
بصورت عمره از حمان بر دضال	سرملوک ابو بکر بن محمد آنکه
بکند شیر فلک را شکوه او چنگال	بگرفت گاو زمین را انبیا و گردن
که از زمین و زمان سر کشد ته قلال	تمتنی که روز و غاوان گفتن
رصاد هر فلک مفتین بصفت حال	دران مقام که قدرش بصدر نشیند
فراهم آورد از سهم تیر او پروبال	اکمان کین جو زره کرد نسطار نیز
بعد دولت او نیم شب روی ز خیال	بسی ناند که از عدل و اسن بر خیزد

ز بهر سپاه ترا بیشتر ز فتح و طغر
 مثال ساحت میدان تست سطح فلک
 طراز ملک ترا آن طراوت تست از عدل
 به محیی که سخن باز بان تیغ افتد
 بموضع که امید از وفا سپس ماند
 بزاد تیغ تو چندین هزار چسپه فتح
 حیان بعد تو هرگز تراب چون گردد
 زمین سینه اعدا به تیغ بشکافد
 ترا خدای گزید از جهان تناسلی داد
 خدایگانا در عهد بادشاه شهید
 سن آن قبول کرست بیا فتم که در
 کنون دو سال تمام ست نامی نوشتم
 گشته گشت رطیم و ساد من او هم
 در آمد از در جهانم نشا طاعت تو
 سن اینچنین که تو بینی ز کجای هر
 سن از روان قزل ارسلان غل گرم
 منم که بار جگر تشنه خون دل بخورم
 بسان نیمه لکه کوب باد سینده آنکه
 مراست اینهمه گشتنگی تو هست فخل

نکرده هیچ کس از هیچ بقوه تقبال
 نموده سر چوگان تست شکل لال
 که تا بدیده نشیند برو غبار زوال
 کند ز باده تیغ ز زبان گردن لال
 در افکند کرست خوش تیغ پیش نوال
 نبوده او را خبر یا گلوی خشم وصال
 به تو به رسم دلقین تی بر ورتال
 پس آنکسی نبشانی در دور رح نهال
 حدیث خشم فسات است و ترات محال
 که عمر بر تو بجل کرد و ملک بر تو حلال
 و رای پای من و هم را نبوده مجال
 ز دست خفته قدح های زهر لال مال
 بریده گشته ز جانم علائق آمال
 از ان سپس که گرفتیم ز کائنات طال
 اگر مرا بجهان ورده جنتست نه مال
 اگر بخر تو پر دازم این شکایت حال
 ولیکن از کف سفله نخواهم آب لال
 ز شرف آهوار دار و امید کعب غزال
 که با چنین سر و سامان غل فی نفسا

پس از بنیان برگشته نیشی تیر را	اگر نه تهمت با فصل الا احوال
همیشه تا ز جهان نیست موصی خالی	ز انقلاب امور و تغییر احوال
جهان ز ذات تو خالی سدا اگر چه قوی	بذات خویش جهانی بگیر باد حلال
ببرده مرکب تو دست از صبا و دبو	یابسته خشت تو راه بر جنوب شمال

در مدح مختص لدین سید الحق

سفر گزیم و شکست عهد قربی را	مگر بحسب بی بنیم جمال سلمی را
بله چو بشکند از عجز اقرار بار دل	بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
هر ازمانه بعدد که طعننا میزد	هزار مار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت پیدا	هنوز طعم شکر می نداد کسنت را
ز خانمان بطریق جد افکند که چشم	در و بماند ز حیرت پهر اظفار را
زمانه هر نقشم تازه محنتی زاید	اگر چه حال معین شدست قبل از را
ز روزگار بدین روز گشته ام فرسود	و دل ع کرد به سکه دیار و ماوی را
ولیکن از سر سیری بودا اگر قومی	بقبره باز فرد تن من و سلوی را
بران غریتم اکنون که اختیار کنم	هم از طریق مردورت صلاح و تقوی را
رضادهم بخاوش که بی مسفت و رنج	ز جای بر نتوان دانست قدر ضوی را
برای تحفه نظارگان بسیار ایم	بجمله اس عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر رون نئی آیم	نگاه داشته ماتم طریق اولی را
چرا به شعر محو و مفاخرت نه کنم	ز شاعر کسی بر آید جری و اعشی را
نه در حساب دارن آید نه در طوایف مرد	اگر چه هر دو صفت حاصل است خنثی را

تجدید خرابی را
 ۷۳
 مثنوی محلی
 ۷۳
 مثنوی محلی
 ۷۳
 مثنوی محلی

اگر از هنر نیست راحته چه عجب
سخن چه عرق کرم برجا یعنی کز جمل
اگر چه طائفه پیش من دین و دعو
ولیکن این همه چندان بود که بکشایم
بر آستانه صدر زمانه بفتشایم
خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنکه
دو دو که جهان را از ابتدای ظهور
چنان بنای تعدی خواب کوه برفت
لطافت سخنانش لعل نوشدار و داد
اگر صلابت او بانگ بر فلک زند
کمال ذات شرفش شرح مستغنی
زهی تجریت ایام سپهر برون بزه
بست خویش قلم در کشیده مفتی عقل
حدیث جود تر از زبان گرفته فلک
هزار بار بدیوان رزق رو کرده
اگر عنایت لطفی تو نیستی که از دوست
محب نبود می اگر تند باد هست تو
اگر بماند ه ستری نفقه در گردون
زرگوار من بنده چون بقوت طبع

زرنگ خویش نباشد نصیب حتی ترا
زبانگ خرنشاند نطق عیسی را
بریش خند برون می برنداری را
بدست نطق بر حقایق انشی را
جواهر سخن خویش صدق دعوی را
سعادوت از نظر دوست دین و دینی را
بجای نور بصیر بود چشم اعلمی را
چنانکه منقطع آید باس جلدوی را
برای تربیت روح زهر افمی را
بجای نطق و اقرار لات و خری را
به ما تهاب چه حاجت شب تخی را
بصفت و لطف تو اسباب سخن بفری را
بیک اشارت رایت هزار فتوی را
چنانکه قطعه جنون و ذکر لیلی را
جهان زیر نشانت برات اجری را
نعیم ناهمتاسه ریاض عقی را
زنج و بن بگلندی درخت طوبی را
اشارت تو معین شدت انبی را
و هم زید تو بالا اساس المی را

نعمانی خاوری که در سطر ششده سالان مدتی را

تلاک و اش او در شرح رستغنی است

بجاک پای تو آن ساری گنم شعر	که پشت پای زنده جزا بت موسی را
مرا به پرورد در کسب نام نیکو گوش	که آن ذخیره نماندست معنی بجای را
جزای حسن عمل بین که روزگار بنود	خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تازره عقل بر نقول نفوس	تقدس نبود صورت هیول را
ترا اثر اقطا تقدیم هیچ باد چنان	که ابتدا بتو باشد عقول ادلی را
مرا صیقل دیوان ز فرغ تو باد	چنانکه طعنه زند کارگاه مالی را

در مدح سلطان شمس طغرل

چو زهره وقت صبح از افق بسازد چنگ	را نه تیز کند ناله مرا آهنگ
جزای چرخ گیر در مایه سختی نامی	و فای یار در آویزدم بدامن چنگ
بروزمانه ناساز از سرم بیرون	هوا می ناله نامی دهد آذخه اجنگ
چنان بدرود از سینه بر شرم لبه	که نهفت آینه چرخ از ان بگیرد رنگ
بصاحت سخن خویش بنیم از غواری	لسان آینه چین میان رسته رنگ
من از خجالت و حیرت قفله در گنج	که کس نشان ندهد نام دانش فرنگ
گهی چو عهد لیسان نطق مجسم	گسی چو عذر خلیلان برق غم رنگ
ابا شعر مرا نیز چاستنی بطلب	که در مذاق زمانه یکیت شهید رنگ
قناده ام بگو و به که در شناسان	مستاق لفظ را یکیت مجال مفتی رنگ
بقول نیک چو من نام شان برآرم	بفعل بد شکستم را و بر ندید رنگ
کی است رکن بساط خدا یگان جهان	برم چو شعر بر ارکان شمر در چنگ
پیش خسرو روی زمین برآرم با	چنانکه در خم گردون قدح یو و غن

رستاخیز
 وقت خانها
 و کانا
 اندازان و
 کار حفظ
 راسته است
 و شایع است
 آن که در آن
 قوی است
 که در آن
 و شایع است
 آن که در آن
 قوی است
 که در آن

خدا یگانہ سلاطین بحر و بر طغرل	کہ در تر از روی جودش جهان در رنگ
بگرد مرکز چرخش دار ہفت اقلیم	چو گرد قطب شمالی دار ہفت اوزن
ز عدل شامل ادبوسے آن ہی آید	کہ در کمین کہ شیران کلام ساز و رنگ
ایاشمی کہ بریز و ز باد حمله تو	بروز بر سر کہ دندان پیل و کام رنگ
توئی کہ خوشہ پروین برین اقیانوس	ز بر نقل جلال تو بستہ انداز رنگ
شمال برم تو پرداخت نقشبند ازل	ہنوز ناز و نقش وجود بر اسیر رنگ
چنان بدور تو کارزار منظم است	کہ پوست از سر زمین بار شد شیش پلنگ
اگر چو آتش و آبست خجرت و عجب	کہ آمدست پدید از میان آہن و رنگ
در آن زمان کہ اہل شہنشاہ جاہ ترا	شعور مخالف آمال در شتاب و درنگ
چنان موافقت اقتدر سلاح را کہ کند	زہ گوزن زبان در دہان تیر خدنگ
چو پیک تو بدینال چشم کرد نگاہ	کمان بگوشہ ابر و در آورد آژنگ
چنان شود کہ زیر تیغی آن تندی بن	قضا کنارہ کند زان میان بصدنگ
کند سنن تو بازی بجان خصم چنانکہ	بجمل دل شدگان شاہان چاک رنگ
تریاقت رقیق تو در عالم روم	معیت ست زرگز تو در بلاد و رنگ
ہمیشہ تا بہ تجارت نذر دو سہمان کس	بسوی عامل و ساری بیاد و زمانگ
تن حدی تو ناز رنگ ارادہ یاد	بسوزنی کہ نہ آتش گذاردش نی رنگ
رات نخستش تو بر وجوہ عامل مرد	ساعت شہرت از تہ فاضی گیر رنگ

نہایت بزرگان و حضرت اگر آتش دوست و دشمن چو عجب

کہ گویا کہ شہنشاہی کہ در دنیا جلال

و در ملوک احسان

ای همان را بہ تیغ دادہ قسار	کردہ شاہان بہ ندگیت اقرار
-----------------------------	---------------------------

خواهد از خجرت اجل زینار	شاه آفاق احسان توی آنکه
حشمت چون سماک نیزه گزار	هیتیت چون سحاب تیر انداز
فسال مسعود طالع مختار	ملک را طلعت همایونت
با حوادث شوند در پیکار	ندگانت بوقت کوشش و کین
از زمانه برآورند غبار	چون عنان طغر بنیانند
باز دارند چرخ راز مدار	چون که - عیاست بفتش رند
لنگ بر مگذرند از سر مدار	بر کشند دشمن ترا گردون
کریر کر گسان یرد هموار	طرز مرغیست حسروایت
نکنند جز حیات خصم شکار	سور و حسن دل و عدد طعمه
نامد فتنه بسته در شکار	زلزلت نصرت گرفته در جنگال
دست در بارشاه دریا بار	مرغ نه ماهی که هست اورا
دین بی زبانش ماهی و وار	باز مانده بسوی شست ملک
نه رساند کجام او آزار	ماهی دیده که صدمت شست
هم بر آرد و زبرد و جسد دمار	من ندانم که چیست و انم آنکه
مرغ و ماهی نه کنند قسار	لاجرم یک زبان زهیت او
پیش رایت خزاین اسرار	ای فلک عرض داد صد باره
که جدا مانده ام ز خویش و تبار	نیک دانی که من درین مدت
گر بیایم رآستان تو بار	پیش ازین آرزو نداشته ام
همچو جان رنگ در کشم کتار	وقت آنست کین سعادت

<p>صبح با پُر ز تو تو سے شہوار کہ مرا جیت مایہ و مقدر چون نیسے کہ آید از گلزار گوہر خویش تن گنم اظہار دارم از علم لشکر جبار ہجو ارکان عالمست چہار این ہوا شمار دارم آن دوشما کہ بیک عایگہ شود پرکار گرم کردست نظم من بازار کہ ندارم در آفرینش بار از رو تربیت مرا بردار گوہر از خاک بر گرفتار بادے از عمر و ملک بر خوردار دید کہ حرم دولت سیدار مدد تخت ارمین و یار</p>	<p>بس بشکر از بردت ریزم گرچہ بیش از کرد گس تعریف سختم خود معرفت ہنرست زان جو تیغ من رہان کشادہ کہ تا گرچہ یک تخصم از رہ صورت رکناے سرید الش من نازی و پارس و حکمت و ترع شعر من بیت آن بضاعت ہا بلکہ از حد ملخ تا در مصر آفرینش ہمہ گواہ مست من یکے گوہرم قتادہ بنجاک گرچہ باشد بہ نزد ہمت تو نامہ از عمر و ملک خیر می نیست ہر کجا آئے در دے تا حشر حشر برت را پیش و ز پس</p>
---	--

در مدح ملک نصرۃ الدین

<p>دین بردان و شیعہ پیغمبر اے گفت کرمات را مصدق تاج غفور و امیر قیصر</p>	<p>اے رسمے تو فر فراختہ سر مقتدانے زمانہ صدر الدین جمل از گوشہٴ عمامہ تو</p>
--	--

نظر خشم تو چو تیر قضا
قدر تو چرخ را ر بوده کلام
تا تو وزان نقد حیا
ارد عا با سنجیر بر حاجت
نزد معیار همت عالیت
گر بشنجد فلک شکوه ترا
کشتن علف دامن تو قشای
وز سیم شائل تو نشست
آب و آتش موافقت جویند
تا ز تو یست یافت بال شمع
گرچه زیر و زبر در چرخ
چیت مهر و سپهر با قدرت
چا همت آن ترف قریب گشت
هر دم از ترم طیلان تو جرح
بهر زمان خانه سیه کارت
چو هر که در منجبه قدیم نهساو
یک که در مدحت قلم برداشت
ما عطا با سنج نقد تو شود
هیبت خایه مخالف را

یر دل روزگار کرده گذر
حکم تو کوه را گشته مگر
بجز دکان را مانده وزل و خط
راه گردون کشاده وقت سحر
کم عیار ست نقد همت اختر
بشکند کفنا سشم و قمر
گرد تشویر بر سیه گوهر
عرق ستم بر رخ جهر
هر کجا دولت بود داور
فقت بیلو نهاد بر بستر
چرخ ریرست دیمت تو زور
اخگرے در میان خاکستر
کشتی و هم را بود مجر
رسم سترے کند چادر
دهد از راز روزگار خبر
امرو می تو با شدش رهبر
مامت اول بر آید از دست
آر و همتین بوک و کمر
در وفای واکتاید در

یوسف مصر عالمے چه عجب
اسے کہ برج رخ اموج تعظیمت
پیش شمشیر نطق از دہشت
در پے شرط فرستے تکند
عالمے از عطیات بر سر موج
منم امر دوز و حالتے کہ میرس
مستند در گردن کشادہ کین
مستم چون وظیفہ ہائے کرام
ماز شاد ہے چو دوستان تو آہ
آخراے نور دیدہ اسلام
رخ تاب از سیدہ کلیمے من
مستم آن طوطے کہ نظم راست
مے نخواہے کہ من ز اندک سعی
آسمان ہچیمان بجائے خود است
از کجا خاست این روانی جہل
آنگہ خود در انظیر من داست
این زمان در نعمت کہ چرخ
در برش نالہ میکند بر ربط
من بر ربط زبون زخم دہد

کہ بتوروشن مست چشم پدر
نہ طائر ز بیم نہسد پر
صبح صادق بفرنگد خنجر
حکم خرم تو احتمال اگر
کشتی من چنین در ان لنگر
گر بگویم نذار بیم با در
فاقد در روئے من کشیدہ شمر
ہیچ مے نگلد ز یک دیگر
گم گئے افتدم ہمین بام
نیک در روئے حال من بنگر
کہ سیاہی دہد مدد بصب
در مذاق زمانہ طعم سکر
باشمت در جہان شناگر
ہمہ ان قطب و ہمہ ان محور
از چہ افتاد این کساد ہست
گرچہ او سنگ بود و من گوہر
مے نیار و بر و گاشت نظر
در زخمش خندہ میزند سدا
من چو ساغر غریق خون سبا

و در جہان
بسیار
از دست
مست
مے

<p> راست یکسال و نیم شد که مرا اسپکے دارم از متاع جهان در سفر بار من کشیده و لیک نما که از بهر نیم تر به جو تنم از ناکه خشک شد که نشد تو که در حل و عقد ممتاز سے غم آن کرده ام که بر تا بهم در وجه معاش سے شنود جوهری نیست در عراق و روتا اسے دل پاک تر ز کیسه سیم نیست دولت سے اسے آنکه شدم بر من این رنج بگذرد چو گذشت سیاحتے که نظم و نشر است شکر دست خدا سے را کام در ورنه گرد جهان بکشت خرد ناز اوراق روز و شب زود چون قضا و قدر ترا شب و روز </p>	<p> در عراق ست حکم آتش خور همچو گلکشت روان دلے لاغر زهر پالان کشد مرا به بفسد باشد اندر جوان مستی خر لبم از آب این کریان تر چون رود ادریم چنین غلط سوسے بازندران عنان سفر تهر جو بکرو دوستی عمر گر نمانند قیمت گوهر دے رخ زرد تر ز مشر ز در میان سختوران پرویز ملک محمود و نویت سبخر نام من زنده ماند تا محشر چو تو صدر لبست اندرین کشور بارها کز کرم نیامت اثر رقص خاتم قضا و قدر باد ر هر چه ممکن ست ظفر </p>
<p> شبست از محرم تر از شب قدر روزت از روز عید تر رخ تر </p>	

در مدح شاهزاده ابو بکر

<p>شاه لو بکر آنکه گلش هست سیرت پدر کز همه شاهان بدو زید می تاج و گداز اسپ او هر که که بخرد شد پدید آید ظفر و ز فروغ دولتش در چشم افزاید بهر گشته ام بجال و بهوشن بوده ام بخواش خود عرق کردم حال و این حدت بود کم خور خودم به تعوی و کردم از تیغ نایب گذر نقد فرماید بشهر اندر بهمانا اینقدر جای او نزدیک و خطش نویسد و تر چاکران و الاسکا لم سوسو و سر بهر از سکا هست چاکرا تم در مند و غیره سر من نهادم گوش بر در تا کی آرندم خبر تا خبر یابد شه گیتی رحالی من مگر خانایر گندم و جو کسها پر نقد و زر زو و نعمت مرا هم در سفر هم در حضر شد میسر کار من با هست او در سفر نام من نشود در یک دست و خط اندر گداز چاکران احمد منصور در بازار خر</p>	<p>بزرگویی دولت از شاهان گیتی سر بر آسمان از بر او تاج و گردن دکنون تیغ او هر که که بدو رخسار دید آید فتوح از حدیث استیش از جیم بر آید روان من می تادور اندم از مساک طلعتش راسی عالی گویی داند که تقصیر از من است مدتی از بهر حاصل کردن بهر سوم خوش گفتم آن عامل که ما آن صحبتی دارد مقیم کی امان می برد بر نهاده که باشد نزد شاه هست تیغ زو تا با حاط عامل بفرستد بکدم حاصل نگشت و در دوید گشت اند من نهادم چشم در ره تا که آرندم نشان شرح انیم می فرستادم سو در گاه شان من ندو مقام نه باز رگان که باشد مرا س کی مداحم و حدیثگر شاه همان در حضر یا نعمت او کارم آید با نظام این شکایت می مرا تنهاست طایفه در همه بیچاره تر مانده نشود و خطا</p>
--	--

کینست من بهست ابو بکر و غیره آمده است	سخت شوریدست شکل کارو کو و عمر
نندگان را نیست اینجا هستی و خوشی	قوتی باید بهمین از شهر یار داد و گر
چیت این چندین شکایت شاه را برتر	تا نازاید بندگان را بهست جاهد و ظفر
تا جداران بر کباب و نهاده روز چشم	مچور بهبان به صلیب همچو صاحب حجر

در مدح طغانشه

سحر جو تافت ز دریای خاوان گوهر	ز ماه کرد بدرج فلک نمان گوهر
نگار نخب جو لعل در درفشان گوهر	شکسته درج درو شد سنگ گران گوهر
زاست لعل گهر بارو در میان گوهر	میان لعل چرا کرده هسان گوهر
بجنده چون لب با قوت رنگ بکشتی	ز ترمر زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زرتسد و از خرع دیده هر عشت	قشام از عزم آن لعل درفشان گوهر
جان بخشیم تو بی قیمت ز بے درستی	که روز بر من به چشم جدا بجان گوهر
مرا باد مده گر چه خاک سارم از آنکه	نخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
سز و که ننگ نیا بدتر از صحبت من	از آنکه ننگ نیار دز ریمان گوهر
اگر چه بیم و زرم بدست هست گوهر من	که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
همین من است که الماس طبع من دارد	چو خنجر ملک اشراق در میان گوهر
خدا بجان ملک همان طغانشه آ که	تا رسکند از جود ر همان گوهر
ز لکه چون معاند بهیت روز و رفا	گرفت در دل کان ننگ ر عوان گوهر
سحر دشمن ملک فعل بهیتر ترین	که همچو تیغ را آورد در استخوان گوهر
بمن بخت چو گیر ز قلم بدست شود	بصورت شده از نوک و روال گوهر

<p>بگذرد و تو در گنج شایگان گوهر بهیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر بجای بی‌قیه نهادست ماکیان گوهر به از وجود تو در حق زمان گوهر که عقد جاهد ترا هست آسمان گوهر مرا نهاد ز مدح تو در دامن گوهر کس نیفکند از دست رایگان گوهر بهیچ وقت نیفکد بر آن گوهر ردیف ساختش از بهر تجماع گوهر که نور فکرش ایشان بدکان گوهر از آنکه خوب نماید بومان گوهر کند شار با طراف بوستان گوهر که در قیاس نیاید بهای آن گوهر</p>	<p>چه قدر در دست خرد نسیه یابد اگر تو دست سخاوت کشیده رنگینی خروس عدل تو تا پزیرست بر عالم آوی که هرگز پیرایه وار غیب ندشت زمین ملک تو پیرایه نیست عجب ز بهر زمانه که بیا نیز از دست و غم زمانه گر چه که از دم بیند از دست اگر چه پیر آرد بار بار یا قصیده که بدست تو گشت نده جوهر دین دیار بیست شاعران پزیرند سز و بنظم چنین گوهر کنند قیام همیشه تا که به گام نوهار سحاب نثار محبت از جرح گوهری بادا</p>
--	--

در مدح ابوبکر محمد

<p>که با دنا بقیامت بعد او مامور شمال مرده بر دار داز برای بخور بخور عطر معبر کند داغ طبور بد مع دیده خورشید هرزه گرد خور بدست ماد صبا عقد از گردن خور</p>	<p>که که بار دد شاه سریر سرور سپهر حمزه گردان بود با نچیت شام چرخ معطر کند زنگت عود ستاره بر سر حجر قد بجای سیند مجاوران ارم بگسلند بهر نطق</p>
--	---

ز فیض یقوت تاج مرصع خسرو سردن کنند دران بزم حوربان تب پیشین با رگه کبریا شاه جهان بلرز از نفس جاویشان در گه بار چنانکه حامی باشد که از صوامع خاک دران زمان که جهان مرد آرد لغضا رتس بهشرد اندر عروق حادثه خون نود و دم زغم رسته رتن قیس خدا گانا اگر را که پیش آری سگ صید فتور دقت و نتویش متفق بود مدق مدام زلف تان یابی بسته شاتویش کنون که کار حراب رمانه شد آماد	بر آسمان چهارم زنند شمشیر کفور سراژ برای دعا از در یحیی قصو چو صفت کنند بخت عساکر منصوص چهار جا وجود از صدای نغمه صدور معا و راں عذم سر نهند سوی نشور وزان میان که فلک سحرش شد بقصو ز سهم پر مرد اندر داغ فتنه غرور فتد ز حوت بچین رزه مردل فصوص قصا فقرت کردار حوش شد مفرور کنون بعد تو از یکدگر شدند بهور بسوی ختم خوش شاهان گنجیت فتو کنون که روی زمین شد عدل تو ممکو
---	---

در مدح رکن الدین احمد

حمد تا ابد جنت کناسال دیگر نوی آن در دیو اندر خرد کار بد مانع عید هر سال بر آورد در آورده سال این گل و میوه همان که همین کرد با عید راست خوش خویش اگر فقیم ارو یا به میم و که ز نهیر سیم ر شاه	از گل و میوه او بوی همین یابی و بر چرا آن میوه ناب و عذاسوسه جلر خلعت شاه زمین آن کر تیر و شکر زین گل و میوه چه گوئی که چه مانده شکر خلعت شاه خزان گونه سحریم دگر شاه همی زبیر جاما که برین ست مگر
---	---

ای زرگی بتو نازنده مبارک یار	خلعت خسرو دار اول افرویدون فر
بهفت چیرست کنارست مرست ارد	کله و کوز و قناسپ و سپر تیغ و کمر
ملک تفرق بیارست بدین بهفت ترا	چون تراوید بدین ز نسبت مردی دگر
ز آنکه در برم نزار کلاهی دقبسا	ز آنکه در رزم فرو زده آتشی و سپر
خواست تا بانه بود اسپ ترا ماد سبا	خواست تا بایم تر لایسته شمس و قمر
حرکات تو که برم سبک روح جویم	سکات تو که زرم زانبار چو زر
کر ملک بود مرد تو که آید هر سه	آمد اسه شاه کنونی ز آنچه بختی ره
ای تو بر لشکر بدخواه شتایان لستم	وی تو بر مجله بدخواه در گلی لستم
تیک دانی که بیک ساعت این لطم ری	دوش بر یای همگفت شراب اندر
غده رس نده درین شعر سبک مایه چنه	تا شعر من شایم نیکو و فردا فست

در مدح ابو مکر محمد

شاه اساس ملک تو مستوار باد	هم تو همیو دور فلک یا ندوار باد
هر آرزو که در دلی اندیشه مگذرد	هم چون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گلی که راستی بدل آرد نسیم او	در خیم دشمن تو رنگست چو خار باد
گرد در محاکم تو بریتا نه رود	در زلف لعلتان خطا و تار باد
در عهد تو نبخشه خربست و بشی نه	در ویشل اگر جود تو باشد چار باد
نازل زین منازل قدر تو خرج تند	عالی ترین مراتب حصم تو دار باد
عبیت تو تا سبط زمین ز بر بی کند	را ملق زمانه بسیرعت سودا باد
آنکس که غریب تو شود شد می نشاط	تا نشنس همیشه خسته تیر چهار باد

را بانی درین شانزده بیت تو خست شد

عالمی درین شانزده بیت تو در باد

در پیشانی ناله نوحه در دربار باد

وان اژدها که در دم او کم بود جیم	پیش سسنان رخ نو در زینهار باد
بحری که در مجره خلیج است فی المثل	در مرغ دولت تو کی که جویبار باد
بازیکه در سر خلعت دارد آستیان	همواره که گریان سپهرش شکار باد
بر مر که مرا تو کالایه طب دولت	تا خشد از رات ملک را مادر باد
وز نعل مرکب تو که فلخال نصرت است	در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که ندی از و برند	در پیش قهر تو چو زمین بر و بار باد
دار الحاکمیت که مقرر مادت است	از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تار مهره عدد و چه زمر و برون دهد	در دست تو معرکه رخ جویبار باد
و قتی که جنبش سیه فتنه بود	خسب تویش دولت ملک حصار باد
حایکه جلوه کاه عروس طفر بود	بر مرقی حشم گوهر تیغ تشار باد
در مغر فتنه نخر چون کذبات را	تا نفع صورت خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب ندر کجاست	اقل ورقی سپهر و دوم روزگار باد
تا نهنت چرخ بر سر این چار مسرت	حفظت همیشه بر سر این نیت و چار باد

در طرح طغانشه موید

قصره هدی شد بسی شاه موید	رایت اسلام بر کشید بفرقد
شاه جهان شهر یار عالم و عادل	خسر و غازی طغانشه ان موید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش	خاصیت رهبر در ناس و طرز
و آنکه تنید بعون بازوی تنش	خجرو سوسن کاه تیغ مهتد
از خزع قهر و شدت غصب او	در دل کان یاره بانون مقصد

رهره سنگ از شکوه تو جوهر آمد ای قبر تنی در اسب چهار عناصر رای تو در یک نظر مشاهده کرد می که بود ریت در موای تو جان از دم سرو عددی تو به طبیعت غشی حکمت بعد از آنکه اگر هیچ روز و جو دم چو روز نامه حکمت گر مبتل آره بر سرم هدام زد وسته اجل تا که در نیامد از پا گر درین شعر یک وقایع هست خاصه که این جس گفته اند بزرگان تا عرق حد نیکو آن بود از لطف همی حو از قطر اسه خون جگر باد	گردش چرخش لب نهادم در جا و تو گسترده چهار پیش مستند نقش قصه و قدر از تنه ایچ از کرمت سرخ روی گشت یو بست جسم هوا بقدر چو مرغ نمرد در ورق حال من کشت سلم زده گرد ز احداث روزگار میبود گردش ایام همچو فستق شد والتد اگر سر کشم ز خط تو چون مد فی غرض از شعر قافیه ست مجرد عذر من از راه اقتداست محمد راست جو بر برگ گل گلاب مصفا منضم ترا از سموم غم عرق خد
---	--

در مدح نصرة الدین

نور و فرخ آمد و بومی بهار داد یاری کرد و طیف نور و جو اتم ترکی به ترک سکرانی ده به نگدل ماس بنیشت به جام نزع کل چون مار مرده خاتم از خط لبش	بومی آمار مژده زلفین یار داد گفت از لب طرب هم از غمه خار داد آه و بوسه ام و هنر از انتظار داد او آب نار خور و مر آتاب تار داد در پیچ رمت زلفش از مهره مار داد
---	---

چون لب و لیس بهار داد و بومی بهار داد
یاری کرد و طیف نور و جو اتم
ترکی به ترک سکرانی ده به نگدل
ماس بنیشت به جام نزع کل
چون مار مرده خاتم از خط لبش

آید غمش ولایت جهان راستد ز در
گفتم سہان شہ کہ ز جانم بدار دست
شاہ جهان انا ملک عظم کہ دولتش
دارای عہ نصرۃ الدین اختیار ملک
سرد فتر خلافت بو بکر کاسان
شاہ ہنشی کہ در عظمت بارگاہ او
حیدر صلابت کہ میرای شہنشان
کشورستان سکندر ثانی کہ خضر فیض
نی خوروش بین کہ زہر صلح ملک
کیخسرو زمانہ کہ جام جهان نامی
یون وقت طاعت آمد و ہنگام داد بو
از عجبہ ہمان بسرتیخ و مصرعہ
چون ابرکاب را بشمار عدد گستید
میراث خوار ملک و دیدن محاکم او
دولت چو دید کوست قرار ہمہ وجہ
در یازر شک خاطر من ہمو آب شد
ہر خدین من بکنج قناعت تو کرم
زان پیشتر کہ خاک زمین را بود قرار
سر سبزی فلک زمین بس شاہ باد

در دل نشست و قلعہ جان را حصار داد
چون نام شہنید سہان ز نیار داد
بازوی ملک را بقدم ہتوار داد
کایرد باختیار خودش اختیار داد
از دیدہ نزل بر زرجانش شمار داد
بر آسان رساند کسے را کہ بار داد
شمیشرا و نشان سر و الفقار داد
آب حیات او زمی خوشگوار داد
متغولی بجستم بد روزگار داد
اورامے و مخالفت او را حمار داد
پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد
یک یک شد ولی یکی حد نہار داد
دانکہ جو داد بید و بے شمار داد
میراث را زمانہ میراث حوار داد
ملک وجود را ہمہ بر دے قرار داد
ار بسکہ او شار در شاہوار داد
سے بے نام دلم را غمار داد
وامر و ن از آنکہ دور ملک را بار داد
حسب من نگر چہ نکو یاد کار داد

پیشتر

پیشتر

در مدح ابو بکر محمد

نظّم آن نصر که آن در چار گوهر یافتند
 در کلاه مرمان هفت کشور یافتند
 آفرینش راز طوقش بر سر افسر یافتند
 گوش هفت آقلم را از دور تو انگر یافتند
 که محیط فیض و شکست زمین یافتند
 بر بساط امر او نقش مست شد یافتند
 در جمّ چو گان او گوسه مدور یافتند
 ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
 قطری اندر با هر قطری سخاو یافتند
 کار نفاع آن رصد بالای اختر یافتند
 گر ملک شاهست خلقش بر چهر یافتند
 گر نظام الملک شد خطش مژور یافتند
 پایش داران تو اس در گردش یافتند
 خلقه که شد از ان در گوشش یافتند
 قطره ما و دوزان در خلقش یافتند
 کان سخن تو بود که لفظ سکندر یافتند
 کان لکان که تو بود که طغرای سحر یافتند
 قناب آمد چو صبحش بر سر اندر یافتند

نقش آن دولت که آن در دست یافتند
 چون مرصع شد بهم مهرت آن مجوهر یافتند
 داور عظم آن یک صفا الدین کر علق یافتند
 خسرو عادل ابو بکر که درش یافتند
 بادشاه محرو بر کشور کشای خشک یافتند
 مهر گل تمدن و زردی مهر آن یافتند
 آسمان شد شکل کوئی شب که آن یافتند
 هر چه شد بگفت کان از ابتدا تا انتها یافتند
 اسی جهانگیر آفتابی کاستانت در دوط یافتند
 در حساب طالع توحیدیت میزان یافتند
 هر که در بیان ملکیت چون سخن بیج یافتند
 و آنکه خبر نقش نامست سکندر انظم کرد یافتند
 فتح کرسی ساله بود آواره اندر عهد تو یافتند
 نعل می بستند روزی مرکب است را بر تو یافتند
 شرح میوه افند روزی حرم زریب را یافتند
 ز درت ظلماتیان را توشه خفاک ز تو یافتند
 هست در کار خراسان تیغ تو چون سحر یافتند
 هر که چون چشمتاب کیش بر درت پیدا یافتند

نیز در دست لسان

در مدح اوستا ابراهیم

نیز در مدح اوستا ابراهیم

در دست لسان

در دست لسان

سکون در میان سحر و جادو
در آنکه در میان سحر و جادو
در آنکه در میان سحر و جادو

<p>طالعش را چون ترازو سنگ در بر یافتند هر کجا ز رست با او جو برابر یافتند قیمت یک من چو اند ز نیم جو زیافتند تشنگان در بر طوبی آب کوثر یافتند عزت عیسی ست کان اندر رحم یافتند بانمش در جاده ناشی خاکلین یافتند تا طبق پوش عرش بر سر کوچه یافتند وان دوار احشایان مقبول دفتر یافتند</p>	<p>در آنکه عصیان کردیکره با ترازو طاعت در ترازوی همان اردو می همسرخ لیک فرق آنکه چون معیار قدر یافتند سایه چون طوبی نگندی چلبه یافتند گر سخن نعم آید آسمان تو آوست از آنکه آب من این بسکه گر خشید گر کنی سر یافتند بهر آغوش زمین از فرق گنج آفتاب یافتند پیش از است ماکو هر پیش از آفتاب یافتند</p>
--	---

در مدح ملک نصره الدین

<p>چه غلغله است که دولت در آسمان بگفتند که بهی ای امان بشام جان بگفتند عجب که سایه بریزد تیره آستان بگفتند خلوع را به تارانی جدا جان بگفتند که در جهان گفت او نام بگو جان بگفتند به تیغ رخته در رواج اسب جان بگفتند زبان را تپ لرزه در آغوش جان بگفتند خیال تیغ تهنس باز در گمان بگفتند صانین را در آغوش آسمان بگفتند ندای نایب و مرقده امان بگفتند</p>	<p>چه یروست که اقبال بر جهان بگفتند عبار موبک شامست یا سیم شست همای رایت او بر سبزه در باد بگفتند چمنت است که گردن زمین و زان سیم صمت و تاید شاه نصره دین جهان کشای او بکرین محمد بگفتند شکوه سایه شمشیر او مدد وجود عدو اگر چه یقین می شناخت هستی خود ایاشی که بیک فتح ماب همت تو تویی که عدل تو در چارسو کون مسا</p>
---	--

سفرنامه جهانگردان

تاریخ

کشته ده دید در امن عاقبت بزود هر آن کسی که زنده است قدر نعمت تو نخست سوغ که در پادشاه دولت تو بزد مخالقان ترا هر یک بنوع دیگر یکی بمردیکه را فلک بجنج چه خبر تو همه بر رحمت ست چرا توئی که هست تو آن فرخ حوصله ملوک سر نهادند زیر آن گوهر کرت غریبست رحم ست اگر عراق زمانه ساز ز دولت تو ایران بر دست عدوی ملک تو آن شب ز عمر همیشه ناکه نی سجدی که غنا ز فلک بکام خویش بر آن مرکب نشاط و طرا	کسی که چشم برین فرخ آستان افکند بسان آتش بلبل از زبان افکند بجمله خرد خاشاک بر کران افکند زمانه در فتن آخر الزمان افکند گل و بر بدو یک راز خانمان افکند هزار صاعقه در راه کشتن افکند که هر دو کون بیکه لغو در دهان افکند که زیر پای تو اقبال را گمان افکند بر شو که فتح تو سایه بر این آن افکند ستاره برگ قدومت با صفتان افکند که طاعت نظر سعد بر جهان افکند مدار دور قصار است بر زبان افکند که خجسته با تو عنان راست بر زبان افکند
---	---

در مدح ملک حسام الدین

دلم که بر همه عالم عجم تو کرد خراد منم که می سیرم سال و ماه را هست گرفته نقش هوایت درون تخته دل هر آن خمر که بود در جهان زرنج و غنا رعیم صبر من از عجم بدست خود دشمن	امید ده که ز وصل تو کی رسد بخراد جز اتک دیدن خون بگردد آب نه دراد بر آن مثال که بر شیت دست ماویه زبان راوی عتقت بن کند اسناد بلا می عشق بر عبت همی حور و مراد
--	---

کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

چه خواهی از دل بیچاره شکبش اگر	شدست حکم هوای ترا بجان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد	بنوعقل نباشد بجز حساب چاد
هرایش شد رخم بسته در هزار عشق	زیاده میکنی از جور یک کیم چو زیاد

مطلع ثانی

مده ز آتش عشق آبروی من بر باد	که گرچ پیش تو هستم خفاک کون کس
بخون من چو دمی هست زلف عافون	چو خواست غمزه استاین غل را پستید
زنوک ناو کش آن دیده ام کار جنبش	بمر بهی شمرم زخم نشتر فساد
ز پیکرت که نشاید نگاشتن بقلم	در آرزویم شمع تیره تر ز روی مداد
به دل فریبی و فونی تر هست چون تیر	تاج بخشی و کسور شانی استعداد
حسام دولت و دین گزینی حشاک کرد	خدا لے عز وجل حافظ بلاد و عباد
جهم عجم ملک اعظم اورد شیر دوم	که اوست افسر اسلاط و منظر اجداد
تنهی که روشی چشم کائنات آمد	براسه رخم اعادی و کونی حساب
رسید مایه بندش هر غنی و فقیر	کشید سایه عدلش بهر دیار و بلاد
بجسب رای درختان است زر زرباد	نه مهر و ماه منیر و نه بجه ابر و جاد
از به رسید رتبع تو بر مخالف دین	حقوبتے چو در آیام بود بر سر عباد
حریم ملک تو آمد مضمون زربستان	چنانکه نرسید از تعرص صیت اد
هر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب	گرفته است روحیت حاد تو هر صفا
اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند	فلک نفاذ ترا آورد بهر شهناو
و خود خشم تو خبر کسرت سواد میست	چنانکه بهیت صند ار میانه اعداد

<p> مراد و کام تو خواهد سپهر در دوران ز نور پر کشیدی ز آفتاب شکل لیلان بدان خدای که از کبر یاد روی جلال نه ذات بی بدش راست تهمت اشباه که خسروی چو تو بیدار نجات و عالی قدر شما چو موسم فوروز فرخ آمده است بخواب باده نوشین و داد وقت بده بهشت و اریکه نرم ساز فوروزی که تابه تنبیه در پاسه نرم افشاغم منم که یافته ام چیرگی و فیروزی بخدایت تو امان یافته ز صفت زان بابر مر حمت و آفتاب عافیت میان زمره افرانم از رعایت محض ز تربیت چو کنی بیشتر نیاجم کم همیشه تا که به تقدیر منع بی علت سراوقات جلالت کشیده باد چنانکه قبابی ملت دوران تو بدین قدر یاد </p>	<p> ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد اگر ضمیر سیرت نکوی استمداد منوره هست ز کفایت قدس زاریضا نه ملک لم یزلش راست و صمت همداد بخواب نیرنه بنید برای کون و فساد که تا بلمو طب عقل را کند ارشاد که روز رفته نکرده هیچ حال تمام چنانکه هست ز آئین خسروان تمام طویله اسب دراز بجز خاطر و قواد ز بندگی تو بر حمله مطلق مر تاد چنانکه از اثر سه مرتضی مقدار رسید خوشه امید من بوقت حصا تو کردی او حد از ان پس که بودم از احاطا به نظم و شرح جری و صاحب عیا بود فراخته این چار طاق سبب سدا که از بقاش خطاب آید از دوا و اوتا که دانش ز درازی رسد بر ذمعا </p>
---	--

در طرح ملک حسام الدین

تا قدرین و رونق تا نازش کنند

هر که صبا از لعل تو یک نازش کنند

در کیش غزه توشه انداختن حرام
 بیمار ز گس تو چو مائل بخون هست
 نبود دمس که در قدست ازین شا
 جز در مثال بردن خطی ز عافیت
 دعوی حوی تو جو باطل نشد بخط
 تو بادلی چو سنگ حراره صبر پیش
 یک بوسه زلف یک جان توان خرید
 روزی بلطف در زخم آخر نظر کنی
 اعنی گفت جواد تمنی که حاه او
 امی خسروی که تا زخم چرخ نگذرد
 بی مایه محاسن خلق تو ماد صبح
 الا بیوسه لطف تو مشاطه حین
 یززد بان رفعت تو دهم کی رسد
 با جود بیدریغ تو نسبت درست کرد
 شاهی که سایه داری جغتیش در حد
 طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد
 در خانه که گرز تو کو بد در اجسل
 بانو که ام خصم نهد و بکار زار
 کس با تو نغمه نکند تا صدای کوه

هزار و کی که در دل افکار نشکند
 تن در دهم تا دل بیمار نشکند
 خشم هزار کو کوسه شهوار شکند
 نقاش عشق را سر بر کار نشکند
 معلوم شد که رونق گل قار نشکند
 آنجا چه آبگینه که در بار نشکند
 گر عشق راز حسن تو باز نشکند
 گر قدر ز رازان گفت در بار نشکند
 از مهر و ماه مایه و مسقدر نشکند
 کس پیش حضرت تو همت ناز نشکند
 نریخ عبیر و رونق تا تار نشکند
 زلف نبشته بر رخ گلزار نشکند
 تا صد هزار یایه نیدار نشکند
 نقدی که در تر از و سه صد نشکند
 از تند باد حادثها خوار نشکند
 تار و زحمت گنبد دوار نشکند
 الا سر عدوی تو دیوار نشکند
 کز گاو گرز حمله تو زار نشکند
 از هیبت تو در دم کسار نشکند

ز لاله زار خیزد تو چو مار سیت که تر پاش تبع تو صف قوس و حکم تو بخت جرخ شب بگذرد که صورت تو در خیال جوان حاضر بخوان که رست کی شود طبع بخت فلک ز بهر بودن کجا خمد بر هیچ جز برای سرفسار ابلقت شاه اگر چه ای فضل مرا رواج جز بهر نظم زور مدح تو هر نفس تا نقش بند کسوت این چار کارگاه دائم اساس عمر خیان هتوار باد	جز در دبان خشم تو ز نهان نشکند آسان اگر به بد و دشوار نشکند اندر دماغ قفسه بیدار نشکند کاینچاش از معده ناپا نشکند تا نعل نقره خنک تو سوار نشکند گردون درم نریزد و دنیا نشکند سر باری لقاعبت اشعار نشکند نظمم در خزان اسب دار نشکند این بهمت آلتست که در کار نشکند از صفت دزد گرد و در چار نشکند
--	--

در مدح شمس سلیمان

زلف سستش چو در مجلس نشانی کند عقلدار از یریشانی زین نبود گیر تا یریشانی نیست در بن فیض عجز کی رود او ز روی عقل اندر کافری از تکبیر ز کس حادوی چون آشام او عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت ای نگار از کمال حسن تو راندن بوسه پیش طلعت تو آه گردون بنزد	دل اگر جان در نیت از در انجالی کند اندر آن مجلس که زلف او یریشانی کند چون یریشانی گشت بگل غیر انجالی ایچیز زلف کافرا و در مسلمانان کند سوی عاشق یک نظر با صد یریشانی کند کس نداند تا در آن عالم ویرانی کند هر که خواهد تا بیان منس ربانی کند سجده پیش قامت تو سر و لبانی کند
---	---

دیدگاه من ابرنسیان است و در دست گلستان	گلستان را تازه اشک بر نیایان کند
تا بود زلفت تو چو گانی دل عاشق را	عشق را منگیز تو گوی گریبان کند
گویی دل می افکنم در دهنه میدان عشق	تا مگر آن گوی را زلفت تو چو گانی کند
چنگ بر نواک عدل شامل سلطان نغم	گردل سخت تو با من مست پیمانی کند
طلح حق سلطان عظم شه سلیمان گزن	آنکه گردوش خطاب اسکندر ثانی کند
آنکه در دیوان او قیصر خیمت جم زنده	و آنکه بر درگاه او فتنه در بانی کند
آنکه از طعن خمیرش گرد گیر و قضا	دزدانی جسیان را جلا روحانی کند
صفت کشد دیو و پری هر لحظه تا بخت	شاه رکن الدین و الدینا سلمان کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نفعه انی کند	نام او بر نامه تعظیم عنوانی کند
هرزه باشد باقیای محو و گزینش کرد	و کرم رستم و گزینش یانی کند
در صلابت همچو موتی است و شاید گرگون	رحش باشد دیده اعداش ثعانی کند
خسرواگر کین تو آسمان ساز و مقام	مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند
رای عالی تو دایم ملک دین را سیت	انگهان نصرت و تائید سلطان کند
ساکنان ربیع مسکون را که ستاؤ توان	هر تو در هر مکان چون روح حیوانی کند
هر سباز ز روز هیچ باغ نه نوبی تو دید	بیکش را بر نیان خود و خفانی کند
تبع تو ابرست خون افشان که سوچ سلاز	هر زمان در کشور هم تو طونانی کند
بردست خویشید گر حبت اندیش کشو	جهتتش را خاک رگاه تو ورانی کند
خشم شیطان سیرت تو گر کند تا بخت	آن خلاف الحق هم از سوسن شیطانی کند

موی بر اعضا اعدای تو پیکانی کند	تیر غرمت از گمان فتح چون گردد جدا
تا درین حضرت بدم تو نماندانی کند	ما در جاده تو شایا کرد غرمت اختیار
شاعری گرساوی گیرد با سانی کند	خاطری دارد که چون رامتانش انگشتی
گاه نظم و شعر حسانی و سبحانی کند	گر رود بر لفظ میمنت که در میت قبول
تا بقای عدل شامل قنده رافانی کند	تا وجود عقل کامل جمل رانقصانی کند
تا ز قنده رای تو دین را ننگیانی کند	باش باقی در جهانانی ز عدل بیست

فی المرح والموعظه تمجید سیف احمد

در حق او گمان ثبات و بقا خطاست	کیمی که اولش عدم و آخرش نیست
پیوسته در تحریک دوران چو آب است	بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل
در خواب خنده موجب لبتگی و بخت است	بکشتای لب بجنده که تو خفته از آنکه
آنکس که چار بالش از کاش میبخت است	و اثنی مشو بچرخ خواب غفلت است
روزی که دهمستی دهدت گوی این بقا است	مشکلاتر اینکه گزینش دور در گدا
گر وحش و طیر رتو بگیرند هم رواست	چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند
در هر که بگری بهمین داغ مبتلاست	نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی
او هم ای سر و هشت درگاه کبر است	از کائنات بزرگ نیست هیچکس
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوام است	و ان آسمان که جوهر علو است نام او
ترد امتی ابر سیمای نصیاست	خورشید را که مرکب چشم است
آتش عدوی آب زمین شبنم است	گردون خلاف عنصر خلقت تعیض نور
وز کوه تاله دانچ پندار کان حد است	از رنگ گریه بین گوگان ترشح است

در یاقاده در تپ و زرت روز شوب
 پیل تمام خلقت و محکم نسا درا
 شیر زبان که لاف سر نیچم سے زند
 وان باز نازنین که سر انگشت میگذر
 طاوس میر خوبان در قید دشت است
 کبک دری که قهقهه در شوق میرند
 این آدمی که زنده ارکانش می نهند
 عقل شست بر سر آمده از کائنات و لو
 حال نبات اگر چه تکفتم برین قیاس
 ملک خدای ثابت و اقامت بعد از ان
 فرمان ده اکابر آفاق سیع دین
 آن سرور یک رونق بکوزه عدل او
 صدرش متفرجه و درش جامی دوست
 اسی پیش رای روشن تو همچو آفتاب
 ذات تهنیزین اثر لطف ایزد دست
 دین بهی بهیستی سسی نو تند قوی
 گردون که با جفا نفسی و پستیزین
 عصمت بهان لود که ترا بزدان و دست
 از آب تیوت آتش فتنه فردست

طعم دهان و گوشت رویش بران گواست
 از نیش پشه غصه بید و غمت است
 از دست سوز در کف حدیثت و بخت
 در مخفیست در نه طبعش از کجاست
 یسرع شاه فرغان در خشن از دوست
 آسیب تهر نیچ شاهنشیر تر قفاست
 پیوسته در کشاکش آن چار اثر دها
 هم یا یال شت و بخت خوش بهوا
 میدان وی که ز کذب و بول از پس است
 آثار خیر صفدر ایران در سیاست
 کافقاس عدل او مدینه حکمت صبا
 عذر نه راسا لیه جفائی جهان خواست
 طبعش مکان لطف و کفش معدن است
 هر سر حکمتی که یس برده قضا است
 عدل تو در همان نظر رحمت خداست
 کار همان بسایه عدل تو گشت رست
 اکنون نمیزند نفسی که در رود دهاست
 چیزه سرور که نه حق را دران رها
 و آه از آن ارباب زود و دوا بجا

بسی فتنه
 بیگانهات
 از تو بیجا انگ
 است در کمال
 از هم سدا
 درین بهشت
 از بنده جلیلی
 در شادان
 که به نیت
 در وقت ۱۱
 به چشم

ایرانی مقدس تو که در غایت شرف است	از اجزای قطعه من بجزیر چو است
آن محترم پیرس که قرب چهار سال	دو دهان چرخ بیوفض ز عمرین بگاست
وین حسرتم نکو که در بنوقتی روی کن	از خاک آستانه شاه همان حد است
هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم	کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجای من رجعا کرد ایچو کرد	گر لطف تو تدارک کارم کند رو است
تا در مذاق آدمی از راه عقل و شریع	تلخی خوف هم بر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبله خوف و رعای خلق	صدر تو همچو نکر فلک قیامه است

در مدح نصره الدین

سر بر سلطنت اکنون کند سرافرازی	که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه غم در این زمان ز سر نهاده	که هست انیسر شب بر سر سرافرازی
خطاب خسرو را ختم کنون بگردانند	که مصلحت نبود خسروی مایباری
هماسه خیمه هایون چو بال و پر بکند	ازین سپس نکند خیمه دوی بازی
چین که قلزم دولت در آیدست بجزش	ز سوج او نه خطا می دهد نه ابجاری
چنان ساخت جهان را پس دولت شاه	که از طبیعت افتد او رفت ناسازی
اران گذشت که گستاخی کند لیل زین	سحر به برده درمی یابا بختیاری
ارین سپس اصد با ننگ نیج بخت شاه	کند نادی اسلام را هم آوازی
خدا یگان سلاطین عهد نصره الدین	که دولتش بجوادش می کند بازی
شکوه شهیر شاهین به تنش شکست	دل عقاب سپهر از لیل پروازی
شان پریم رخش کیست بر تیزی	گرفته قلم گردون دگر سر ماری

در این سخن از غرض است

در این سخن از غرض است

<p>عزیز کرده و الحق برای اعزاز دبران قضا را برای هم رازی بدان طمع که خنیاگریش نبوازی که این مثل مثل مژورست یارای حدیث سگ بود و دستگاه برآزی اگر تیغ سیاست سترن مینداری اگر بود کین سالهاش بگدازی که عقل را بود انجامال طناری سیط حاک چه ماست که تو دوزاری چو دست حکم سوحیب آسمان بازی چو خط بهمت ملک پردازی تو شادری که ز شایان عصر متازی که سپ حکم را جوام آسمان تازی که همغان رود با شریعت تازی</p>	<p>ز بهی مصر ملک ترا عنایت حق مسافران فلک را بد هم همراهی ز مجلس تو نظر نگسلد بهی تا هید تو ملک ردی و دشمن بگرد تو ز سید اگر بعیت تو خصم فرستے طلبد سپهر از خط حکم تو سر نخواهد یافت عیار مهر را خلاص تو سحر آید گشت ترا ملک زمین تهیت نیار گشت سپهر و مهر بجا که در تو می نارد ز ما ندانم دوران تویم در جید اجل ز دستین جا بهت جهان پردازد همیشه ناغم و شاد می نوع مجازد نفاذ امر تو در ملک چنان بادا ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را</p>
---	---

در مع نصره الدین

<p>شهی ستاره سپاه و سپهر در گاهی بدست نست گرافازی و اگر گاهی نست اند بهر خدایتکه در خواهی زیم تیغ تو تن در دهر و ماهی</p>	<p>ز بهی مسر حکمت ز ما تا ما بهی توئی که اراده تشبیب فطر دوز خلق چو بندگان مدعو شد بدرت شب روز تو آن ستاره سکاری که تیر بنیسه جیح</p>
---	---

<p>برفق خوش سخنی چون سخن در افتوایی که داد تخت عزیزی بیوسفت شاهی به تیغ حجت آئنا رصنقه الهی و در صمیر تو از پیر چسوخ آگاهی مگر بطرجه جد بتان عوگای بر و پیش تو جو رشیدی و شبای مقدمست بر اغراض مالی و حاجی قتادی از در شاه جهان بگری که زین میانم منم ما تو خطی و شاهی گزیده ام بدعا حدست سحر گاهی نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی همی ز من بفسهاس سر و می ماهی اگر بود همه نور و ز تو ملک شاهی بگیرد از یی خفاش روز کوتاهی زمانه را بنود چون تو آسرو ناهی</p>	<p>بجکم بر خود می چون خود بر ارداهی بمهر ملک خدایت عزیز کرد و هم است ز دست چهره دین را تراوت از پی آنکه بردستان تو از چشم اوز بنیالی شکست نامده از هیچ روی در عهد بگما کند و نور سید چون کنی می عمل خدا یگانا دانی که حدست تو مرا زمانه سز ز شتم کرد و گفت خیر چرا جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش اگر فدا ده ام از عهد تنش شبان روزی مرا و شاه گزیدست و شاه را یزدان رسید موسوم نور و ز دتمندان ز عهد تو بر سر یک نشسته چه عجب بر غم اعدای عمرت در از باد از آنکه بامرونی بران در زمانه حکم که نیز</p>
--	---

در مدح نصره الدین

<p>همچو غم سلطانی و همچو پدر سلطان نشان فرشته باشد طرب را زین نکوتر در جهان در شاه دولت فرمانروائی انس و جان</p>	<p>امی نبشته دولت منشور ملک جاودان موسوم نور و ز ملک خورم و شاه جوان تخت نبشین در مریح تلوح کو بفر از سر</p>
--	--

تا جهان را میوه فتح و ظفر بار آورد دست در جودت اسباب یاندر سی چنان تا بپاید گردش گردون تو با گردون بسا تا ابد عهد هاپو نیت قرین باد که تو	تیر اندر دیده دشمن همی کار و نشان آسمان را ماند انگشت تیر در دمان تا بماند نوبت عالم تو در عالم بان هم کو عهد به یاقوت و هم صاحب قران
--	--

در مدح قزل ارسلان

کیتی ز قز دولت فرمانده جهان بر هر طرف که چشم کنی جلوه ظفر آرام یافت در جرم امنش چشم و طیر گردون فرو کشاد کن از میان تیغ ملکی چنین مقرر و حکم چنین مطاع منسوح گشت قصه کاوس و کیقباد بالید ازین نشاط تن سخت بر زمین از غصه خون گرم چو مل ظلم را جل شاید که بگذر ز سپه فرخه های سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که آن شاه شیر محمد که شاهین متهش وقت طرب چو دست سوجام میرد هنگام کین چو نیزه را فراز داشت شاه توفی که حسد پاس تو برعدو	ماند بجزعه ارم و روضه جستان وز هر جهت که گوش نهی خرده امان و آسوده گشت رکعت عدل انس و جان و ایام برگرفت زره از گردن کمان دیرست تا زمانه نداد از کسی نشان و افسانه شد حکایت دارا و اردوان بگذشت ازین نوید سرتاج ز جهان فرخنده باز ماند چو گل عدل را دمان زین پس بزر سایه چرخه خدایگان با صدمت رکابش ایام را توان دارد فراز کنکره عرش آشیان بر هم زند ذخیره بحر و دین و کان مترنج را خطر بود از صدمت سان چون برخیل سایه سائل بود گران
---	--

بحریت قدر تو که در دهر که عرف شد
 بر خیزد از زمانه بیکبار حیرت نسل
 هر چند که گشت عدد دید کای ز دست
 با حجتی چنین که به نند زبان چرخ
 بر باد داده هیبت تو خرمین قمر
 و قمری که گم شود ز سر سرکشان خسرو
 تو در میان لشکر چون مور لبی عدد
 در نازمی از کرانه چو شیران جنگجو
 آن لحظه کس ندارد یاسی نو جز رکاب
 بدخواه ملک را ز نسیب تو آن نفس
 ای خسروی که تیغ فدا را قضا رید
 گر گم شود پی زحل از چرخ بال نیست
 گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری
 آنهم تو اضعیفست که روی و گزین چرخ
 دندان آره را هرست از نه تیغ را
 محتاج نیست طلعت زریابی تو تاج
 تا بتدو بدست صدادایه بهار
 کلان دولت تو که دار و نسیم خلد
 جاه تو سر فراز و قبول تو دستگیر

هرگز نیتقد از پس آن باز بران
 گرد فتح قنده را بنود تیغ نو ضمان
 بگزید و کرد بر همه آفاق کامران
 شیخ ترا سزد که براعدا کشد زبان
 و آتش زده شکوه تو در راه ککشتان
 روزیکه بگسلد رتن پر دلان روان
 هر یک چو مور بسته بفرمان نویسان
 گویا لب زمین زلی و بانگ بزبان
 و آن روز کس نگیرد دست تو جز عنان
 خون در حلقه نجو شد و منقر اندر سخوان
 بردشمنان دولت تو کرد امتحان
 سخت تو آگه هست چه حاجت پاسبان
 تا سایه بر سرست فلکند افسر کسان
 داند که مشغری به نیاز و بطیلان
 عینی ست سخت ظاهر و غاریست عیان
 شمشیر صبح را بنود حاجت فسان
 گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
 آسوده باد تا ابد از آفت خزان
 ملک تو بر ثبات و بقای تو جادوان

در مباح نصرة الدین

<p> اسی نامزد و پیغمبر را سب تو فخر ملوک نصرة الدین پیشگی گوئی آن بحر تراختری که زردی سناست آن بدر زاهر می که مقدس از ازل سرمایه سجاد و سعادان بود حقیر شد بکرمیت ملازم ذات ز بهر آنکه نقاش صنم گرچه که استاد حافظست اهل زمین اگر چه اسیر زمانه اند گردون که پیش بکوب با هست کشت آنرا که سده باره بر وید چو گشت دنا حیفه تمام یا شد از انجا که راستیست جشید راستی تو از ان ملاقات می زند سلطان نشان همدی از ان هر دو بطوع گردون بدین قدر ز تو را فقی که نام تو دائم که هست انجم و سیاره را رجوع صاحب قبول صفه روحانیان شد ثابت نمیشود بهر این عقل و شرع خلق ترا نسیم غیرست لاجرم </p>	<p> حل کرده عقد های فلک را ضمیر تو کایز و برای نصرت دین شد نصیر تو در یابی اخضر ست کینه غدیر تو تا حشر در منازل دولت سیر تو گر نسبتش کنم بعطای حقیر تو تو تا گز بر اول و اونا گزیر تو تنگ گشت بر صیقل امکان نظیر تو انیک زمانه با نهمه شوکت اسیر تو هر دم سپر بختی از سهم سیر تو رزان بود ز خنجر خون برگ سیر تو جز تیر اگر شود سوخته دشمن سیر تو خورشید روز و شب ز کلاه و سر تو مرغ زیر رایت گتر ایست تو ده سلک بنده گان تو آرد و سیر تو لیکن بقول حاجب رای وزیر تو نجات جوان به تربیت رای پیر تو هر دعوی که آن نبود دلدیر تو شد جیب جرم پر ز نسیم عبیر تو </p>
--	--

دواند همگان که پیر آن تست لیک	اورا چه قدر بس بود ایزد ظمیر تو
تو دستگیر خلق خدای درین جهان	بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتا یک اعظم

خیر اسی نگار جستن خزان را بسیار کار	مارا بس است صورت روی تو نو بهار
در پیش لاله رخ و گلزار عارفست	فسوخ شد بهار گلستان دلاله زار
همه نبفشه گرچه فراموش کم شود	مارا از دبود رخ زیباست یادگار
واری نبفشه بر طرف چشمه حیات	سهل است اگر نبفشه بروید بجویبار
گر خای رنگین از دم وی بسته شد رویت	بکفای آن دو در گس پر خواب پر خار
برکت قدح زیاده رنگین که رنگ کرد	مشاطه دارد دست طبیعت کف چار
شد زرد روی سبز ز رشک خط لیک	سر سبز ماند سر ما قبال شمشیر یار

شاه جهان اتا یک اعظم که در نبرد

گر زش بر آورد ز سر پد سگال کرد

ای عید نیکو ان بده آن می بیاد عید	نباسی نیم شب تیغ جون بادا عید
و ادیم داد تو به پئے عید حید گاه	اکنون مے دهم یکی لحظه داد عید
با جان سرحت اند تو گوئی سرست می	بر مے نهاده اند تو گوئی نهاده عید
روی ترا بعید صفت کرد عقل باز	چون نیک بنگر نیست فخل شد ز یاد عید
از آتش هوای تو بر فاست شر عقل	دو آبروی خوی تو نیست با عید
دانی مگر که موسم عیش است ازین جیب	کامفاق شد مسخر حکم نفاذ عید
چشم بد زان با قبال شد مدخت	هر تیر خرمی که بخت از کشتاد عید

ن خط سبز بود یادگار

<p>قطب ملوک نصره دین شاه تاج بخش کره لطیف حق رسید بدو نیت و تاج بخش</p>	
<p>امانه در سوا نقت جام و باد ما چشم روشنیم چو تو ایستاده اشب ز راه دیده بصورت نهاده عبیت نمیکنیم که ز بنور زاده دیدیم که سخت نرم دل صعب سوده کز روز وصل در تب هجران نهاده وی بر نگین خسرو آفاق داده</p>	<p>اسے یار بر نشین که بپا ایستاده تا نوشسته بودی مجلس بداشت تو رازی که رحیمت دل می نگاشتی هر دم ز شعله بدل شب نیش میزنی سر نهاده افسر و در قهر مانده فی فی ملاقت نه کنم جای آنت هست آن بوسه که بلب میفراس میدی</p>
<p>بو بکر بن محمد بن یلدرز که هست دزیر پاسی همت او فرق سدر است</p>	
<p>بر قاصت تو دوخته دولت قبا یکی هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک گستاخ پر میر نداندر رهوای ملک خر تیغ در جهان چه بود کیمیا ملک روزی نبود شان که تو بودی سزا ملک آند بسایه درت اینک های ملک دین یافت نصرت از برکات دکان ملک</p>	<p>ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک از کام اثر دما بدر آورده ملک را ملک ز سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ تیغ تو خاک ملک همه ز زخمیت قمر کرد چنمندی همگان هوس ملک عاقبت آیند خسروان همه در سایه هاس ملک جهان ترابد عا خواست از حد ملک</p>
<p>ای همچو جان خلاصه ارکان روزگار</p>	

از دل صفا
گلشن وصال
میلاد ارادت
سردن سوز
سنگین

بسر دفتر و سر آمد و ران روزگار

شاہا چو عکس تیغ تو بر دشمن اوقتا
خشم تو تا گمان نفس سر بر کشید
چاکلی کہ صبح کرد گریبان چرخ را
ای خسروی کہ از صفت خلق خلق تو
من شکر نعمت بکدامی زبان کنم
خورشید و مه ز سایہ من رشک میبرد
انفراز سر با مهر شاہ ہے کہ دشمنست

مہ را ز بیم صاعقہ در زخمین اوقتا
ران لرزہ بر عظام دی و ہمین اوقتا
بر کسوت جلال تو در دامن اوقتا
اندیشہ در میان گل و گلشن اوقتا
کز ترشح آن رمان خرد الکن اوقتا
تا سایہ مبارک تو بر من اوستاد
در زیر پایہ حادثہ برگردن اوقتا

در مہج اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین در سخن
بکشی لب بر پیش من گریہ گفتا
تا برگزینی از سر عشاق دست مهر
ہر دل کہ سحرہ فلک جبرمی نشد
زلزلت تو افکند ریش ہر زبان و راز
آمد قیامتے سرم تا بدیم آنکہ
حیثیت بجاد وئی بدل چاہ با ملست
گرچہ پنجای کامر و جادو بود بہشت
رخسار خوب و خرم ہیچون بہشت تو
آمد خط سیاہ بلا لائے رخت

خوش کن عبارتی کہ حطت و جہ جہنت
کان قفل لعل باز تو آن رج گوشت
ہر جا کہ در ہو اتی و تہیت بر سر
در جبر و زلف تو اکنون مسحت
دانند کہ عاقبت گذرش ہم ہیبت
رویت در بہشت و لب آب کوشت
زلزلت بکافری عوض کھر جبرست
وین وجہ نزد اہل حقیقت مصورت
آرام گاہ جادو و ماو اے کامرست
وین نیز منہ سے است کہ لالاش عبرت

قصیدہ طہیر فارابی
در مہج اتابک اعظم
بکشی لب بر پیش من گریہ گفتا
تا برگزینی از سر عشاق دست مهر
ہر دل کہ سحرہ فلک جبرمی نشد
زلزلت تو افکند ریش ہر زبان و راز
آمد قیامتے سرم تا بدیم آنکہ
حیثیت بجاد وئی بدل چاہ با ملست
گرچہ پنجای کامر و جادو بود بہشت
رخسار خوب و خرم ہیچون بہشت تو
آمد خط سیاہ بلا لائے رخت

معزول کی شود و نشد از نیکو می بخبط
ظفرهای ابروی تو امضای نیکوئی
تا آمد دست دصفت لبست ز زبان
در هر صحبت که چون کویست ام میان
گفتم که رفعت تو بتماشای غیدگاه
ببرم روی غمره همانی رغم من
بازار ماه و برهه ز روی تو کاسدست
هر جا که میروی قدمت از تنای خلق
چرخ از نسیم لعل تو خوش میکند تمام
قطب ملک نصرة دین که علو قدر
سلطان نشان آماک اعظم که عدل او
دو کونام و سیرت عثمان حیا و حلم
شاهی که بهت مهره گردون و شهنش
چشم فلک زبید و نه بیند بحر خویش
سرف کاسمان دهدش منتهای کاس
ای سزوی که خست خوال چون پیر
روی زمین ز رونق عدلت و سیرت
آنکس که ترست ز قول تو قیامت
در پیش حمله تو کجا ایستد عدو

ازیراک بر تو ملک ملاحت مقرر است
 بران قاطعت که آن خطم پرست
 العاظم از جلالت آن همچو شکرست
 همچون سیانت نکته بارک مضمرست
 کامروز عید را شیخ زیباتر در حوض
 دین روز عید نیست کنون در وقت
 پہلوی زہر دقو بہر حسن نوع لا محض
 یزدا شک همچو کوکب و سارحین است
 گوئی غلام کس شاه منظرست
 جول حرم بر سر آمد ہفت کفورت
 معادیں ایردو شرع بمیرست
 کز عدل و علم ہم ز فاروق دیدارست
 دائم ز بیم ہیبت ترش بشدرست
 آن کارا کہ دولت اورا میرست
 چون نگری مقدمہ فسخ دیگرست
 بر آستان حکم تو دیرینہ جا کرست
 مغرب ملک رنگست خلقت معطرست
 همچون چنار وید ہمہ دست و خجرت
 رومہ راجہ طاقت زور و غضمت

۱۲
سید الشهدا
عجل الله فرجه

<p>بنیاد ملک و دین تپو تپو و شد چنانکه هر جا که با عنایت سلطان تو دیدبان در جنب آنکه از تو ضحان سبزه فلک از سبک گشت یلی ز حاکم گشت باش تو تو ملک و دست و سر میافتی آنرا که عون و عصمت ایزد دهند تا اختلافات آخر و منتهی رومی عقل جاوید ری که قوت خشم و رضای تو</p>	<p>با سقوت آسمان به بندگی برابرست تا بخت و دله بود کنون تخت و منبر این تزلزلت که یافته بس محض است کما کنون هنوز گلشن خجسته تو نورست کین قسمت از میادین حضرت سقوت افلاک جلد عدت و اجرام تسکوت اند ز یاد موجب معروت و تسکوت بر تر ز محل عنبر و تاثیر اخترست</p>
--	---

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

<p>مرا بشتر اقبال باد ادیگاه چه گفت گفت چو رویت بکجه گرم زمین ببوس و نبه جاودان ذخیره عمر اگر چه مدت نیست در از گشت و لیک بیا که حلم شهنشہ ثبات آن دارد ز آستانه او بر گیر ازین پس رومی رضای او را از کائنات گیر عرض بشب بخدست او همچو شمع باش بیا که آفتاب سعادت بدان کسی نماید خدا یگان ملوک زمانه و الدین</p>	<p>نوید عاطفت آورد ز آستانه شاه نیاز عرض کنی طلبت که نیست نخواه که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه زمان عذر سیکارگی شد کوتاه که منهدم شود از چین هزار گناه که نیست دولت و دین را خبر چلی بیکاه جناب او را از حادثات ساز نیاه بروز بر در او همچو صبح خیز بگاه که همچو سایه و دود در رکاب ظل افتد که گرد موکب او گرد روی کنه سیه</p>
--	---

جهان کشامی ابو بکر بن محمد کوست	ز فروغ تا قدم آراش سر بر کلاه
خدا گمانی اندر فضا سمار گستر	عدیل قبله چرخست قله خسرو گاه
به پیش خنجر پیچاده رنگ او در زم	بود زربخاطر کوه را مثابت کاه
همان زمان که سر از سیب خسروی نبرد	مشاند بر رخ مهر و سیه در امن حاه
ز بسکه بردار و سجده می برید ملوک	محوال نیست قدم راز از دام جباه
ز کامکاری قدرش هر آنچه دعوی کرد	فلک مقدر و حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت او هست و مریضی سپهر	چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایاشمی که ز امداد حشمت هرگز	نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
چون بگری بحقیقت تفاوتی نه کند	حضور و غیبت من ترنا و مدحت شاه
تبین ز خدمت اگر دور بشوم حالی	نشانده ام دل و جان معتکف مدین گاه
بماند آئینه دولت تو در دس از آنکه	ر هیچ سینه عجب تو بر نیا مد آه
تویی که سر بر آئینار تاجداری دید	هر آن زمان که خرد و بر جنیت کرد گاه
رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک	قاده نام بزرگت بعدل در افواه
هر آن زمین که بر و ابر رحمت بارید	دید ز آب و گلش کمیاب بجای گاه
بروق و علم جهان را بطاعت آوردی	اگر چه حکم تو عاجز تر نمود از اکر اه
به پیش موکبت از فتح و نصرت چشم	بگردانیت از زمین دولتست سپاه
مثال تو با مکر و مدسکال خصم	حدیث حمله شیرست و حیل رو باه
همیشه تا روش سال و ماه محو است	یکی به جنبش مهر و دیگر بر فتن ماه
حساب عمر تو در ملک و چندانی	که حصر آن نه کند و در سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابو بکر بن محمد

<p> زان زلف عنبرین که گل بر نهاده مخمور عشق را بنود چاره چو توده از اشک لعل ساغر چشم لایست خود از بر اے سر زده از بهر تن بود در سر گرفته دل چون خود آه نین بر سر نیکنی ز تکبر مگر که پاس آن شاه شام زاده که اقبال گویدش ابو بکر بن محمد کا نذر دیار کفر دولت بخت رده دولت بخت تن یا آنکه در مدایت عمر هزار بار کس را فرار خویش نه بینی چو از غل زان دم که دایه باز گرفت از لب شیر هر کس که با منافق حیدر به بندیت تا کرده زبانه سلجوق سوی هوا ویرست تا هم از تنگ سپ فز کرد در ز نار بست خصم تو چون دید که ز ظفر دیر است تا بجای صلیب کلبیا اقبال با تو زاورا بر یک شکم </p>	<p> صد گونه داغ بود لب عنبر نهاده مهر عقیق بر گل شکر نهاده تو لب چو ایران لب ساغر نهاده تو جنگ چو عادت دیگر نهاده و آن زلف چون زره را بر نهاده بر آستان شاه منظر نهاده از فخر پاس بر سر اختر نهاده آتش هزار بار چو حیدر نهاده کین هر دو نیک لایق و در خور نهاده پار سپهر مقرر نهاده مستدراز قله اخضر نهاده لب راز مهر بر لب حج نهاده داند که چشم بر در خیم نهاده تکبیر در زبان دو سپهر نهاده رخت مسیحیان همه بر خور نهاده تو داغ بر جبین مه و خور نهاده محراب راست کردی و بنبر نهاده خود را بدگران چه برابر نهاده </p>
--	---

ج
 س
 است
 علم
 ش
 س
 س

داند ممکن آن که تو تنها بذات خویش
فرخنداسی با تو نوا اعمار مصطفی
صد لشکری که روی بکافر نهاده
بر خود چرا معونت لشکر نهاده
نیاید ملک هر چه قوی تر نهاده
پشت دولت همیشه قوی باد بر تنگ

در معراج الوهین بن محمد

درین هوس کوس این فدا ده هم ندادانی
 مزاج دل تامل نگاه کردم زود
 قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیک
 تو مرد آن فکر روزی نمود بابتد اگر
 شنیدم که سبب جنهار تو بر کشیدی تنگ
 کم افتد جو تو چایک سواد در عاشق
 جو لب بلبلان میسر مرقومای عشق رنند
 بدین صفت که تو دانی زبان مرغارا
 چشم گیتی زود است ز دست برگرم
 کینه هست نشان تو در جهان نقشه است
 لکن و گرد زلف کافرت که تویت
 میر لک همان تاج خشت نصره الدین
 شمشیری که به بند درون برده غیب
 گذشت تو شد چرخ حلالش از کیوان
 ای شمع که هر لحظه روشن فلک

مرا بجان خطمست از غم تو ندادانی
 نهند چو زلف تو سر در سریشانی
 که بر سر آوردش موهای طلوعانی
 کس ز پاسبان در آید سری بچینیانی
 بوقت حمله ز گردن عثمان نگردانی
 که هر چه میرودت چون ز باد میرانی
 راجع خبر من حرف حرف بر خوانی
 عجب که می نه کنی دعوی سلیمانی
 چه گویم اینکه بدستت دست و توانی
 بماند بر سر پاتاکاش نبشانی
 بعد شاه جهان باز و سلمانی
 که ختم گشت پروتا بدجاستانی
 ضمیر روشن او از بای نهانی
 فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی
 نهند پیش تو بر خاک قیر بیشانی

۱۰۰

2

—

4

...

2

...

22

توئی که دایم چمن بفرسنگه سخن
 ترا بخت دیگر چه حاجت اندر ملک
 بقدر عده ترتیب بهست افلاک
 در آن مقام که آید خسروان در صل
 اگر بکل ملک جهان در آری سر
 آتش آتشی بسر تا بریانه بس باشد
 ترکیب آتشی آتشی آتشی آتشی
 جهان و هر چه در آن هست آن محل از
 مثال دات تو اندر جهان کونی فساد
 هر آن صفت که ملک را بدان نظر آید
 به تنهایی که گشت جسم تو چه یابد
 در خست اگر چه ترش برود در آن رسد
 زایر غم عدد و ادعای حریفانی
 کناده دست مراد نور جهان باگاه

بر روی جله ملک جهان بهانشانی
 که در جبین تو پیدا است قریب زبانی
 بعد از زبده ترکیب جبار کانی
 تو باشی ادلی اگر چه نباشد غالی
 نیاید بدو از هیچ انسی و جانی
 گوشت که بسوسه عنان بر پیانی
 با نقاش تو آید ز نامه نقاشی
 که تو صیر مبارک بران فرخانی
 جهان حکایت کجاست و کج ویرانی
 جو نگری بحقیقت هزار چندی
 که باز گرد از دایم تو آسانی
 که آتیه دست بار و تنزد رانی
 که روزگار نماند تو محبت ان مالی
 ملطف بدی و گاهی بدیستانانی

در معراج ملک نصرت الدین

دوش آوازه در آنگند نسیم سحری
 عقل حوش تو سحری یا بت انیمیتی
 که بر بیست یقین آن که بان در
 کل اندیشه چو از دهن ریا چشمت

که عروسان حشمت راست که غلو
 راستی خوشخبری داد و نسیم سحری
 چون هستی سودا ۱۰۰ تا و نگری
 نوتش کن باده مقلوب چو اید و در

تحدید طبع و ادب

تحدید طبع و ادب

<p>خاتم ملک در انگشت تو کردست حد تا جهان سرزگر بیان فتنه باز دارد در جهان داری چندان بقا بادای شاه تو ازین ولت و اقبال بدان پای رسد</p>	<p>چیزبان دارد اگر خصم شود دیو پری وز حوادث نشود دامن آفاق بری که هندس نکند عقدش اگر بر شمری که بیای عظمت تارک کیوان سپری</p>
<p>در مخرج ملک نصرة الدین</p>	<p></p>
<p>ساز خفتن بیکار مست و لایعقل همه شامل دیوانگان گرفته و لیک ربر عریده خود را خراب کرده و من در او فحاده زاهد ریشه با دریا نرسد چو دیده واقعه کردست خستین شده ام ز راه جد و قیفش در دست شد که شدت ز گرد راه فردرخت قصه های دراز گهی زبان ملامت کشاد کن تو سرزد گهی ز راه نصیحت در آمده که ساش بصبر کوشش یغین دان که عاقبت رهها جواب دادم و گفتم چشیده ام بچند کنون که وقت خمارستی می باید خورد مرا بجل کن و بگذار ازین پیش گریخت بجست بنجیر از حامی خویش و گفت مباد</p>	<p>در آمد از درم آن ماه روی مهر گل بزیر هر خم زلفش بر دامن حد و عاقل گرفته ماتم عمر حراس بے حاصل که روزگار نه عورتش بدیدی ساحل ز سرگذشت مرا آب و پای ماند گل دل شکسته من در فراق او واصل یورعت خویش بریشان چو کارش کل که حق صحبت دیرینه را کنی باطل ز حفظ جانب یاران و دوستان عاقل بکام دل برسی خود که ام صبر و جدل شراب خوشدلی از دست لعبان چگل ز دست هجرت تو ناکام شربت قاتل جهامی اهل خراسان میان ما حاکل که هیچ دل به او آسما شود مائل</p>

نارنجستان در باب اول

دل پر دمی و در بجز نیز میگوشتی
 وداع کردمش القصه و گرفت پیش
 ز نبرد عشق کشاده دل و کمر بسته
 سپهر جاده و جلال ستوده نهمه الدین
 قضایا تکاری و تقدیر حمله که کند
 میان خوف و رجاء عدل و بود حاکم
 کامکاری او میکند فلک اقرار
 بیشم کبک ز انصاف او شده است خیر
 ایاستی که سر پرده معانی تو
 جهان ز نام تو صفت بدست حکم تو داد
 دل حقیقت تو دیوان غیب شرف
 محاسن نهایی ترا ز دهن جهان
 اساس ملک چون مرکز زمین نامت
 اگر فلک بدر و روزنامه آمال
 اگر زمانه بسوزد و جریده اعمال
 عنایت تو جهان را نصیب یکان داد
 خدا یگانا شمع مرا چه وزن بود
 نه مجلسی فلکی کاندز و زینت
 ولیک چون بمواقبال ره نمود مرا

اگر بدل بجای نیستی بهیچ کمال
 ره می پور و قیامت کشیده و امان
 بعزم بندگی شاه عالم و عادل
 که چنین است و دلش هست بجز و کمال
 خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
 میان باطل و حق را می او بود ضعیل
 بشهر یارے او سید هزاره ساجل
 شکوه عیولت شاهین حمله طغریل
 و راے منزل اعلیٰ نبرد بصد منزل
 هنوز گردون از روی همت تو خجل
 گفت کریم تو اموال زرق را عامل
 هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
 ولیک حکم تو چون روزگار مستعمل
 بود و وظیفه بود تو نعمت شامل
 بود و صحیفه راے تو نسخه کامل
 و گرنه از چرخ تزلزل شد وجود را قابل
 بمجلس تو که سبحان بود در و فاضل
 بود عطار دامن و مشتری جابل
 اگر عزیز و ذلیل تو می معز و ذلیل

۵۴
۵۵
۵۶

<p>فکند و مصلحت تیغ تو افسر هر قتل قدر زمان اشرع کشاد چون سائل برای نعمت عاجل سعادت اجل عذاب اجل خصمت بخت عاجل</p>	<p>ر بود و هر چه تو نعمت فغفور قضا میان تو اقص بهست چون چاکر همیشه تانده بهر هیچ متقی بر باد تو در سعادت نعمت بان که مقدر و نیک</p>
--	---

در مدح منظر الدین خسرو عجم

<p>فارغ مشو ز نال و دراری و شیونش گردست می نگیری از پامی منفکش بی هیچ سو جبهه جو سر زلفت منفکش ستوان نگاه داشت بر بنجیر و رنمش تا چند ازین تیزه چه کین ست بانمش تا در دست عشق تو دامن بدانش مسکین کیسکه جز در توفیت سکنش در گاه شاه عالم و عادل شینمش گر جرح رکشید و رو کومت گردنش هر گل که مرغزار سیرست گلشنش از سطح آب کم بود اطراف خوشنش از افترا ن ثابت سازند از رنمش بالای هفت خطه خجرت برزنش هر روز رام تر شود آتام تو سنش خورشید بهجو ذره در آید از رنمش</p>	<p>داویم دل بدست تو در پامی منفکش چون دست و غرت زد و پا استوار کرد وز عهد چونکه با هر زلفت تو بسته ایم این دل که بیست بسته ز بحیر زلفت تو شد بگیناه چشم تو در خون جان من نگرفت دست فتنه گریان هیچکس تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان تا کی شکار عشق تو باشد دل که هست صاحب قران منظر دین خسرو عجم شاهی که از برای گلستان بزم است بر هر مبارک که نه از نام او ست جز فرخی که از آستان اقبال او برید ای همت تو ساکن آن بقعه که بر علو رامی تو را فیضی ست که در زیران حکم بر هر که نافت بر تو خورشید لطف تو</p>
---	--

آزاده ایست طاعت تو شاها که هر زمان آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل گر جسم ماه با تو بیک جو کند خلات تا شب ز اختران بکشاید کین کین باد از مصاومات حوادث ترا امان بر دست کشاده کین اختران بخش	خطی به بندگی رسد از سر و سوسنش در برگرفته اند چو جان سنگ و آهنش در هم زند شکوه تو آتش بزمش بر هم زند مصداقست روز کمکش کامروز هر که هست در دست مانش در مهیت تو تیره شده روز روشنش
---	---

در مدح ملک صدرالدین

شب بکجیه ابد اعیان کن فیسکون نشان زلف و زحمت یک بیک نمیداند چنان نمود که گوئی بعکس می بینند از ان دو عارض لجوی تو دو صد بید خرد پور و نین دیوانگان عشق تو دید دل حکایت زنجیر زلف تو به شنید هر از ضعف تن سوز دل از ان شب تا ز عشق خیمه نوش تو اندرین مدت هنوز آتش سودا هم زخم زده دل ز سوز سینه من شعله دو صد و اسبق کنون ز هستی من پیر ازین حرف تا رحم تو همه در این نوع زخم را مرهم	حدیث حسن تو سیرت الحدیث شخون که هیچ حلقه این چند دحله آن چون مثال طلعت تو در سپهر آنکه گون بران دو کیسوی مشکین تو دو صد مهقون صد بهانه بر آوردن خوشی تن بجنون عقال عقل بفرگند المجنون فنون نه طاقت حرکت ماندونی مجال سکون برفت بر رخ از آب دیدگان جیون هنوز دامن مژگان همیشم در خون ز جام محبت من جرعه دو صد مجنون ولی چو خیمه میم و قدیمی حلقه نون لب تو میداد این جنس در امجون
--	---

و اگر بمرجم و مبعوض علاج نه پذیرد
 خدایگان صد و زمرانه صدر الدین
 بسی نماز که گرد زبس عمارت عدل
 ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی
 ز شوق اوست که دو شیرگان قصه عدم
 ز هی ضمیر تو هر شب بیک شارت رسد
 بر سم خدمت اندر پی جیت تو
 تراست معجزه سروری با استقلال
 زمین بغض تو دارد هو از بس عفت
 بدست حکم تو احوام آسمان عاجز
 هوای طاعت تو آن نسیم جان برود
 بخن گوشت دستار ورکن مسند تو
 بعلم اگر چه قیاست را بنیا گیرند
 در آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان
 اگر چه حادثه یک شب بخواب امن و قرار
 زمان زمان قلمت شربتش بیامیزد
 فلک ز عقد عانت حسابها رده است
 مهرت اگر قطره ایست در دریا
 بزرگو اراعه از هزار قرعه و فال

مین و مداح صاحب قرآن ز شرح کنون
 که قامت فلک از بارش کراوست کنون
 چهار رکن زمین در پناه او سکون
 از استمالت جوهر مسکند و مصکون
 سر از دریچه اسکان همی کشد برون
 کتاده در تنق غیب وی صد خاتون
 فلکند دهر ز روز طلوع ز شب کسوف
 نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
 که آورد طمع اندر هوای اطاعت
 بچنگ قهر تو احداث روزگار برون
 که از سیاه آذر برود آذرگون
 چه جای افسردار او تحت افریدون
 توئی بعقل فزون از هزار اطلالون
 هزار لشکر جبار باشد شش مضمون
 نمی نهد قره بر هم زبس فتور و فنون
 که در مجاری سفرش پراگند افیون
 که حسد و باز آفاق را توئی قانون
 بدفع تست اگر ذره ایست در هامون
 مرا زمانه بهدر تو کرده راه نمون

بشیر

در عقل تری

در شایسته

بزرگ

دو سال شد که بدین فرخ آستانه مرا خیاں کن که مرا با هزار گنج همنه همه بدعوئی عصمت برآمده چو ملک الفضل چون حشرات زمانه نامضبوط کشیده سرسوی گردون ز کبر چون غرور اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب منم که یار همین خرمه درین مجلس ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست جهان بکام تو باد که خبر درین معنی طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و سگاست	شد دست دست نظر زیر پای ستون بروزگار تو حاجت بود مستی بدون ولیک بوده چو ابلیس رازل ملعون بطبع چون حرکات پهن ناموزون گران شده بزین هنر بخل چون قارون که جز متابعت گاو کی کند گردون همین تعظم و فریاد کرده ام که کنون چو پیش من نه ندگام روزگار حرون دعای من با حاجت نمیشود مقرر که هست طلعت تو بر جهانیان میون ولی موافق تو چون هلال روز افزون
---	--

رم

در مدح قزل ارسلان

هو ایضاً سیقه بجاس المدام شهنشاه اعظم قزل ارسلان جهان داور می کاب شمشیر او بداندیش را از تعق قهر او بخشش همه فرق نتوان نهاد از رفعت همی باز نتوان خجاست شاره قری از رونق بزم اوست	هتیا لمن فاق کل الائنات که از عدلی ادانت گیتی نظام شودید نوح سبب زگر دظلام بجای عرق خون چکد از سام میان کعبه او و فیض غمام که قدرش کدام است و گردون کیم که بر دست زگرش مدام است جام
---	---

<p> شکسته دم صبح در کام شام ز کام نهنگان برآورده کام بدست تو داد دست گیتی ز کام رکاب ترا سدره دراهن نام کیست مراد ترا گشت رام هنوز اندر و این طهمامی خام گلین ست گردن میرزیه خام چو خورشید در سوکت صد غلام بخندد همین خنجر اندر نیام دهد بزرگان سنانیت پیام عرض را بسجود هر باند قیام لشد صنعت آفرینش تمام بیرداخت در حاجت خاص و عام ز دریا و کان سیکشی انتقام که در ظل او جبرنج دارد مقام فراخ جهان بر جغای کرام سقط کنند مملکت را ستام بالید در زیر پایاسه لیام که تو اندیش داد ما را التیام </p>	<p> زهی حمله قدرت اندر نبرد ز ننگال شیران برون کرد لک تو آن کارگاری که در جل عقد جناب ترا آسمان در پیشاه توان شهسواری که گردون تند دل خصمت آمد بسجود لعی عجب توئی آنکه در خاتم قدر تو چو ماهید در مجلس صد ندیم رتاد می ست جوی در قرح چو باد تمنت راز گوید اجل تو یار است گیتی از آنکه وجود تو تا دست در هم نداد گفت حاصل و دخل دریا و کان ستم بر گفت سالان میکنند درین مدت از عیبت رایت چه دانی که چون راست پیوسته بود ند است کافاس بدل تو زود اگر از ملک سر کشم در مهر جهان رو لم آن حراحت نهاد </p>
---	---

<p>مر از آتش طمع در مدح تو قفسهای افلاک را تا ابد منم کز زمین بوس آن و گمت اگر خدمت تلخ بقیس کرد ندانم سلیمان ثانی چسرا تو جادید مادی که هرگز نکرد چه سیگویم این لفظ از من خطا</p>	<p>ربانی ست چون آب و آده جام نیفتد چه من مرغ زیرک بدام چو دُر مرا تاج بر سر دمام سعادت آن سده بر من حرام درین چند کام نبردست نام چو تو شاه بر کار عالم قیام که خود کل عالم توئی والسلام</p>
--	---

در مدح ایضا

<p>بجزم کعبه اسلام سته اند حرام یکی بچهره می سایدش بشرط مقام ریک جهت ره قربان همکست بدرام حریم حضرت اعلامی شمس یار نام که نصرت و ظفر او را ملازم اند نام بزخم تیر فرو بست شاه راه مسام بدور عجز به بنید دو چهره اقسام رسد بشیم چنین در شیمه ارحام برای زلیو ر ملک تو دوده اند نظام لمعی که فلک و حوت از صیا و ظلام ازان شدت طبعیت دل خواص و عوام</p>	<p>سهر و مهر چو حجاب کعبه اسلام یک آستانه می بوسدش برسم حجر ز یک طرف گلو گاو سه بردنا هید ماسن عافیت آراسته چو من بشت خدایگان ملوک جهان منظر دین جهان کشای قزل ارسلان که برین خصم ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است نخست خلعت او را از خیال رایت او شهاب جو اهر اکیل و عقد پروین را هنوز تا سبز انوس کبریا که ترا بحق رسیده ترا از میت جهان داری</p>
--	--

زمانه نایه صلاح نکشته بود که حرج
 منزه است مقال تو در صلاح جهان
 گماشت غم تو بر صورت فلک جانش
 افیر کوس تو به خواج ملک راز صلح
 دران هوس که شود در اراد خاتم تو
 اهل بقعه خند و چو شبیه از شادی
 تویی که تا گیت پای تو بوسه و اور کباب
 به بنیت و تمن تر دامت بسی سود
 تو رستمی بگم حله میرال جهان
 دران دیا گنهی تو آتشی افروخت
 دران مقام که اطفال تو یازدانه قلند
 دهان فتنه از ان تلخ شد که لوح ترا
 میان مرز عالم عسل زن تا ظلم
 بهوشی که نور تخت ملک نیستی
 جهان عدل تو یکدیگر استند بخت
 مزاج عریض غم و تمن طعم تو بود
 بدست تو چو تنق تبع شرح روی بود
 سبیده دم چو جهان را ویدید بداد
 بگوش نامیه دم دردمه باد صبا

بدست چو تو کس خواستی سیر دام
 ز اغراض عقول و تصرف او دام
 سرشت حلم تو در طبیعت زمین آرام
 چنان بود که جعل را نسیم گل ستام
 بدست حکم تو چون سوم گشت سنگ خام
 چو تو بجلوس عشرت بدست گیری خام
 و گر سپهر برون سرشکشد ز لگام
 و لیک بختش خشک شد تبین خام
 چگونه پیش تو دستان زنده مروی سام
 لطیف تر ز هوا چیست کار دس تبوام
 مسلم است که سیمرغ را کتد در دام
 چو نیکتر شده سبیری طفردر کام
 در دل داره کائنات سدا کام
 شاره آسجا مغرول رود و ارا حکام
 هدا ساس دور و بی سیر تا فرجام
 که باد را حرکت داد خاک را آرام
 سپید کاری صبح و سیه گلیم ستام
 طلایه سحر از بام جرج آینه وام
 کمان برم که ز عدل تو میگزارد پیام

که ترو خشک جهان و ضمان ایت است	بسوی هر یک ازین پس گونای نمایم
همیشه تاز پرانگدگی نبات انش	بود چو روزی اهل هند درین ایام
جهانیان را روزی مباد آن روز	که چرخ جز تو کسے را بر دیشای نام
گهی تیخت ظفر بر بفرخه نیشین	گهی بیانغ طرب در بخرمے بخرام

در ملج ملک طغافشه

رفته جشع ب و وقت نشاط عجم است	شاد زمی گرچه فلک باعث اندوه و غم
نوشیتن ریخته دار از قتل تقدیر اد	می خور انکار که این تیر و فاد کرم است
شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون حیات	وقت برداختن مدحت شاه عجم است
قطعه ملک جم و جام مرصع مستنو	جام برکت ند و انکار که این ملک جم است
ذکر بلغ ارم و آتش نمرود کمن	آتش بر کن و انکار که بلغ ارم است
بی می روشن اگر تیره شد آئینه عیش	بیس عجب نیست که گیتی هم فسون و کیم
دولت شاه جهان است که نامد جاوید	بر جهان تکیه کن کونفا شهم است
ملک الشرق طغات شاه موید که بطع	آسمان بر در تنزل از خیس عبید و خدم
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک	زیر منجوق سرار پرده و ماه علم است
و آنکه در موکب سیمو نش ما غلغل پس	فرع صورت نیست چو صریر قلم است
در گنجی سخن اور لطافت بحساب	زین بسبب حکم کرمی لازم جدر اضم است
خسر و آب حسام تو فرو شوید یا ک	هر چه بر تپه آفاق غبار ستم است
باز بی واسطه دست عصب محو کند	هر چه بر تخته گردون و شقاوت رستم
دولت از بهر طواف در توست احرام	که جناب تو در حرمت یوحیم حرمت

منظم شد تو احوال جهان جمله چنانکه	مرغ آه و چین بپسته شیر مرغ است
زانت چنگ است که در بزم تو باشویش	چشم ساقیست که مار و لوق بجامت است
ازین چشم بدست ای که در ایام بهار	خار با خاصیت عدل تو با گل هم است
ملک ز رایت انعام تو پر کرد شکم	گر چه بر تارش از روی حقیقت شکم
و هم را دست بفراک جلالت زسد	گر چه نه کرسی گردنش بزرگدم است
نام و القاب تو کز لوح زمین محو مباد	زینت چهره دنیا و محال درم است
تا بنجا صیت احکام فلک طبع همان	قابل نیک و بد و حاصل نفع و الم است
دست حکم فلک از ملک همان کونه باد	رونت راجه رسیدست و روجود چه کم

در مدح بهاء الدین عمر گوید

یک چشمم که خم ابرو تو محاسب است	چرا که در من از خون دیده گرد است
مرا یو ما تو شستم که بپتن درصیت	اگر نه سخت بدو عاشقانی یک باب است
چرا هوای لب خون من بکوش آورد	اگر نشاد آن خون از خواص عنایت
شراب در تو اثر کرد و شمع حله بسخت	تو آن نمی که مرا از این تو متعایت
بیا که عمره جادو میار میب از حشمت	اگر چه طره قنار از در تاب است
خطا را که در غدار تو می نیارد گشت	عجب بدار که مژگانم تیریه است
مناب سر و خاک چه در زمانه تو	و خاجو نمنه بعد از امیر نایاب است
نوام ملک و نظام جهان بهاء الدین	که بر سر آمد اسلاف مخرع قاب است
عمر بعدل درستی که ملک ملت را	تفاخرست بناست حج جای القاب است
یکانه که فلک آفتاب قدرش را	در ارتفاع معالی کین سطرلاب است

ملک و نظام جهان
بهاء الدین
عمر گوید

ز بهر خد شش آید بکارگاه هم	به آن لطیفه که دستقر اصل است
ز جام همت او از ار سده هم	همان خلل که خرد را زاده ناب است
ایار سیده بدان منزلت که هست	بدولت تو چه ای راهز را عجب است
ملک بجاک خاب توانست کند	که این سبب حقیقت بهین است
عقاب چرخ که گیتی شکار مطلب است	زور تو چو کبوتر اسیر بهر آب است
ز لعل قهر تو شد شک بلغم عمر و دست	اگر چه لافش ازین بر کشیده دولاب است
ز باد سرویدانش تست پنداری	که سال و ماه فلک رلباس بجا است
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رفته	بسیب تویی که در تو نر ای اسباب است
همیشه تاز شفق روی چرخ سیاهی	بسان خور رستم ز خون سهراب است
ز خون دل چو شفق باد روی تو	که شکش از موع خونت یو سیاه است

در مدح ملک رالدین

هر کجا تاره بخند دلب گلزار	بر رحم بتقد از خون جگر گلزار
عشق بازی بجهان کار چوین سکار	که جرین کار ندازم و مشکل کار
بر دل از عشق جرج نیست که تادریجا	آب بی تیرگی و آئنه بنی رجار
گرستنی داری جانبیت سایدماچا	و ردلی داری نگزیدت رودار
اندرین واقعه تنهانه منم در عالم	هر کسی راسی خویش و دوتیار
همه افان درین حادثه یارند مرا	وین عجب تر که در آفاق یارم یار
چشم من چوین گلکو کشته شد از خونین	تا قدام مکف خمره کشی جو سوار
شهر بهم زد و از ستمه والی امرو	هیچکس نی اکند دفع چنین بیار

تا بیا ز ارغش دست بسودا بردم
 طره اوز و چشم بچیل خواب برد
 مارها در دلم آید که ساین ظلمه را
 قبله و قدوه شاهان جهان نورالدین
 آنکه حقتش بپے دفع حوادث هر
 و آنکه در کشف حقائق جو زبان بکشايد
 اسی ز جود تو تو نگر شده هر درویش
 بسته چون طوق کبوتر میادی وجود
 عاشق ذکر جمیل ترو شاهان جهان
 چرخ با آن غطت گشت بجا تو مقرر
 فی غلطه میکیم او کیست که خصم تو بود
 حال بدخواه تو گر چون گل تازه است
 آسمان تازه نهالی بد ماند ز زمین
 سالها حاصل کان گرفت آرد خورشید
 لاف دریا زعم وقاعدۀ کان چه نهم
 حاودان غنمه سر از خواب نما بر نارد
 پیش راس تو خرد با همه شکاری خوب
 صفت گلبن جاه تو در نفیست و دریل
 تسعیر نپا که گفتی بحقیقت دمیست

نواست اینست زمین بر سر هر یازاری
 دل نو میند چه دارم بچین طراس
 بدر صفدر آفاق برم یکبارے
 که ندارد دو جهان پیش کفش مقدار
 گرد معموره اسلام کشد دیوارے
 آسمان بر در تاویل زند سمارے
 وی ز توفیق تو آسان شده هر دو ارس
 طوق فرمان تو در گردن هر جبارے
 در حدیث دمه یاسن دنیا رے
 بس بود خاتمه ز خصمان قوی اقرارے
 کوز لیشتی خونی پرده درمی بیکارے
 زود باشد که شود در دلش آن گل خارے
 آن چه دانی که تنجته کنش یاد ارے
 کم ز یک ذره عطای تو بود بسیارے
 از حدیث کرم وجود تو گویم بارے
 تا در آفاق جو خرم تو بود بیدارے
 همچنان ست که مستی ندره شیارے
 خبر بالحنان جو من بلبل خوش گشتاری
 آن حقیقت جو به بینی لود آن نیدارے

این سخن که چه همه صورت خوابست یک یارب این کفر پندین بار که کوی افلاک من که بر خلق بعد گشته هنر دارم دفتر آبرو از بی‌نایان بیده دارم برباد بعد ازین چون بجناب تو تو لا کردم بخت هر حادثه را اند اکنون عذر تا چنان پست گرد و در دیوار وجود خانه عمر تو معمور یار نا که نیست	عقل تراند که بر نشی نبود افکار بسته اند از بر هر منطقه زنا را سخن بی‌خردان گشته ناشایست تا بشم بادیرا خاک بخورم بار چشم دارم که ز طعم زرد آزار آسمان هر گنجه را کند تنفاز که خاندن رسوم و ظلمش آزار بیز عدلی تو جهان را بنود معاز
--	--

در مدح تاج الدین ابراهیم

مهر امرو و دلی رانده گیتی بدویم بهر اسکن و مادانه مرا امن و جای بر دلم حسرت اصباب بلا نیست بزرگ که کمان رو که افتم من مسکین هرگز چون ز زریا دکم چهره را نشان شب ستاره شمرم هر دو زخم زان شد حال خود پیش که گویم من مسکین غریب گرد من لشکر اندوه چنان جمع شد از زمین بخت و غم جان توان بردگر آتش محنت من گل بدگر خواهد	بیم آنست هنوزم که بحان باشم نه مرا سوس و عینو رنه مرا یار و ندیم بزم فرقت احباب عذابست ایلم در چنین پنج و شصت زخاں ناز و نیم و در غم بیم خورم دیده هر روز بیم ز غم ناخن جو حرونی که بود در نفوس جازه این ز که جویم من مجبور و بیم که همه راه نیا بد سو من باد بیم که خاک یار شود و شفق و یام نیم تاج الدین مغرور احوار جهان بر بیم
--	---

آنکه با سرعت غمیش نبود باد مجول
و آنکه او بر فلک جاہ چو بدریست نیر
طبع او از لطافت صفت مایوس
گریز فیض کرم و عاطفت او بودی
گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر
ای ازان مرعوب نگذشته که از گستاخی
دہر با جود تو مسک بود و جیح دنی
منتظم پاکفت در پاش تو اسباب ثبت
دھم تو گرچه مسلم بودش ملک چہا
بود در بید وجود تو فلک عمر دراز
سطح اعلاے ملک گرچہ بیست لک
گل صد رگ چگونہ دماز خاک سیاہ
تا جہان گاہ براحت گذر دگاہ رنج
تا لید پیش تو اقبال رہی بادوریا
عرضہ ملک تو از اسن چو اطراف حرم

و آنکه با سایہ طمش نبود کویہ حلیم
و آنکه او در صدف ملک چو در یست نیر
کفت او از کفایت اثر دست حلیم
گفتی در ہمہ آفاق نماید ست کریم
مست بزدان فلک ہست او اتقیم
آسمان یا دجلال تو کند ربے تعظیم
ابر باندل تو منجیل بود و بحر لیم
منتشر در سر شمشیر تو آشنا حرم
بسلاست نہ جہد تا نہ کند جان تسلیم
بود موقوف حق تو جہان عہد قدیم
ہست در دائرہ قدر تو چون نقطہ قدیم
گریز خلق تو کند باد صبارا تسلیم
و آدمی گاہ مسافر بود و گاہ مقیم
قامت جاہ تو تا شرفی باد و تویم
خاک در گاہ تو از نخر و ارکان حلیم

روانکایا ای طمش شو و کفر حلیم

کجہ

در مدح ملک محمد علی شیب
سعدی

در مدح ملک محمد الدین بن محمد علی شیب

اے ظفر مر کب ترار پے	دو جہان پیش ہست لاشے
در صفت بندگان تو مرتخ	روز رزم از شمار بیل چوے
بر تن خصم ستہ راہ مسام	نوک پیکامت از ترشح چوے

سالم بگذرد که حادثه را در پی افروهای رایت تو تا بدید ست ماه چست ترا هر شب از استلای غفقه کند بزبان شان زند رحمت ورنه بچون کند بجایه شکر عقل در سایه قبول تو دید نفس کل از برای رایت رزق چنگ در دامن قضا زوه بود اسی خرد را نشاط مجلس تو آسمانی چنین که حضرت است میت دگر می مراد زور چون میسر نمیشود به مراد داع حسرت نماده ام بردل تا بکلی زمانه طے نه کند دائم از کرمات دات تو باد تا ابد زیر سایه علمت	نرسد در حرم ملک تو پی ما را فعی شود عدد و راس پی چشم خورشید بهمنان حد خون در دل کنار مغرب تو هر زمان بانگ بر زمانه که ہے زهر آغشته در قفاصل پی نور شد از ورامی ظلمت غی بلباس خلقت بکس کرمات گفت انشمان علی آشتی داده با طبیعت از جفاها که آسمان تا که سردی روزگار و موسم خدمت صدر شاه و فریت گفته اند آخر الدوام نسخه کرمات حاتم طے آسمان را سبیل دعوی طے از در لطف تا نوا می رسے
--	---

نور عین از ظلام ظلمت

در مدح ملک حسام الدین

رخواب خوش چو بخت عزم میداد	مه دو هفته پدید آمد از گریش
----------------------------	-----------------------------

بروی خویش بیار است عیدگاه مولا
 فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه
 هزار جان شده قربان هزار کیش خزا
 بسا کنند رگش در جهان کینایت
 برسم عیدی خوران خلد را رضوان
 مراتبه در آتش نهاده گونی نعل
 برآمد از دل من دوزخی دزدان لطف
 بر دوز عید که زندانیان کنند آزاد
 کند زلف بینداحت آن تصور بود
 رسید ناله من در وراق چهره او
 اگر بحضرت خسرو نیر سذرانست
 حاسم دولت و دین شاه اردشیرین
 قضا بود و گردون مدیده درالد
 بجاست در همه آفاق سرکشی امریز
 ز راه رایت او چون خجل شود خورشید
 زهی ضمیر توار لازمان آن حضرت
 هزار سد بجهان دعوی جهان داری
 دلی که از قف کین نو گرم شد زور
 کدام حادثه دهند آن نمود با تو بعمر

۱۰
 در آن مورد
 حادثه کینه
 ظاهر شدن
 حادثه دودان
 بودن که کینه
 از حدیث
 راز حاکم است از است احوال

که هست با تو بر روز و غار برستی	که نه بر پر قدم بست گرد خدانش
اگر ز جام خلعت تومی خورد گردون	بیک دو دور نباشد مجال دورنش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد	ز مانه نام زندگویی بدخشاننش
سیم گل چو خلیق تو سبزه دارد	بصد ز بان بستاید هزارستاننش
چنان بجا به تو مشغول گشت خاتم ملک	که نیز یاد نمی آید از سلیماننش
شعاع تیغ تو بر قیست در دیار عدد	که جز اهل نبود قطره ز بارانش
کفت کرم تو بجز نیست در افاقت جو	که جز با اهل تسلیمیت پایش
همیشه تا گل انجم خیال بود که صبا	فروز ز دازین سبز رنگستاننش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا	که از شکوفه پروین بود گل نشاننش

ترتیب بند در مریح قزل ارسلان

دوش چون زلف تپه بشانه زد	ز نسیم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چسب	لوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب	راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرگان فلک	پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین	حلقه یزد و دزدانه زدند
فرق بهرام را هم از اکیلی	تاح عال مسروانه زدند
آخر الامر پیشین رگها هشت	جنگلی سر بر آستانه زدند

در کلاه

چرخ زان روز باز آگاه هست

که قزل ارسلان شهنشاه است

گلِ صدرِ رگِ ز آسمانِ بدسید شعلہ آتشِ از دہانِ بدسید لالہ شگفت و ارغوانِ بدسید لطفِ ایزدِ نسیمِ جانِ بدسید بہ سو شخصِ ناتوانِ بدسید در زوایا کے کہکشانِ بدسید سو ہی ملکِ خداگانِ بدسید	صبح صادقِ چو درِ جهانِ بدسید زنگی شبِ بجاد وئی کردن ہر کجا پر توے ازانِ بدسید گفتی اندرِ مزاجِ آدمِ خاک یا مسیح از طریقِ معجزہ دم نفسِ جذبِ کبریا کے سحر روحِ قدسی و ان یکا د بخواند
--	--

خسرو و سحر و بر مطفئِ دین
کہ خضر بارِ کابل و ستِ قرین

کہ جهانِ را چو تو جهانِ زاریست ہمچو ویرانہ چار دیواریست ہر سرے کانِ نرانی دستاریست خاکِ با حاکمِ او سبکِ زاریست کہ از نوکِ سرخِ او خاریست صفتِ حایلِ ستمگاریست اگر نالہ دلِ او کارِ زیست	ملکِ راتازہ روزِ بازاریست پیشِ قدرش سپہرِ پوشش در پناہِ کلاہِ گوشہ اوست بادِ باغِ غمِ او گرانِ جانیست فتنہ را درِ جهانِ کلی شگفت ہر کجا تیرِ آورو دگوئے ہر کجا خشمِ او رسد گوئی
--	---

تیجِ ہندی جو از نیام کشد
پرہ از گرگِ انتقام کشد

ای ملکِ پیشِ تو کمر بستہ
دولتِ دستِ خراجِ بر بستہ

گردش بزرگ مرکب به نبرد	گذر موی کب سحر بسته
نوع و سان ملک گیسو با	بسر نیزه تو در بسته
پیش یا جمیع فتنه صولت	هر زمان رخت در بسته
چرخ در موی کب پیاده رویت	قبه ماه بر سپر بسته
تیکنا می عدالت از عالم	راه پیکان بد خبر بسته
دقت تسلیم ملک با توقضا	گفت لفظی صریح و سر بسته

در نظر

که همه مهر زیر دامن تست
نام و رنگ جهان بگردن تست

رایت اربانک خطاب کند	خاک در چشم آفتاب کند
غضبست هر ششی بخون فوق	رومی آفتان را خضاس کند
هر کجا خشک سال عافیت است	ابر تیغ تو فتح ماب کند
لطف لفظ تو در مکتون را	بار دیگر ز شرم آب کند
آتش قهرت آب در یار را	روز کین لعل سراب کند
پاسبان سیه هفتم را	خزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدست را به جام غرور	راک هشیار تو خراب کند

تخت را چو تو به نشینی نیست
بر تو دهمیم راگزین نیست

خسروا عمر و ملک افزون باد	مهره دولت تو گلگون باد
هر دلی که محبت تو تهی است	از جفای زمانه پر خون باد

در نظر

له
بارون و ماسون
نام بارش ان است
۱۳

سسی جاسوس خاطر پیوست	رهبر شب دروان گردون باد
محمد بارون در گمت دالم	حسدر روزگار مامون باد
ید بقیای موسوسیت بجود	کیسه پرد از گنج فارون باد
هرگز آفتاب دولیت تو	از مدار زوال بیرون باد
خطبه سکه ممالک را	نام و القاب تو بهایون باد
گرچه ملک فراخ همچو دلت	
فلک از روی بهت خجلست	
در مدح صدر جهان شرف الملک تلج الدین	
شاهاد تو قبله شاهان عالم است	گردون ترا مسخر و کیتی مسلم است
مقصود آفرینش عالم توئی از آنکه	ذات مظهرت سبب نظم عالم است
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشن است	هم جان جن و انس بیاد تو خرم است
عالم به تست زنده که تو جان عالمی	زین غصه جان حصم تو موقوف یکدم است
هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر	زان آب گل که مایه ترکیب دهم است
چون مولد مسیح قدومت مبارک است	چون سجده گاه خضر خابت کریم است
هر جا که از حوادث گردون خست	آزاد از فر لطف تو صد گونه مریم است
بنمود خیر تو در احیای ملک دین	آن خاصیت که در دم عیسی مریم است
از دین مصطفی رفته مانده بود و بس	امروز زنده کرده شاه معظم است
اسی خسرو یک قصه یک روز و نیم	صد سال کارنامه کاوس رستم است
آنجا که هست صورت حوایان و دترا	دل سوی تو نیر و کیسوی پریم است

چندان بر خیزد تو خون دشمنان فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند نوک شناخت بر ورق نصرت و ظفر گر صد هزار عید و عروسیست خصم را صد کاسه انگبین را یک دانه بس بود از روی قوت ارچه جوانست بخت تو خسرت برای ملک بسی همد کرد یک بیش در ایستاد تو چو رشید ظاهر است تا چون شهاب با تو فلک لیل ساد است یکتا شدست رشته شاهای بهمد تو خصم تو کر ز ذره فرو نیست در عدد چون تو بکام خویش سیدی ازین پس ترخت ملکست سلیمان کنون با خرم نشین همیشه و بر جوهر مملکت	کافراست خاک تا خبر می جمله در خیم فی فی که تیغ تو همه فتح محسوس است حریفست کاندرو همه آفاق مدغم است با یک سیاست تو همه عین باغم است از آن تاختی که درین دندان ارقم است بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است توفیق اصل معتبر وقت تو عظیم است گر در ضمیر حیرت کی راز مبهم است هم چون بلال قاست عداوت یحتم است اسعد قندار چه که یکدای محکم است ما آفتاب تیغ تو از ذره کم است گر خصم گرددت همه گیتی کراغم است گر صد هزار دیو ملنگ کار هاتم است کاسبای خرمی همه میتیت فراهم است
--	---

در مدح عصفه الدین طغانشه

شاهی که شیر پیش حاسن چو رویت ای خسروی که خسرو احرام آسمان از بر جذبه چرخ سجاد و رنگ است شاهاط از رایت و نقس و نگین تو	فرمانده مان عصفه الدین طغانشه است در سخت حکم ازو میمان در گه است در آخر مجوه اگر پار کا کست نار و زحمت است از من الله است
--	--

راسی تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه
 در روزگار عدل تو عالم ز خیر می
 دریا بقبضه چون کف گوهر نشان است
 بجزو کف تو هر روز یک جنس آمدند
 پیش سرای پرده قدر تو فی مثل
 شد صبح و شمعان تو از خون دل شفق
 روزیکه باز قبر تو یروا ز بسکند
 آزرده بود طبع همان از قصابی بد
 بردست میست ما تو فلک را برایی آنکه
 رال و در باز حادثه را دم فرو سخت
 عمری زمانه را سر دندان نشد سید
 از روز و سب مله برد وخت رور کا
 هر شه که رخ ربیل تابد بر روزم
 راجی تو نسخ ملکوت است در حیه است
 نور و روی هر دو سجد است تا افتند
 نور و زرجلال تو فرخنده باد و عید
 عیدت خمسه باد که آفاق را رنو

گوئی که آفتاب بان آسمان ده است
 دایم چو عیش زریک چون طبع آب است
 آری بلور نیز به گوهر مشبه است
 زین وجه بجزو کف زاد تو قطره است
 این بر کشیده منظر و گردون جوهر است
 در روز دولت تو هنوز این بحر که است
 در چنگ او عقاب فلک مرغ ابر است
 امر و ز در حمایت عدلت مرقه است
 مختار بود ارم و امر در مکره است
 کاکاه شد که دیده حرم تو آگاه است
 و امر و صوت خنده او جمله مرقه است
 بر قد کبرای تو آن نیز کوه است
 در پیش حمله تو جو اندر عمری شه است
 دانسته مگر که یک لفظ دان نه است
 ما آنکه دولت تو ز هر دو منزه است
 از طلعت نجمه که آن نیز همه است
 هر روز عید تازه نه هر سال و هر مه است

در آن سپید
 زلفش چون
 خطه است
 از خطه است

محمود و ماد عاقبت کار تو چپ آنکه
 خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

	در مدح تاج الدین ابراہیم	
<p>سلطان پر حقیقتی و شاہ راستین گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین برابر و ہلال کسانت فکندہ چین دشمن تو نہر میت و عاسد ز تو خزین جز تو کہ کرد از پی اصلاح ملک دین در مدت دو ماہ دو فتحی چنین سپین تا بنیاد آتش تفت سر از کین از کام اورون زود طعم انگین صد گونہ بغض حق و حسد در شکن چون تیر کردہ پاسی دندان برد چین از جو دمف کردی و بخدی آفرین</p>	<p>ای برزودہ بہ تقویت ملک آستین شہر پر اسے تیر تو انداخت و ج قدس در دیدہ سہیل سنانست کشیدیل گم در دیار ارمن و گم در دیار فارس جز تو کہ ساخت از پی تمکین تاج تخت در عرضہ دولکت و کار چنین شگرت خضم ارچہ زم گشت نگونی تبرک ملک تا موم را در آتش سوزان نیفلکتی با سر نوشت خضم تو یکچند گرچہ دشت تا عافیت چو با صفت تو آخر او قناد بودند قلعہ بات ہمہ پر ز سیم و زر</p>	<p>راوند رانہ خیمہ کشید اگرچہ در آست ۴</p>
	در مدح شرف شاہ	
<p>شرف دین حق شرف شاہ است از کمر بستگان در گاہ است دیدہ چرخ بر سر راہ است کاتب نقش صبغہ اللہ است ہمجو در پیش کمر باکاہ است کہ مراد را ملک ز اشاہ است</p>	<p>آنکہ بر تخت کمر مت شاہ است در نگاہ پوسے دولتش جو زا ور پئے امتثال فرمانش لفظ او بر صحیفہ ہائے مراد کوہ در پیش علم راسخ او در لہذا امور سنواں گہت</p>	<p>۴</p>

پیش او حمله هسته سحر و جادو	راست چون حیل های روباها
دین ز رفعت بمنزله که در د	طاق گردون نظیر خراگاه است
قصه فاقه های من بجهان	چون شناسی تواند را خواه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنکه	رایت از سر غیب آگاه است
یوسف ناز دیده خسروم	از بفا که زمانه در چاه است
اعتماد پس از خدای تبت	زانکه ایام نیک بدخواه است
تا بقدر با بقای ملک	نسبت ماه و هفته کوتاه است
مدد مدت بقای تو باد	هر چه دورتر زفته و ماه است

در شرح طعنان شه گوید

رویت از حسن در جهان کمر	عقد زلفت شین ترست
زان صبح تازه و لب شیرین	همه آفاق یر گل و شکرست
تا دلم زان گل و شکر چشید	از قضا هر زمان ضعیف ترست
تنگ روزی ولی که روزی و	بدنهان و لب تو همچو درست
عمر در عشق تو بسر بردم	دل ز حسرت هنوز در خطرت
گفتی از دست عشق جان بخر	الحق این خود بشمارنی در گرت
تن قصار اناده ام چکنم	که نه بیداد تو همین قدرست
در فراق تو هر کجا که لیست	تا نکردن در آتش جگرست
نقد راجح برشته نغم تو	اشک چون سیم و مهره چو رست
عاشقان را بهینه دست آویز	آه مست بگری و ناله سحرست

رومی من در غمت پیوسته ای
باخت دست و کمر کردم
چشم من در فراق چهره تو
راست گوئی که در افاضت جو
شاه عادل طغانشه آن ملکه
آنکه نزد یک سمع مظلومان
و آنکه در نسبت جهان کمال
صیت احسان او بگرد جهان
ظلمت ظلم را اشارت او
ایک خلوت سراے قدر ترا
نیست رازی فروزن ز غریب
سے تیغ تو در معونت خلق
خاک درگاه تو بحکم ترفیت
آن هایت همت که مقیم
هر کجا موکب تو هفت کرد
آتش قدر تست آنکه خشم
فیض انعام تست آنکه بقر
نظر همت ترا هر شب
دلی شد که بر امید قبول

شهریار تو مست گر آن کام دور این نگم کن که نزد آتش من نادر اوراک چشم بیکر ماه چون سپر بادیت جامت بین	شعرمین در ز ماه مشتہرست شعر عیبست اگر چه آن بہترست گاہ یوں نعل گاہ چون سیرت اکہ حسودت ہمیشہ بے پیرست
--	---

در مدح میر مسعود

وطن بسایہ گل سازد چہیں ایام نہادہ رگس بر برق مازین تاج بساط سیم ز صحر اچو در بوشت فلک وقوع کرد ز ہر ساح تنگ مہ کلخ نوگوئی کہ بچطہ زدہ رہ منسیر غیاث و ملت و بران دین نیامد کسیکہ سومی رخا خود او مانند غای از ان گریدہ حطاست بدان کہ در بار ولیک تا بچطاسے بسیط عالم را چہ دم را کہ لباس سیاہ پوشیدست جو تیج ماسن بے ہر آنکہ گشت در رو چو آفتاب شدہ تیج وارانہ منیر	گر گشت طارم دکاشہ زو عقل حرام گرفت گلشن بر دست بازبین حام چہ ہتر آمدہ صحرا و یار سیم ادم بسی بالاش خورشید و اہتمام عام حدست طالع میمون بقای ہمدانام ہمان فضل و کرم آفتاب چرخ ملام ہمہ ہر شدہ ہر خط ہمد رسول و پیام علوم شدہ و ارتقا ع قدر و مقام با سہ نامی از خوشین کند اگر ام گرفتہ در کھ و در سبزش تیج جان انجام چہیکنم چو لباس قیاس قیاس ہم آیام ستارہ وارانہ ان گشت در لباس ملام
--	--

نمود تکیہ بران تیج یر گھر سیچے

کہ گام سے ترنم جز با عقدا حسام

مصطلح ثانی

چنان رساند از حق بخلق و عطا اندام
 بنامه اندر بالعظ تو سرشکاف شدند
 اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بود دست
 ره بی سیاقست بود تو مستک یا تر جوج صبح
 ترا سپهر سزد منور و ملائک جمع
 هزار خرم سزون میکنند بیک لحظه
 از آن دو عرصه که او را دو کون پیخو نه
 تائه تو حیوان صفت حیرت شد اکنون
 سپهر و زرگس اختر علو طلب کردند
 سخن ملطف بگوئی ز بهر صدر بلوک
 هر گاه ملکی تو گشت کرد بر حسبیت
 بهار آمد و جان سخت و داشت را با پای
 نسومی مدت شب روز کرد دست در آ
 مخالف تو جلیگیم دگر ازین ترست
 خدای داد که هیچ ز بهر آمد و رفت
 هر آنگهی که حور و لقمه مخالف تو
 جو از رعایت سست تو فرشت گسترده
 بساط خدمت تو هر که می بوسد نابود

که رفیع قدس برد زان مصطفی بنیام
 در آب جولان وی خضر با خواص عوام
 چو آب زرد سرم را زان صدر کرام
 خنی لطافت حکم تو برده یوتس چو شام
 چه قیمت آرد خاص چه قدر آرد عام
 مدال پسند که فرشتاں تو طنائ خیام
 نه تیغ خود تو حمیدی مزون نماید و ام
 جو حیرت گویی در شکفتد که که کدام
 و لیک نرین همه صدر ترا بر آید مام
 چو بر در تو همه تنگ جیشم شد چو غلام
 ز خاک صد طعنه بر برای دوام
 بسزده سر جو همه رود و کتنام
 نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام
 که اسم کین خلافت تبر ز صد شام
 روز عیش با گشتهای شکر اسلام
 به تیغ بر قدرش رطوبت معده تمام
 بساط شرع عجز ز حدین تا سام
 بساط هر در درشت روز برهنه را نام

در ملاح میر مسعود

الا که خیمگی خیمه ز سر دهل	که پیش آهنگ بیرون شد ز نعل
شیره زن بزد بل خستین	شتر باتان همه بند محمل
نار شام ز دیکت امشب	مه و خورشید را بنیم مقبل
ولیکن ماه دارد قصد بالا	فرود شد آفتاب چاه بابل
میان دو کف سیمین تر از د	که این کفه شود زان کفه مائل
نداشتم من این سیمین چندی	که گردد روز خوردن ز روز نعل
نکایین سنا کر دو مکر	که کار عانتقان را نیست محمل
رماه حامل سحرست و لاله	نزدیک روز مار خویش حامل
نگار من جو حال مدحیان دید	ببارید از مژه باران و ابل
تو گفته یلیل سوده کف خست	یرا کند از کف اندر دیده پیل
سیا داد و فغان حیزان رمن	چو آن مرغی که مانشد سیم نعل
دو ساعد را حامل کرد رمن	فرو آو بخت از من چون حامل
مرا گفت اسے ستر نگاره کمانم	بکام حاسد م کردی و عارل
چه دادم من که بار آئی تو یابی	بران گاهه که بار آید تو نفل
حرا که طر بهی سیم سحر کار	ولیکن بستی در عشق کامل
نگار خویش را گفتیم نگارا	سیم من در فنون عشق حامل
و مکن است با دال مجرب	همه را نمیدور سار اوائل
آه که ز راه راست گفتند	که نابل گردد اندر جیح عائل

لعل
 لعلی بالغ خوش
 در اکثر حالات
 و سبب آن و در دوا
 از عباد عجم
 ع
 پیش آهنگ که
 پیش ازین اردو
 در راه ۱۲۱
 در عجم
 ع
 سینه قلعه در دوا
 گویند از اینست
 که زنت هیچ
 سینه با تار
 و در بعضی حالات

که عاشق قدر وصل آنکاه داند
 بدین روزی نماند آنکاه داند
 و لیکن اتفاق آسمان
 غریب ارماه مالا تر نیاستد
 چو برگشت ازین مشتاق معشوق
 نکه کردم بگرد کاروان گاه
 نه وحشی دید آسماؤنه آنسے
 بحیب خویش را دیدم بکیر
 کشادم دوزانو بندش از دست
 را آوردم ز پایش تا بن گوش
 پوستاسے که یاید زمین را
 نشستم بر سرش چون تخت بقیس
 همیرم شتابان در بیابان
 بیابانی چنان هر دو چنان صعب
 زیادش خون همی بغش در تن
 سوادش بوقت صبح برین
 همی بگذاخت برف اندر بیابان
 بگردار سرشیماسے ما هی
 همیرم من اندر رن و باران

که عاجز گردد از هجران عاجل
 سفر باشد بجا جل یا باجل
 کند تدبیر اسے مرد باطل
 که ز روش همی بزد متازل
 نهادم صابری را رنگ بردل
 بجای غیمه و حامی روح سل
 نه راکب دید آنجاؤنه راحل
 چو دیومی دست و پا اندر سدا سل
 چو مرغی کش کشانیدش حایل
 فرو هشتم هویش تا بسایل
 پیوودا و بسیا بان و مراحل
 بخت از جامی چون غفریت سل
 همی کردم یکے منزل دو منزل
 که زو خارج نباشد هیچ داخل
 که یادش داشت طبع ز ستارل
 همی گشت از بیاض برف مشکل
 تو گفتی واردش بجای سل
 همی بر خاست از شنای او گل
 همی گفتم که اللهم ارحم

چو پاسی از شب پرتده بگذشت
بنات انش کرد آهنگ بالا
رسیدم من فراز کاروان تنگ
بگوش من رسید آواز حلال
حس دستان ترکی تو گفتم
ز بار و برگ و شاخ و سنره زار
بهار از بهر گل مرستخ گلبن
نجم کت عنبرین بادا چراگاه
بیامان در نور دو کومی میای
مرد آور بدرگاه وزیرم
تعالی در که دستور کور است
وزیر می چون کی والا فرشته
حریست او معانے در معان
همی زار دعدش بر مسعود
در آمد پیش او ماذل و حواری
ملر زید از ثیب او بزرگان
الا اسے آفتاب ملک تاب
توئی طیل حد او نور خالص

بر آید شمریان از کوه وصل
بر آورد از کمر شیر نه قتل
چو کشتی کورسد نزد یک ساحل
چو آواز جلاجل از جلاجل
که طائوس ست از شب حوال
شده اطراف دادی چون شابل
بدان گشتی که چون گشت غادل
مدوکت آهین بادا افاعل
منار لها بکوب و راه بگل
فرو و آور دن اغشی بنجامل
معالی از اعلی وز اسافل
چه در دیوان چه در صدر افاضل
همه دیوان بر دیوان بر سائل
رسوم او فضائل در فضائل
چه به غیر ز نوستروان عادل
در آید پیش او سائل چو صائل
چو لرزه کوه سکین از زلازل
اساس لطیف شمع قبائل
اگیتی کس شنیدست این سائل

رویت از سال ۱۰۸۰

<p> که دایره سیاه واری بهر کار یکی شعر تو شاغل تر ز حسان اخلاصیل نزد تو بازند هموار خداوند اسن اینجا آمد ^{اسی بازی کند} مسم گرم سرفوق گردانی بخدمت و گرا از خدمت محروم ماندم الا تا بانگ دراج ست و قمری ننت پائیده باد و چشم روشن دهاد ایزد مر اورا نظم شعرت </p>	<p> بزرگس ترا چنین باشد دلائل یکے لفظ تو کامل تر ز کامل که نرمی فاضل بود قصد فاضل بامید خودم نهامے و اصل چنان گفتم که گفته بود و اغل بسوزم ملک و بشکافم انامل الا تا نام سمرغ ست و طغرل دلت پاکیزه باد و خنت مقبل دل بسیار و طبع ابن و ایل </p>
--	---

در مدح تاج الدین شرف الملک

<p> دوش در وقت آنکه ظل زین بیت گفتی بنطله ایست سیاه دیدم اطراف ربع مسکون را آسمان چون زمین مجلس شاه قمری در و چو سکره ماه تا بگردا رقصه طریح راسته در شاه قیامت نسو آفتاب بصیر گفته من ز هر که ناکند سر در پیش </p>	<p> کرد بر مویک شعاع کین سر بر افراخته ز جسیخ برین از سیاهی جو کلبه مسکین جلوه گاه جمال حور العین طبق نقل خوش پروین روی در روی کرده تاج معین پیش سیر شهاب دیو لعین دو پیاده ست بند یک فرین سرگرفته سخن ز علی بن </p>
---	--

+
 در مدح تاج الدین شرف الملک

یا تو من بر طریق استدلال
 گاه میگفتم از یک مبدع
 در چو مبدع یک نهی ابداع
 گاه ترتیب آخرش را
 صدر و پایان دهر می جستم
 همچنین منتهی خسرو میکرد
 شمس از حقائق اکوان
 تا بوقت که دست صبح کشاد
 بر کشید آفتاب را بت نور
 وز دگر سوخته نیر دلبر من
 به تعجب نگاه میکردم
 ذره از آفتاب فرق نداشت
 لیکن از بس غبار محنت و غم
 در میان دو آفتاب مرا
 همدان لحظه صورت اقبال
 گفت بر خاک سده که از دست
 خیر یکدم چنانکه من همه عمر
 تا ز برج فلک طلوع کند
 خواجہ روزگار صدر جهان

بحث میکردم از علوم یقین
 چند ابداع میکنی تعین
 صورت مبدعات نیست چنین
 بر طریق تماثل و تمییز
 خالی از نسبت شعور و شنیدن
 نیک بهتر عبارتت یقین
 نکست از دقایق تکوین
 از فلک عقد مای دور شنیدن
 تا دهر جسم خاک را از شنیدن
 برگرفت آن زمان سر از یالین
 از فروغ رخ و صفای جبین
 ماه من خبر بفرق مشک آگین
 که نباید بعمر با سگین
 گشت تا ریک چشم عالم بین
 بزبان فصیح و لفظ استین
 سدره مانند خاک بی تکمین
 بر طریق ملازمت نبشیدن
 طلعت آفتاب روحی زمین
 شرف ملک و تاج دولت و دین

کار دل هم بهشت کوش و رو	در تماشاگر لیسیم صباست
جان بر لب رسیده را تو پرس	کز میفهمان آستان غناست
ثابت من بد لبری نبشست	قلم عافیت ز ما بر خاست
بار گفتش که کسوت عشق	بر قد هر کس نیاید راست
دست در خصل میکنی بشمار	همه در شمش درو حرفت دستار
گرچه مهوای آسمان ستم است	در چه آئین روزگار جفاست
چشم شونش که روزگار و دین	خط سبزش که آسمان آست
در جفا و ستم خیال شده اند	کا بنچه ایشان کنند عین و وقت
جو را ایشان ز حد گذشت کنون	نوبت عدل سید الرؤساست
صدر عالی بهاء دین بو بکر	که از و ملک را هزار بهاست
آنگه در فیض پیشا حاش	از خجل ماندگان یکی در پست
وانکه بر آستان میونش	از کمر بستگان یکی جوهرست
مسند قدر و کامرانی است	که ز برهست قبه خضر است
پیش خورشید تهنش خورشید	از تحسیر چو دیده حراست
چرخ را ز امتثال فرمانش	در بدو نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که در و	هر دو عالم چو فتنه ناپید است
ای خضر سیرت که همچو کلیم	در معانی زاید بقیاست
گر ز بان قضا فرو بندد	لوک کلک تو ترجان قضاست
در کمین فن کشاوه شود	دولت در ضمان نفع فناست

نام دآوازده مکارم تو	در جهان همه صبا و مسامت
از سیم صبا دولت تو	گلین مملکت به نشو ناست
فتنه در عهد ما زیوانست	از اسیران جنگل غناست
ای فلک در هوایو یکتا	پشتم از بار منت تو دو تاست
مکر تما می کتے بے آنکه	از منت هیچ التماس چر است
من بدمت زبان نداده هوز	کرمت قدر صد قصیده بچو است
تقرتے داشت خاطر م از شعر	ز آنکه آن نقص من صیب و فضیلت
عزم بدعت تو بودار نه	شاعری از کجا و بنده کجا است
ز آنکه خلوت مرا قدرت را	جای من در مقام او اذناست
چون تفاخر کنم بشعر ارجه	نام من در جریده شعر است
شعر در نفس خویش هم بد نیست	نال من رخت شرکاست
تا اسیران دست حادثه را	آسمان قلعه نیاز و دعاست
در دهم دعا جان تو ماد	کاستان تو آسمان شناست

در طرح بو بکر محمد

خسرو وقت می کلام است	رو بق عیش درین ایام است
باغ پر طرب خوش الحان است	دست بر شاخه سیم اندام است
در جهان نکمیت انقاس صبا	همچو احوال شهنشاه عام است
لااله سوز دل اندر سین	غنچه را شادی جان در کام است
شلیخ بید از گداز موکب باد	چون دل حصم نوبی آرام است

نسخه

نسخه

<p> همه اسباب طرب جمع شدست یار در مجلس گل در چمن است بخت یاری ده و اقبال سطح بر سر نامزد دولت عنوان شاه بوبکر محمد تو کے آن آنکه از خاک درش تاج بست پخته شد نان هماندارے تو وقت احسان و گه عفت ترا کامراں ماش و زشادی بر جور </p>	<p> این چو شو شوق و چو شمع بنگام عود در محراب و سحر در جام است آسمان بنده و گیتی رام است نصره الدین غصه الاسلام است که شمارت کرم و انعام است اندرین عالم خود بدنام است طبع خصم سرا سر خام است دست بر عبس دل هرام است که بداندیش تو دشمن کام است </p>
<p> در مدح ملک نصره الدین اسی حکم تو چون قضا می مبرم خورشید ملوک نصره الدین تاریخ اساس ماد شامیست متاط فتنج بسختیست میدان تو تحت را متعمر اقبال تو هم زرد و مطرت هر جا که زدی به عفت زحمت عفو و سخط مراج زبور تقدیر حروف کن فکان را </p>	<p> در زیر بلبین گرفت عالم ای ذات تو نصرت مجتسم بر فطرت آسمان مقدم اریهم به کشاد زلف یزخم ایوان تو عدل را منجم چون معجزه مسیح مریم لطف تو بر دهاد مرهم آینه خسته بالعباب ارقم در نوک سنان کرده دغم </p>

دور کشف عمارت نموده	از لعل و جود هیچ بهیستم
از رشک مکنو دیو بندت	دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت	پوشیده فلک لباس برهم
با گوهر پاکت از خجالت	بر خاک نشسته آب زرم
هر جا که رسیدی موبتو	از چرخ شنیدم خیر مقدم
بر در که تو امید رافال	تا آمده جز اصیت فالزم
ای گشته چهار فصل گیتی	از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشیند	فساد یاد مگر ز پرده ازم
عدالت نگذاشت راستی را	جز در سوز زلف بنگوان خم
در مدت یکدو سه کم و بیش	صد دشمن پیش کرده کم
در سوختم فتح زاب تیغ	از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن تبه جلالت	گردون طبقه بود هدم
یک چند روزی مرد منم	پنداشت که یافت نام عظم
خود کوری دیو را سلیمان	باز آمده باز رفت خاتم
دشمن تو کرد ملک تسلیم	وین کار را شود مسلم
تا پست نگردد از حوادث	بنیاد بقای نسل آدم
همواره بناس دولت با	چون قاعده سپهر محکم

در مدح بوبکر بن محمد

در مدح

در خاک بیت گشت سرافراشته ظلم

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم

نکات

خود و دیو را سلیمان

سخت گشت سرافراشته
سعی و فداکاری
از سال ۱۱۸۰

صبح و دم گرفت جهان کو چرخ ازان
یکیک ز نیم خنجر خورشید اختران
بر روی آسمان اثر تبر گے نماند
دارا سے عہد نصرة الدین کے علوقد
سلطان نشان آنا یک اعظم کے عدل
بو یکو بن محمد کزنہ طلعتش
دریابد ستگاہ فراخ زنده مثل
ای مہر دماہست از قبل طاعت آمدہ
ذات معظم تو سپہرست از سلو
وقیت کہ دیگران بخشم التجا کنند
آن را کہ زیر دامن توفیق پرورند
گیتی بوج خون بد و صد بار غوطہ خورد
صد رہ فلک بنجا کہ فرو رفت و کس نہ بد
تا کہ دست حکم تو محکم بنای ملک
پر تو بدل جیو نہ گزیند جهان کہ هست
روی فلک سیہ شود انکہ کہ رای تو
پہلو ہتی کند اہل از تیغ تو و لیک
ہر کس کہ چون قلم برد و پیش تو ہر
خصم ترا زمانہ تبعیل مے برد

کا نذر ہو اسی شاہ نرود جز بصدق دم
 پہنچو مخالفان شہنشاہ شدند کم
 آلاز گرد سوکب فرماندہ عجم
 شاید کہ بر سحارج گردون نند قدم
 دارد حریم مملکت از اسن چون حرم
 لرزیت گرفت افسر کسری تخت جم
 گردون باتسان بلندش خورد قسم
 در حلقہ خواشے و در زمرہ خدم
 طبع مبارک تو جهانیت از کرم
 گرد تو از مسوحت یزدان بود شرم
 از گرم دسر دچرخ بدو کے رسدالم
 ہرگز زین ملک تو در خود ندید غم
 برد اسن مراد تو ہرگز غبار غم
 ہر لحظہ با عنان تو فتحے شدست فہم
 عہد تو پہنچو موسم اقبال محترم
 بر چہرہ زمانہ ز عصیان کشد رقم
 از دشمنان دولت تو پُر کند شکم
 نفیر بر بر حیدہ عرش کشد قلم
 از عرصہ وجود سوئے حیر عدم

رواقهای دستی محراب حکم تو صمدی با بحر طوفان

7

از حضرت تو شیره شود و ساخت سپهر	در مجلس تور شک بر در و فخر ارم
شما از زمانه پنج ستم را باب داد	زان تیغ آب رنگ بترنج آن ستم
بیمست که تفتابین این چرخ نیلگون	خون فسرده جوش زنده در گد بقرم
زین بس کن بر انجم و افلاک اعتماد	کاخچم شدند غاین و افلاک متهم
شمس تیز ارس و بازوی کامگار	گرد از فلک بر آورد از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام رست	در قامت مراد تو هرگز مباد خم
چون کل همیشه مادی بشد ان سرخ رست	خشم تو چون نبفشه سرانگنه و ذرم

در مدح بوبکر بن محمد

ز بی نظیر تو چشمت زمانه نادیده	سیاست سزاگوش چرخ مالمیده
سر که بر دو جهان نافه دست فرماش	بر آستان تو جز بدگس نورزیده
ستارگان که در آفاق بر سر آه اند	ز حکم خط تو یک لحظه سر به پیچیده
بخت ته صورت اقبال گرد جمله جهان	هزار باره دانگه در تو بگزیده
ز سبق سپهرت نور فتح می یابد	چو روشنائی حشمت از سیاهی دیده
محیط چرخ سر پرده ایست جاه ترا	در و بساط مراد تو گسترانیده
چه گویمش که سپهر بیت پرستاره و ما	رحمن بر فلک و آفتاب خندیده
بفرودست این قصر همچنان آید	که مثل او ندیدست کس بشنیده
زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بخیل	بر آبی زینت رخسار حور زردیده
دره بوقت قدوم مبارکت منه و مهر	ز زریه ریاس چو طفلان تبار برچیده
ز روشنائی حسن و هوای سقف درو	همی نماید اسرار عیب پوشیده

باز بخت و دولت و خوش دین

نظم سلطان زمان کس اور اسل رسد تھی

از آن زمان که درش را مثل زخم کهر	پس یک سره گردن ز مغز کالیسده
نخفته در کف او با سن و آسایش	جهان که از ستم روزگار نرسیده
ز غیرت و حدیقه از نقش صد بار	پس از رزق بر خوشین بچو شیده
ظلمیر نه قهری بدین دراز می چیت	نباشد این خط از عاقلان پسندیده
حدیث کوه و شیرین بگو که این کفایت	عنایت ملکش بر ملک رسانیده
همیشه بزم شهنشه درد مزین باد	جهان بشاد می او جام مهر نوشیده

در مدح طغاش

ای قصر عرش را ز معالیت نگره	حرم تو کرد مرکز آفاق دایره
در طلعت نجوم افق را مطلقه	در منظر سعود فلک گشت ناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست	بر جیس بر زمین زیدار رشک مجره
زان روز باز محبت عدل تو قاطع است	کامد زبان خجسته تو در محاوره
انکار دولت تو کس را مسلم است	کز عقل و شرع سرکش اندر مکابره
سواء المزاج خشم تو زان دیر بر کشید	کز دیگ عشوه داد سپهرش مزدوره
باطی طاعت آن نفس از نهاد خشم	کاسیب مهر تو دهنش تنگ چذره
در تنگنای معرکه گردون تشنه را	از صد دست رکاب تو باشد منظره
تا بر کف نتیجه احسان نبشته اند	هر دم زمانه را کند از سر مصوره
از بهر مرکب تو که نعلش سزد لاله	شد ککشان چو آفرود گردون چو توره
خورشید را که از شمش یک سواره است	تافع دیده بانی این سر منظره
این جرات از کجاست که با چو تور عی	از مرغزار حیرت نماید یکباره

چندان بخت باد که هنگام حصر آن
ما جز شود محاسب و هم از هوا مرده

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار تو به شکست است زلف پرکشش
دل شکسته اگر زلف او بر افشانی
مراد و دیده ز حسرت سپید گشت چنان
چنین که با سر زلفش و آن من خود کرد
همیشه اشک چو ماران ز دیده میبارم
دل ز جاده زخمه این او چپ گونه رهبر
در آب دیده سن مرق شد چو نیلوفر
از آن چو دانه عم در میان گرفت ترا
عجب ترا یکم بپای کتا دهر ساعت
خدا یگانه کا قبال سیدی دادست
سپیل اگر زردیوان او بر خطش
اگر شهاب نه بانام آورد در ملک
اگر نسیم خلافتش رسد بگرگباه
ز بهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت
فلاک ز دست تو بر کائنات متروک بود
برون نباید از آن عهد لاجرم ناخشنود
گرت ز انجم و یوین یکی خلافت کشند

ای کجا بچشم در آید شکست حال نش
کم از هزار نیایی بریر هر شکش
فرح نیایم از آن رو بوسی پیشش
چگونه الف بود و حشر باید آتش
مگر که تازه باند رخ چو ستریش
چو دست در زانو از دیه نیز آتش
خیال قدر چو شمع و روی چون منش
که راه نیست ز درانه قطره و منش
مدح شاه جهان اردشیر پیشش
بدست حکم عنان ممالک ز منش
مثال عزلی دهند از ولایت منش
سیان راه بدم بفسرند اهر منش
چه طعنه که توان ز رو به سبزه منش
که پست کرد بجای ناله مکر و منش
بشرط آنکه برافتد قواعد منش
نهاد قهر تو بر سینا آتش لکش
برون کنند بغض از میان منشش

هر آن کیسکه نه با کسوت هوای تو ز ادا اگر عدو چو قلم پیش تو بسر زود و گر بکلم تو طوطی فرو نیار و سر سیر بر نه کشد با داد خنجر صبح ز کف کین تو دشمن باز رو خواهد درخت جاوید ترا مار و برگ چند نیست نهاد پیش تو بنده چو آب سر رخاک چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گزید ازان سپس که رخاکش چو آب برگیری همیشه تا نفس شاد بر نیار و کس دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه	چو کرم بلیه سختین لباس شد کفنش دو نیم کن چو قلم تا میان و سر زدنش تراست دست تصرف زینج و بن کفنش اگر شب نرزد همت تو بر فنش که جان بر کند ز خوی برون شود تنش که ممکن است بجز گلشن فلک چینش مدد فرست ز باران لطف خوشینش که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدش اگر بچرخ رسد دست بر زمین فلکش که عاقبت نه کند روزگار متعش بشادی که نباشد مخافت زنش زمانه باز نماند ز رمح ذوالینش
---	--

در مریح مظفر الدین

دل می خد ابر از ان بسته که شکر گیرد چشم من از پی طوفان کمرت هر لحظه بسته تنگ تو از بهر علاج دل من جان من و وقت بخور بر مشکین نفث سر و تو نور من دار و دل می خواهد نه من شد رس زلفت و تو جبهه سپید	جان می خد ابر از ان بسته که شکر گیرد ای ساگوهر ناسفته که دزد ز گیرد ای بسا درد شکفته که بشکر گیرد از دل و سینه من مجروح آذر گیرد که ازان سر و قدت بوی من گیرد گر رس از دلم گوشتی سبب گیرد
--	--

<p> دهم هر روز که گرم چو تبودر نگرفت هر که خواهد که سمن بار دهد سر و ترا در کابین غم تو دل برادی زرسد چرخ ارین خیمه زربافته سیم طاب شاه شرق آنکه اگر حکم کند آهورا آن شهنشاه هنر مند که چون صبح دوم چو سکندر بود آن روز که بخت شود اسی فلک قدر که گراز تو اشارت یابد ماه ازین بحر گرانایه ناستفته در یک شرر ز آتش چشم تو اگر چرخ اشیر فلک از سمیت آن جنبش زریق یابد نه در عقده بسو که همتا بان نکود غنفت از پاس نه در در ز دریا خیزد گرچه بیگانه بود مهر چو راے تو بید در چه گمراه بود خصم چو زخم تو بخورد لشکر نصر من است چو بی خصم زدند این شود رعد که متغله چون نعره زدند وز نشان اثر میخ شوم مرکب شان شهر مارا جبر باد و خان سید دادند </p>	<p> آه هر صبحی مردم تبو کے در گیرد یا پئے بار چو تو سر و سمن بر گیرد گدازد قزاق شهنشاه متغله کیبرد بر سر فرق فلک ساسے تو افسر گیرد از سر قوت دل پامی غصنقر گیرد ملک عالم بیکے غربت بنجر گیرد آب جوان کشد آنگاه که ساغر گیرد نسر طائر سیر تیر تو به شمشیر گیرد گردن ملک زاجله بزور گیرد پیش این گبید گرانده اخضر گیرد اختر از سوزش آن شعله اخگر گیرد ز شب تیره پئے روز سنور گیرد قطعت اردست دهد ز زمیند گیرد نکلند هیچ توقف در خا و در گیرد نکلند پیش محکف ره محشر گیرد بخدا لرزه شان سید سکندر گیرد دان شود برق که حمله چو خنجر گیرد چون فلک روی زمین صورت اخگر گیرد که همه روی زمین رعد و مهر گیرد </p>
---	--

<p>خاکپاسے تونہ چون تاج بسر گیرد نہ چو فرمان سلیمان ہم سر گیرد خوش نباشد کہ چو من نادیده آخر گیرد بگم بدست تو خاوند و دست گیرد پیش او تیر فلک خانم و مجر گیرد سپر سینه سن دهر برابر گیرد خصم سید شکند آهوسے مر گیرد شیر رمح تو خنان باد که قیصر گیرد</p>	<p>باد در عهد تو کے زہر آں دشت کلاہ گرد از باد بر انگیزی اگر فرماست ہر دم این دهر مسخر شدہ فرمانت کامگار چو ظہیر از شرم نظم لطیف بہر اد دست و زبان دفر افلاک آرد ہر کجا دور فلک تیر جفا اندازد تا یقین ست بر خلق کہ شیر و شمشیر تیغ قہر تو خنان باد کہ خاقان شکند</p>
---	--

در صبح ابو میر محمد

<p>در حرم حضرت جمع آدنا نابال شہاد در خاسب کبریاے تست گیتی را پناہ دولت اندر آسمانست کہ در را ما گاہ آہوی ایہ است از غلہ برین حید گما از بی کار است آرمی ایہ پند و ان این ست از خود گرفتوں دارد از انجم گنا زیند شکر رہیہ است بر ملک سایہ کلاہ از رعیت نیار دورد در پست نگاه آکند از جا کہ در گاہ تو زینہ چہ ارشدن بس گامت سمست اندر نہ</p>	<p>ار حیدر و جہاد قدرستی ہمایون با بر مضامی سہانت قدر تو در دین است در ارل چون نقش بر آب تو زینہ شب شیر شاد روان تو تو رحل گیرد شکار صبح و تمام از خادمان خاص در گاہ تواند ہر کہ اندر سایہ خورشید ایوات گرجت ہر کہ خاک و رگمت را تاج سمر مار و طبع کہ چہ گردون صد ہزاران دبدہ دارد آن پیش گامت از دمان را دادہ نکین سوز کہ ملک غمت کشور درت حاتم نہ</p>
--	--

در صبح ابو میر محمد

در صبح ابو میر محمد

پروانه داری کی دهرشان را درون پرده	در رجعت با جهان آید افریدون و جم
و گواه عدل خواهی عدل شد اینک گواه	بر فرض و دعوی سن کا ساست چاکرست
از جبارت گوی باز قدر بادشاه	اینکه می پرستند خاک و گمت را جن منس
شاه کیوان قدر گردون نصیب پنجم سپاه	خسر و جیشد فر کیسرو گیتستان
خوشه گندم شود در خرمن خورشید و ماه	آنکه سپس گزرا راه کمکشان آخر کنند
در دو چشم آفرینش کرد کمال انتباه	صدید پاشمش گران سوی جهان منیل
دیران ای خسرو در یاد دل و کان تنگاه	شاد باش ای شاه حیدر ترست و بوبکانم
و گمت را عرصه آفاق زبید پیشگاه	گرد دولت رسیدی بوبای کرشرف
اول عهد از خرمن یوسفیت از قعر تنگاه	باتس کین تربت نه نسبت با جلال قدر تو
باده نوش و جام گیر دجان فرا و خصم گاه	تا جهان بریای باشد در جهان یایی
نام جوی و کامیاب عیش ساز و جام خوا	تا دیشمین اندرین فرخنده اقبال آستان

در شرح ایوب بر محمد

ملک عالم را بنو خال فریدون نیزند	نوبت ملک شهاب بر نوبت گردون نیزند
تا نه پنداری شما کین نوبت اکنون نیزند	در ازل و اتم زردند و تا ابد خواهند زرد
کین سزوبت هفت کوکب فلک چون نیزند	کاشک ره بفلک دی که دیدی چشم خلق
تیره شب را جامه پنداری و بجا بون نیزند	نوبت اول بهنگامی که در طشت افق
نقش تار پریان گوی بر آکسون نیزند	نوی غلط گفتم سوگامی که نقاشان صبح
کز شفق گوی بود را جامه ز خون نیزند	ان دوم نوبت تا ز شام و بهنگام خواب
سایه ران نیلگون بر در بکنون نیزند	وان سوم نوبت بگاه آنکه یازد زین

تمام جو یان از شکوه تنبش کان دست	طبل بازی میتبت بهر شب خون بنشیند
یا ز شوق تو بت دانا دلان روزگار	طعنه در سر نوتی هندو بت آغزون بنشیند
شد هایلون عهد تو عهدی که شاهان جهان	لان دادودین ازین عهد هایلون بنشیند
ربیع مسکون اریچ معمور آمد از جرم زمین	زان که لشکرگاه تو بر ربیع مسکون بنشیند
کوه و هامون فخر دارد بر فلک در جهان	بارگاه عالیت بر کوه و هامون بنشیند
بهست آناکب عظمی در ملک میراث تو	سورس زید در ظرف ای سیمه بنشیند
می بیاد است باکر است کرده بدختم میخیزند	نوبت باست با سواد گشته مقرون بنشیند
منه رایت ز شاخ سدره برتری من	نوبت باست زینت سران بنشیند
هانجر در ملت از قولی پیمیریب رهند	تا مثل در حکمت از گفتن لاطون بنشیند
رسم این نوبت بروی در جهان با نوبه با	تا بهرگاه تو بر پیوسته موزون بنشیند

در شرح طعنه

نهی زلفین عشر بار بر گوش	همه شیا اناری هیچ در گوش
خروش باز خواری ناشنوده	چرا خیره سنی زلفین بر گوش
چو من با تو نمی خواهم که گویم	نداری ای حجب گوی مگر گوش
چو تو با من سخن گوی بشادی	چو مرین گوش کردم سر بر گوش
با حوالی من سرگشته شاید	کزین به با داری ای بر گوش
مرکز جو تو نا لالان چو نایم	چه مالی چون ربابی سیمبر گوش
رسد از تو بگو شمشه وصل	اگر ممکن بود جاسی بهر گوش
سگ کوب تو ما ششم گرچه بدی	بر به بازیم چون خواب خرگوش

خروش با فلک را آب در گوش	تو فایغ ننبه اندر گوش کن خوش
مر لبه نغمه تو باد کر گوش	مر لبه طلعت تو باد تر چشم
که از آواز تو یابد خبر گوش	بمخنده آن ز ناغم لب شود باز
تر گفتار تو گردد پر شکر گوش	ز دیدار تو گردد پر مهر چشم
چو آرائی بمر و ارید و زر گوش	کنی در گوش حلقه مهر و مهر را
بیله از حلقه یابد زیب و زر گوش	تر گوشت حلقه یابد ز نیت حسن
از دریا ترست و نفخ تر گوش	اگر چه گوشوارت نفخه زریا است
که دارد چشم تو تیر و سپر گوش	مگر چشم تو با گوتست بکنگست
ز تیر غمزه تو پر حسد گوش	ز ره پوشید زلفت زانکه باشد
چو میح حسرو غازی بهر گوش	رسید آواز به عشق من و تو
بامر او ملوک بحر و بر گوش	شبه آفاق سلطان شه که دارند
سهمان را هست دالم بر سر گوش	بهمانگیری که اخبار خوشش
نه مثل او شنیده داد گوش	نه چون او دیده هرگز باد شه چشم
بخواهاند ز همیشه تیر ز گوش	سهندش چون کند جولان که رزم
ز نعل مرکبش هر تراور گوش	بیارانید چون خوبان بجلقه
ندارد بے شنای او خطر گوش	نیاید بے لقائے او صیا چشم
چنان کا و از را شد رگد گوش	در او شه ره آمد خسروان را
چو سخن و صوت را جای مهر گوش	روانش آلت الهام و وحی است
شهی چو نتوبه نیکوئی سیر گوش	ایانشنوده هرگز کس بعالم

چنان که زنج حس شد مستر گوش	خلاصه از چهار ارکان تو گشتی
بگیری زرد شاهان بیشتر گوش	تو محمودی بنام و ملک محمود
صدت کرد اگر گشته پُر در گوش	ز الفاظ تو ای دریای افضالی
بابل فضل و ارباب هنر گوش	چنان دانست زان مازداری
کنده سمعت را در دست سر گوش	از ان شادی که مژغ نظم را صید
کشاده دیده و بسته گم گوش	ز هر خدمت صوت بدیعت
اللاتاجره سر راست در گوش	اللاتا دیدمان تن بود چشم
ز حد قیروان تا باختر گوش	بفرمان تو بادا خسروان را

در مدح محمد بن علی شهب

وصل تو تا نموده مرا چنگاه روست	ای ماه سرو قامت دای سروا هر دو
باشکل سرو قامت و بانو راه روست	گشته تنم ز نال تبر و هوا تنو
پرز آبت دیده وارد از ان یک گاه روست	تا به حجاب دیده رویت گاه کرد
آئینه راسیه شود آری ز راه روست	آئینه دلم سپید از آه سینت
وار و سوی عالم جان آن سپاه روست	بگرفت خطه دلم اینک سپاه عشق
بروق آن حدیث که گفتم گواه روست	رویم ز ناب عشق تو زردست بوسن
ز آن خوشتر که داری جانان خواه روست	رویتو از لطافت محض آفریده حق
بنمایم ز چاه متغیج جو ماه روست	اندیشب فراق تو شایده که رفد وصل
بخمار گاه مجلس عالی نپاه روست	جان مرا که عاجز بهر آن نیست نیست
ایام راز بهیبت او همچو گاه روست	فرخنده محمد ملک سپهر و دل که هست

ز آن خوشتر که داری جانان خواه روست

<p>نمودن او در پیشگاه نادر نادر پس از آنکه نادر را خورشید بنی عباس را پیشگاه نادر پوشیده از مخالفت او عز و جاه رو هر شب ترش و طلعت او بگناه رو بخت و اهل بهاده برین بارگاه رو اقبال بر نگیزد از آن خاک راه رو خصم ترانوده کمی بخت گاه رو آورد همی هفت روزم گیاه رو مانند ام تازده مدیسم و گاه رو هر روزگار تا خوش و پیشگاه رو</p>	<p>عالی می من علی شمس آنکه تخت ماری و راس او بنود مهر و ماه را اقبال با جلالت قدرش سپید کار افکنده بر بوناق او عیت و بهره چشم شرم از گناه باشد و خورشید در کشد اسی بخت دین و ماسن حق بارگاه تو ای که مگر کب تو ران جا گذر کند حو و عشا پور و زره او سار و روشن است حامی رسد کار حو و عشا رعد ل تو تا حصر و ان ملک و ملک زمانه را از گردن زمانه حو و زراسا</p>
---	---

قصه ای از زمانه نادر

در مدح محمد بن علی اشعرب

<p>احمد و یرو ز تخت نصره الدین است مرکب اقبال او همیشه رین است حرد و انجم کینه قلعه نشین است راسن انلاک یز از در شین است تمام زگرش همیشه نقش کلین است هر چه در احشاء بحر و بر دین است هر چه یس افکنده شور و شین است</p>	<p>آنکه حق داد و زمان قدرین است حامی اسلام تمکین که جو گردد و آنکه در اطراف ملکش از بی طاعت و افکنده بهر بنار و موب قید شش دولت و دین را برای دفع حوادث پیش گفت او به نیم دره ستم رایت یکر و زه کشتش او را</p>
---	--

نادر

عمره حاجش و رای بجز عیادت است
 بهت او هر روز ملک بجز سرخ به بخشید
 روی بهر جا که آرد و او را
 محض سعادت او را بود که ندارد
 صورت دولت نزد که باز ندارد
 چشم فلک جره عدد ز نور چینیست
 ای ملی کرسم خلق تو دانه نم
 ملک ترا آن نمانی است که آجا
 دعوی شاه ترارسد حقیقت
 دشمن نه چون حسان بود که فکست
 دین خدا از تو ایامه ست معونت
 ملک تو از گردش زمانه مضنون است

پای قارش ز تار چرخ برین مست
 صدره جفا که طول به عرض زمین است
 دولت و اقبال بر نیار و بدین است
 دست ز فرناک او که جل منین است
 پای ز درگاه او که حصن حصین است
 فراکت آل نه نور چین است
 منفر فلک همچو نمانت آهوی چین است
 بشیله جرح از صفت بازبین است
 لاف سرچمه کار شیر غرین است
 پیش و پیش وین قضای کسین است
 لاجرم روز و شب قدامت معین است
 آنکه بکار آید از زمانه همین است

در مدح محمد بن علی شهاب

گل رخ گاه چمن روی بهر ادا دارد
 سبزه چون تازگی افزود سبزه سال
 تاج بخش مکان شاه همان عصره بخت
 حشر فیضی که بقول است که شهاب
 سحر بیدار و فلک یاور و احوال طبع
 درخشان ماع سعادت که گل و شهاب

گل رخ گاه چمن خوردن این گنبد مینا دارد
 گلشن فتح ملک سر به شربا دارد
 که همه ناهواران منتصب اعلی دارد
 که بر مار که بستید حشر ادا دارد
 که در آفتاب و آفتاب و آفتاب
 که در آفتاب و آفتاب و آفتاب
 که در آفتاب و آفتاب و آفتاب

در مدح محمد بن علی شهاب

دولت قاهره که چشم ظفر دور سباد	چرخ راسی کند از جانب اعدا دارد
ماه نوید عدد بر علمش شیفته شد	ماه نوشیفته را بر سر سودا دارد
بنیم جان دید مخالفت که ولایت بگذاشت	و آنکه او غرق شود که غم کالادارد
کس کند همسری شه منافع طرفی	که طرف تا طرف بند و مولا دارد
بده چند که از خدمت او دور شدند	شه باید که جزا قبول تن دارد
گر زرد یا دوسه قطره سپر آینه پاک	باز چون جمع شود میل بدریاد دارد
هر که از قبل اسلام برگرداند روئے	بیکان رو لبوی قبله تر سادارد
و آنکه در دین مسیحا شود از مذهب تو	نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
سر که بر مذہب تو نیست ز دنیا و دین	مذہب آنست که فی دین نه دنیا دارد
ای من ناب سہیلی که بناموس عقیق	رخم پولاد تو خون در دل خار دارد
گفتم آیم بمصاف تو ز دور آسانست	مردمی باید کاین زهره و یار دارد
تو اگر دشمن شه را شکند گو بشکن	تا که آرزوم کند چنبد محابا دارد
با تو در رشته دعوی که شناسد گتری	نه زمره که همه رسته بینا دارد
بپنیں صیرفی نقد نمودن خطرت	که دل روشن تو دیده بنیا دارد
همچو تو داور و فریاد رس مظلومان	کیست امروز که اندیشه فردا دارد
بندہ را با تو محالست بصد مکتب و لیک	حامی باید که باندازه بالا دارد
تو سلیمانی دین مرغ زبانی که مرست	پیش تو پیر نه بد گریر غنقا دارد

در مدح محمد بن علی شعب

در مدح

زمانه بوسه دهد پای سپهر ترا

ستاره سحر برد طاعت منیر ترا

مستخرست عدوت تیغ شیرگیر ترا	مواثقت قضا بخت کامگار ترا
که نافرید خدای جهان نظیر ترا	خدا یگان جهان بی نظیر چو تنوسو ترا
قضا همیشه نصرت بود نظیر ترا	نصیر تست خدا و توئی بدان منصو ترا
همی ز خاک باتش برندا سیر ترا	اسیر تست بنماک اندرون مخالف تو
همی بدیر در آئی رهسے بدیر ترا	رهی بدیر در آئی تو و سعادت بخت
بعقل وصف کنم فکر و نصیر ترا	نصیر فکر تو هست در مصالح خلق
بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا	ز عقل تو نگر یزدانه را هرگز
همی سجود کند طالع نصیر ترا	ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک
سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا	چو آدمی تو خداوند میمان وزیر
که کرد دولت بر تا وزیر سیر ترا	ز روزگار تو بر ناو پیر شد دل شاد
دل وزیر ترا و گفت و بید ترا	ز مشتری و عطارد همی مداغم با تر
که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا	بان همیشه ملک اندرون بزرگ عزیز ترا
نشان گشته دل چرخ پیر تر ترا	بباد شاهی و دولت تو باش تا محشر

در مدح ملک ضیاء الدین

دست عمت بلبست مرا استوار است	بکشا عشق رو تیو چون روزگار است
تا بر نگیری از سر من دلفگار است	در پای محنت تو ازان دست میزنم
دل چون چار بیش کشد صد هزار است	پیش لبست بگریه یک بوسه هر شب
بروی نشاط از می اندک گسار است	اگر نیده بروصال لبست یادی
ندیر چیست چون ندهد روزگار است	میخواهی که بر تو مرادست با ندی

هر دم چو گل گشته رخ و گوی مرا به طنر
در پای نغم فکند مرادست عشق تو
دل بقدر گشت مراد بر هواست تو
نتوان زدن بزلت ترا دست تا بزد
مخندم شرف صاحب نیاضیا دین
عبدالرشید آنگه کشد آسمان بفخر
آن صدر سرور یک جهان گاه مکرست
گردون که سرشی بهمان بایال است
ای دست برده رای تو از جرم آفتاب
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد چاک
هر باداد صبح منور ز آسمان
گر بر چرخ خوانده داعی ثلث تو
دست شدت جو تو بزباست از جهان
چون خاظم بکنه دست نمیرسد
دست سخا بحیب کرم بر برامی من
همواره تا گراید بهر دعا خیر

کز جستن تو گوشت مرا پزخار است
زین طنز برای دل من بدار است
تا ز دبران دو سلسله بقدر است
دل دور کاب صاحب بهر کجاست
کو راست گاه جو در ابر بهار است
پیش بین او ز برای بسیار است
در پای او ز نذرین افتخار است
گفتش که دار بر سر من ز نهدار است
وی داده بر زمانه ترا کرد کار است
برد از جهان سرکش و نایا داری است
بوسه در کاب یای ترا ترسار است
بیرون جهنم چو برگ درخت از چار است
بی ز رکسه نه بنید خبر با چار است
طبعم ز عجز برد سو می خفتار است
کامال بس تنی است مرا بهیچ پاد
در فضل بارگاه تو اصغ کار است

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد
شرح نتوان دادن اندر عمر با

عقل را در زیر فرمان میکشد
اگرچه جان از جوهر جانان میکشد

پیش

تا کشید و خط مشکین کرد ماه چرخ برودش از مهر نوغاشید کوه بمرنگ بست لعل یافت گویی دل با ما که می بیند رخت حشمت من از آشکایان غرض	دل قلم بر صفی جان می کشد از بین بینی و دندان می کشد تنج رخور شید ز نشان می کشد وانگهی از بیل چو کان می کشد کاب زان چاه رخندان می کشد
--	--

تا چنان حسن ارفقای داشتی کار ما آخو چنین نگذاشتی

دست گیرای جان که فرصت در گذشت روی چون خورشید نما از نقاب ای بسا که هجرت آب چشم من گفت از پس مرگ تو باشد وصل از لب تو پوای محبت تر یا سخت چند گویی سرگذشت دل بگو وای تو که خون من در گردن است	یای مردی کن که آب از سر گذشت کایم از سر همچو نیل و فرگذشت بچو باد مهر کان بوزر گذشت هم نبود و مدتی دیگر گذشت کان خیانت نخست و پیر گذشت کار دل اکنون گذشت از سر گذشت در نه مارانیک و بد هم در گذشت
--	---

جان پو شکین بود تا ثیری نکرد ورنه هجران هیچ تقصیر نمی نکرد

سلسله بر طرف دنیا انگند سرکشی بر دست گیر و هیزان دل بحیلت من بر دراز عاتقان	تا که دل در بند سودا افکند تا که این کار در پا افتد وانگهی در قصه دریا افکند
---	--

<p>گاہ دعدہ داکم از بیم وایسد از فرا قشش نوزہ ابر کم شود دل اگر از دوست ادو آہے زند خود نہ اندیشد کہ روزے عاشقی</p>	<p>پرا دہ امر وز وسعد افکند آقا قشش ساید بر ما افکند آتش اندر سنگ خار افکند داورے با صدر دنیا افکند</p>
<p>از کن دین مسعود سعد روزگار کز وجودش خواست مسعود روزگار</p>	
<p>از بیانش مژدہ بکینون می جہد معنی روشن زلف طوطی ز نشان از نیش قطره قطره جوی جوے عاریت دارد ز راے روشنش با کھٹ گوهر نشان ادو حباب کار او بین کز فلک چون میرو باش تا گردد شکفتہ گلشنش</p>	<p>دز شارش گنج قارون می جہد ہمچو برق از ابر پرخون می جہد از مسام و شمنش سخن می جہد شعلہ کز مہر گردون مے جہد چون عرق بروی بیخون می جہد خصم ادو بین کز جهان چون می جہد کین صبا بر غنچہ اکنون مے جہد</p>
<p>دست و طبمش آںچنان ز یاد آمدند بحر و کان از وی بغیر یاد آمدند</p>	
<p>ای ز لطف جان امانے یافتہ وی رسیدہ قدر تو بر عالمے تہ سپہر از دور اول چون بدید از تو ہر حرفے بہ ہنگام سخن</p>	<p>وی ز جودت ابر جانی یافتہ کو نشان از بے نشان یافتہ بر جہانت شیخ ثانی یافتہ جان دانش صد معانی یافتہ</p>

رہس لطیف نوکاکہ سخن

باد از لطفت بہت روح آمدہ	خاک از حلت گرانے یافتہ
خضم جان از لفظ گوہر بار تو	طعم آب زندگانے یافتہ
سوسن آزاد اندر مرج تو	از طبیعت دہ زبانے یافتہ

در جہان امر و زبرد ابر دست

دولت و اقبال تیغ آور دست

دست

دست و علم از آن مجید راضی

گہر از وعظت ممکن مے شود	چشم ملت از نور روشن مے شود
روز بدعت از تو تیرہ مے رود	سند از دست قمرین مے شود
تا نو سر بیرون زدی ارجیب غیب	بای فتنہ زیر دامن مے شود
ہر کجا تو رکشادی دُرح نطق	گوہر از لفظ تو خرمن مے شود
یشیں ہم تیز تو آتس ز شرم	در درون سنگ دآہن مے شود
ہر سری کر خیر تو بیرون شدست	رسمانش طوق گردن می شود
ہم ز فرزدولت تست اینکہ چرخ	باز منضموبے من مے شود

صبح اگر نے راسے تو یکدم رند

میشم تو اٹلاک را بر ہم رند

یارب این دولت جبین یابندہ باد	آفتاب در جہان تابندہ باد
ہم جو ابرار قہر تو بگر ایست خضم	ہم جو گل ہر دہشت یز حندہ باد
گوش این چرخ حدت نکل تہی	چرخ در دہشت تو آتس دہ باد
تست باد ختم ہمت از جہاں	سج عمرہ منست بر گندہ باد
آبروے دین تو رخشندہ باد	سایہ تو تا آتا بندہ باد

موسم عید است قربان خصم تو	این چنین عید سے ترا فرخنده باد
تاز چرخ آید دورنگی روز و شب	روزگار تارام و چرخ تندر باد

یارب این صمد جهان منصور باد	
چشم بد از روزگارش دور باد	

در ملاح ملک رکن الدین	
-----------------------	--

زهی کناده ز طبع تو چشمه سار سخن	شگفته در جبین خاطرت بهار سخن
نگوش و گردن حوران نگر که بر بسته	برسم زیورشان در شاهوار سخن
پیاده اندز تو هر سختر از پله آکمه	توئی مبارز تحقیق و شمشوار سخن
نبوک خامه فکر صور نگار بدیع	گرفته گلشن ارواح در کار سخن
بدست تست عنان سخن تو کردستی	به بنی از سر تحقیق در مهار سخن
منود حمله سخن زد گشت و قلب نمود	که نیک نیک بفرود عیار سخن
سیراکا بر صدر عراق بمسالدین	توئی که طبع تو گشت ست نطق یار سخن
ردست رفته ای باز سر ز سر و سر	چو کار جو دو کرم در زمانه کار سخن
تو تازه کرده بتد در گشت ای کاش	به بست غم زیر می تراله لاله زار سخن
شمار فائده شرع بدنه شعر و لیک	همی بزید و نیکوتر از شعرا سخن
ز سطح قلم طبع دولت تضاعت بزد	روان و تر بلند ابرآ بهار سخن
به تیغ فقل کشودن جهان عام بنظم	بجاه عقل شدی فرد در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیک زیر بست شدند	تو شمسوار سخا و شهر یار سخن
همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل	بنفس منطقه ناچار افتخار سخن :

ترا بجز بدلی خویش افتخار مباد | که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدرالدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن
آرمی و کیل قوت بارانست
رخساره و زلف تست عجب کار
ای هندوان رلف تو ترک آئین
تشویر خورده است لب از تو لاله
بنامی روی عقل بغارت ده
من عشق را سینه سیر کردم
لیکن به پیش ناوک فکرات
ومی دوستان ز مهر توان دید
فرزانه صدر دین که همی سازند
صدر عجبم محمد ابوالقاسم
آن سرور یک طوق مرادش را
در سایه او شکم او کرده
وز امتلای بهشتش آتش را
زین پیش که بی رافض حکیم او
امروز چه سرو با همه آذادی
ای آستان قدر ترا هرگز

گریان ز حسرت تو باران من
آشنا که گرد ماه بود خرمین
جان فرستاده و تن اهرمین
وی آهوان جیم تو شیر اترن
وا زاد کرده رخ تو سوسن
بکشای رلف شهر بهم بر زن
تا دل بود ز حادثه در ما من
مانع نمی شود سیر و جوشن
کز کین مقتدا سے جهان دشمن
از در گمش صدور زمین مسکن
کامرا غیب راست دلش مخزون
گردون سرگرفت همد گردن
خورشید پای راست فرار ورن
چون آب نفرت آمد از روغن
ایام مدد بود و ملک تو سس
در می هند به سد گیش گردن
ناگشته بهیج و هم بهیبر اسن

ای جان جن و انس تو خرم در گوش دشمن تو قفسه بد وانکه در دماغ مطیع تو گشتند نیکنام بهمه تو جز مرغ ترا هیچ درین دوران قدرت چنان بکوفت سر مخالف را کامروز اگر چه بر سر غراب است لعل از نشاط خدمت انگشت و ز شرم تو بلرزده باد بد اندیشیت از اسب سنگ دامن اگر گفتم از خدمت شکوه تو رمی ریزد تا سیرهن بقا بقا کند خرقه پسید این بقا سے ترا باد عیدت نخست باد که شد داعم	وی چشم مهر و ماه تو روشن گفته نفیر خوف لا تخاف منی داده نداء امن که لا تخاف منی کردون سفل و فلک رعین طبع نشد از طائفه آبستن در هر طریق و هر سخن هر فن صد ره تو افش نخت پد پر دیزن رخساره بر فروخته در معدن کرده عرق حین بدی و همن کافش همه صواب نبود این طن خون از عروق سنگ دل آهن ایام از مشاهیر پیراهن رنگ تو روزگار کشان دهن عید عدو سے تو ز عنایتیون
---	---

در مدح زبیده خاتون

سر بر افراحت بر سپهر برین زبده مکرمت زبیده وقت آنکه در خاتگاه عصمت او وانکه عکس ز حلقه میرون کرد	همه میمونت باد شاه زین مریم روزگار عصمت دین درس تشریف خواند روح امین پرنخ پیرو زه رنگ راه گمین
---	---

اے بعدل و سخا ساینده
 ناشنوده صباے رحمت تو
 چرخ در عهد تو ندیده هم
 بر جنابت سجدہ تعطیسم
 کرده رضوان دعای دولت تو
 پیش ہمد بلند از ہیبت
 آسمان از لطافت کرم
 زہرہ را از طرائف عمت
 از پئے خاک آستانہ تو
 حرم عصمت چو پردہ عیب
 مگر قبول تو سایہ برگیرد
 کر شکوہ نقاب بکشاید
 و ہم را یرودہ دارت از یس در
 عقل را پاسبانست از سر بام
 روز چند از عنای عارفہ
 آواز فتح باب نصرت داد
 لطف اساخت کردگار دران
 بادشاہ توئی کہ در شانت
 چو ان ربان در ثنات کشایم

رایت ملک را بسلتین
 زلف شمشاد و عارض نسرین
 سینہ کبک، پچہ شتاہن
 خسروان رزمین نہادہ جبین
 ماہر و یان خلد را تلقین
 مادرشایان در او فتادہ زرین
 اکرمے بستہ از مجرہ شین
 گوشتوارہ رسید از یردین
 زلف جبار و کردہ حور العین
 نہ گمان رہ سودہ و نہ یقین
 رکشد آفتاب خنجر کین
 مژدہ در دیدہ ہاشود و ژدین
 بانگ بر میزد کہ دور نشین
 میل در جہنم میکت کہ بسین
 گفتار نہارہ عاصی شاپرین
 آسمان غبار را تسکین
 شکر اکر در دوزگار درین
 شجر صبح بندہ آتی بہت بزمین
 رکشد چرخ نغمہ حسین

دست چون برود عات بر دارم از ره شعر مستکرم که مرا شاعری در مذاق همت تو ظلم شیرویه دانگ شیرین کرد تا یزدان بود معصوم خلق هر که چون گل دورویه شد با تو هر که از جان به آفرین تو گفت	روح قدسی بجان کند آیین در دل از علم هست گنج دین بی ضرورت نمی شود شیرین تلخی ز حس بر دل شیرین باد یزدان فرا همیشه معین بادش از خار بشود بالین از جهان آفرین رد نظیرین
--	--

قصیده

ای ز کرم دلام ده کام مراد این دلم بلبل خوش سرای راطمه سباز از کرم گرچه هزار جان دل صوف کمال گل کند ای تو لطیف تر ز آب آب حشرات نبش قصه من جو شده گذارفت لجام جهان ابروی کس کمان تو نیز ز سهم زد نبش هیچ مدیده ام چنین شکل بجشم در جهان وای که خسرو جهان هیچ گوی سبوی سن ای که ز مهر و تیو ذره صفت مغالم از سر سودا و رقت جان پریشان هست تا لب از تو زرد رست می غلیم شاه عهد	کان کرم بقین تویی کی ندی برین دلم برگ و لواز گلشکر ساز بده برین دلم همچو منی کجا بود لبسل خوش نوا دلم همچو روان تو کجا بنشد جان تبین دلم نیست معین کس مرا نصیب بده بشه دلم وو بچشم من تویی مردم دیده دلم همچو تو سرو شده خرام در چمن جهان دلم می نکند نظر تو به هیچ شیشه ز شب دلم در نظر آفتاب بین بین کچه سیاه این دلم رحم کنی خود لنوا از جمع بکن تو این دلم از که می که دار و ست ز سنجین دلم
---	---

قلب شاتر تار دان عکس دی تویندوان | هر روز منتظر کند ماه قلب ریم بدو ولم

قصیده عروسی

ام عزة طلعت فی شهر شوال	لنذه روضه من ذات احوال
بعد الفطور و عیوا بعد اهلال	اذا را یتم هلال العید قانعوا
فصار و هو یضاحی شوق طحال	عهدی بهولاء کلیل بنسط
والرباح لم تشق تناخیر لیل	مضت غلثون من ایام مدتنا
فاذا انوحدا و اعدا السبال	اهلایا و الندامی طال افرقوا
مشمولة من نوات الکریم سبال	و مر حابلات طاب کریم
عن ناعم من عصون لبال تبال	مدیر رستانا یک مستمیا
با شمره بعده ساتمی و احوال	اسین احابنا یوم اشراب نیا
القیطی فی دراة صبر قال	یسئ الی الملک السیمون طارئة
اعلام دولته یال طال انعال	کشف الوری نصره بالذی نصره
فانه یحی دین الهدی کال	آمال المستعان الله بکوه
عن ذرة الشور لور هر طال	شیط الانا مل قد اغتت اسرته
وعیا و یضیک مولات ابطل	نکلی احامس ابطل بصولته
احص متعل العین رسال	فما شجاعة تاووس رارة جرد
رحب الجین عریف لصلب یال	بیاکی البرتن فی ارسال درع
مراقب تفقال القرآن جال	وثابت سرس لاخلان مقتدر
تشین من صلب القتل با شمال	عن الشامل مهابظا فره

بدود عن غفیفه ملطفه عبث اعدا الصروف الدهر شیفته نیشل سطوته فی الروح حسین ملا القاسمال قتاده وهو معتقد دلم لیم سیفه المریح حین بطا اذا بکلمت قال لال سا حه اتک عنی ابیات اذا اجمیت لا تخمین زمری مثل غول من بعدی لتعمر مقعد فی مفاخرها ترکت بحیل ابل الملوک سدی نیسجی الدهر رخصا من عباره فاحکم فانک مقصود ینبع لا زالت حکم فیما تشتی وتریک	مینعه فی حماة ذات اوشال یادی البها وعرسل مراسال علی وقائع ولذی البجار احوال بلابل من زجاج الخط عال بطار من تعایات الوعی خال دون البساط لتعظیم واجلال فلایس النجم لحد دها رها التال یکلی علی ذن من تعقو وطلال دان لکن اعجمی لمسم لخال فیما سوغ وقد حقیقت آمال وان مثلی فی سوق لعلی الاعمال وقد اضطر به اخر صنت عن حال بین الانام باعرا واذلال
--	--

شعر و سنوی در مرع قزل ارسلان

بر نهان شکر اسے بسیارست اورست آن بادشاه کز سرتیغ رایش اربانلک بکین آید عالم از جود او تو نگر شد ترگس از زرنهاد بر سب تاج	که قزل ارسلان جهاندارست نون نشاند دنیا که برق از سیغ پاسے خوریتد بر برین آید موسان در لعل سب ستر شد لاله از لعل بری فکند وواج
--	---

<p> شاخ سوسن کشید جگریم من مسکین و مستمند بنور تیر منت بخت سینه من چون بدین گفتن نیاز آمد عالمی برقرار منبر گفت ریشه های سید را رگناه باز ریش سیاه روز امید مرد که سرخ ریش حاضر بود گفت ما خود ازین شماره ایم سده آن سرخ ریش مظلوم است ملک او تا بخت بر باقی باد هریان وارد او بود و مثل </p>	<p> آب بر آب ریخت مژدمیم همچنان بر قمار اول روز پیشد از میستی خسرو نیه من بشله لا لقمه فرار آمد که چو پیدا شود سرای نهفت بخشد ایزد بر شمای سیاه باشد اندر نیاه ریش سپید دست ریش زردیو این بشنود درد گیتی هیچ کار نه ایم که ز انعام شاه محروم است مهر و ماهش ندیم و ساتی باد در جهان کا و و شاعری مجلل </p>
--	---

مثنوی در ریح قمری از سلطان

<p> ای سرخ ریش که ارواح و من نا به بحسرت تو متلاشده ام لذت عمرم آنقدر بود دست من که از خدمت تو دور شوم بود ایام وصلت اے دلکش عبث من با ریح تو خرم بود </p>	<p> بیج ۱۰ الی چه آید از تو بس ما عجم و محنت آفتاب شده ام که رگوسے تو ام حرم بود دست چو عجب گرز جان بهور شوم بهمچو گل بهمنه و لیکس خوش درد و غم را لب تو مرهم بود </p>
---	---

چون حدیث از سفر در افکندی
 آبرویم بداد بردادے
 شهر بر من بزار زار گریست
 من باندم اسیر دعا جز و غوار
 آخر اے نا حفا ظ بے معنی
 خود برین کار تو مقدر بود
 من کہ از تو وفا طمع دارم
 دوستان را کہے بیازارد
 من ز رفیر سخت دانستم
 کہ تو این عهد شکنی با من
 ہمہ عالم ترا خسریا زند
 عقل صد بارہ گفت ای سکیں
 عشق جوان و سینہ او باش
 او سر با سپہر در نارد
 این نصیحت ز عقل نشنیدم
 من بہ جنگال قہر آفتادہ
 ہرزہ کارے تسو ز خفت تو
 دایہ رویت بساہ نمودہ
 وہم را بردر تو بار نبود

از رلم پنج صبر بر کنندی
 خاتم از را دیدہ بشادی
 کہ توبے او چگونه خواہی زیست
 رور و شب بر در رباط و غار
 ہیج حاصل نہ است آن دعو
 بندہ را خود نہ ہر چہ در سر بود
 لاجرم اینچنین بود کارم
 چون متی را کہے چنین دارد
 دین حکایت درست و استم
 مدرائی بد شمنے با من
 با چو من مفلست نہ بگذارند
 رد پس کار خویش تن بنشین
 نور خورشید و دیدہ خفاش
 ہر در فرس تو کے آرد
 لاجرم تا نراے خود دیدم
 یار در گرد شہر آفتادہ
 ای دریغ آن صلاح و عفت تو
 تاب زلفت صبا نافر سودہ
 باد را بردر تو کار نبود

نمره در چنگ پیش گرفتارے دل را داد و بازے روباہ جست بنشتہ در پس بنیے صور دروم گرفتہ بی تاویل حد نہت نوح کردہ در کشتی در بود آن نوالہ از دہشت زارے کریم و ہمہ گویم	ہیچہ موجب نگندیم مارے کردہ ابلیس را عشوہ سیاہ گرتور دریش ناگمان بنیے راست گوئی کہ ہست اسرافیل گندہ پیرے بدین ہمہ زشتی یون جدا کردہ ناگمان زشت بعد ازین نسخ بخون ہی شویم
--	---

اشعار عربیہ

و جئت الاصحاح حیرہ انداویا ور دھن خانی فی فراقک داویا و فی الناس لاسم و اوک طایا کند الانزع المصاحب حانیا	افضل دین اللہ لالک بفصل انادیل مے سرید و الجسم راویا صیحخ فواد حات مما سریدہ ہر فواد الایزال بنیہا
--	---

قطعہ در مدح قزل ارسلان

نفقہ با حورہ مشک تاتاری تا چنان شد کہ از گونہ ساری کہ چہ کارست این بدین زاری تا مرا بر سپہر بگذارے پیش زین ننگے برہواری	ای ز آثار گرد مویک تو رام کردی سپہر سرکش را می بہ لکت زبان من بنگر من و فتراک دولتت یس ازین اگرہ این تیرہم بدون نہ برد
---	--

قطعات	
سیلقت او ری که شود باد با چنانکه سالی گذشت و برگ بنجد از درخت	کوه گران زیای در آید چه بگری یا مرسل الراح تودانی و او ری
قطعه	
آری شنیده ام که چونم دم و محترم یک قرعه حریف لطیف و ظریف	تو شکستی و قدری نوش کرده از لطیف خوش خازن ز گوش که ده
یادند که تران همه بر خاطرات ولی	من بنده را عظیم فراموش کرده
قطعه	
خسرو ابر رحمت تو کیاست سایه بر سر گلن ز کرم	تا ز فیضت نفع باب رسم تا ز رعیت آفتاب رسم
چونکه از فراریاب مسکن خود چشم دارم بان بفضاعت وصل	سوے این مرتفع جناب رسم کز سخاے تو بانصاب رسم
تا نواز دبی شهر سادہ رسی	من ازین سوز فراریاب رسم
قطعه	
بزرگو اراداتم که بر خلاف قدر بجکم آنکه بدو نیک هر چه پیش آید	حقیقت که بجز کردگار قادر نیست مقررست بهر حال اگر چه ظاهر نیست
سے می نشود هیچگونه رودی پیش ولی غایت خالق که در مصالح خلق	ز روی حکم جری اگر چه مردها بزیست ز یک دقیقه بانواع لطفت ظاهر نیست
بسوی حمله نظر میکنم رودے کرم	ترا سخاوت من هیچگونه ناظر نیست

ما در دست
چون در دست
ما در دست

بصدا مید دل اندر تو ستہ ام کہ از ان	از بان حال با قام ہیج شاکر نیست
قطعه	
حائب خلد لب از راه سرو	اینہم جلد سے آن قبیہ زن ست
و رنہ این سیم سرو ازین گوش	چہ سزاوار چو تو سیم تن ست
چہ گفت کلبہ من روشن کن	کہ یہ عشق تو دلم مرتن ست
جید زین عذر کہ صاحب رگ رد	تا درین دہلہ چہ دستان وفت ست
صاحب رگ زدگر حق خواہے	خاصیت تا ست کردن بزین ست
قطعه	
ای جمع کردہ مدح کن در نہاد تو	ہم سیر ملائک دہم صورت ملک
آئینہ کن کہ دہشت تو سر زمین نہاد	دارم عجب کہ قدر شباب سوخت کوا
حسن نہدہ رارس کہ کم با فلک نہد	در سنیہ از سنان حوادث شکستہ نوک
دہم ہزار گونہ ریاضت نمودن	ہر لحظہ منتلی ترم از عہدہ حدوک
گردون چو بادریہ کند زہاد تا	در گردنم فلندہ رحمت شدم خود کو
جانم ز آرزوی نوالہ طلب رسید	چندان تعدر مکر و انتظار کوک
مہین حامد بروقات کریم تو کہ دہم	جز فیض خود کو تو فرا آدم ز شوک
قطعه	
سلاج بخش جان سکندر وقت	اسے سزاوار اسر دیسیم
از گلنار اسرت ہر دم	مستام فلک رسیدہ لیم
تیرت اندر دل چو آتش حصم	رفتہ گستاخ ہیجہ اراہیم

سرکار (ع) اور (ع) کی رضا و شادمانی و درود و تحن و محبت و توجہ و تکرار

آسمان در محیط هست تو	نقطه در میان حلقه جیم
دل دشمن ز شرح چون لغت	تنگ و تار یک همچو دیده نیم
حال من بنده هست معلومت	کز عصمت گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن	و هر یک جو ندارم از زروسیم
بر در من غنیمت کرم کرده مقام	همچو اقبال بر در تو مقیم
از براس دوام آن اقبال	باز کن از سرم بلا کسی غریب

قطعه

سپهر فضل و جهان نهر فی الدین	تویی که هست تو هست با فلک هزار
زاده چون تو که میبوی بهیج حسد ندید	سپهر چو تو لطیفی بهیج دور زار
بجاست صاعقه آنجا که شومست بخت	بجز حادثه آن شب که دولت تو بزار
نسیم طفت تو در بلغ داسی بفشانند	دید نکبت عنبر ز طره شمشاد
سموم فخر تو با کوه صددستی سمود	ببرد آتش موهوم درد دل پولاد
چنار پیش تو لایق کشاده کستی رو	کنون بدست ندارد ازان سخن جز با
از ان لطافت نعمت که باز نمودی	اگر نهم بمثل شکر صد کیه بنیاد
چو سرو تاه ابد در مقام آزادگی	بخدمت تو یک پای بایدم استاد
تو فرقی کن که چو سوسن همه مان گشتم	بکار عده تفریر آن شوم آزاد
مر ازان گره بسته باد می آید	که چند کار غم و بسته مرا بکشاد
توفیق که در ان باب میرد اسالی	اگر ز تست مکن گزینی ز رست مباد
مین که من تحافای ز روشده هر	حدیث غله عجب گر عبادم بر باد

ای صاحبی که هر که در آفاق مکرش است آنجاکه راس تو بسر مشکلی رود در نو بهار تربیتی یافت رنگ و بو مرغی کن آستیان اقبال او پرد آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل ای بهت تو ساکن آن لقعو کن علو معلوم راسیست که داعی دولت انوار مدحت جو بدیدد همگان ز اسحاق لطف است چنان کن که بدادین باد اهدیش کسوت عمرت جنانکه چرخ	از طوق سنت تو شود سوده گردنش حاجت نیو قد به بیان و مینش هر گل که مرغزار سپهرت گلشنش از احترام ثابت سازند از نش در بر گرفته اند چو جان سنگ آتش بیرون هفت قبله جز خست رویش بازیت کان خاب تو زیدت مینش اندر ضمیر و در طبع روحی شوست کائنات نعمت تو به بند تهرست تار و زهر خست بدارد زده اش
---	--

عالی رضی دین تویی آن شمع دل است تا شمع دولت تو بر افروخت روزگار تا نخت بر رخ تو شکر خنده زد چون صبح تا به حکایتی ز شکر خوشتر و بد آنکه باری که شمع مجلس انس است در مجال جاری ز بان من ز غاب چو شکرش تدبیر حیثیت از بی تدبیر آن کنون	لفظ شکر نشان تو پیرایه صواب در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب شد بره رخ ز عطره آن شمع آفتاب چون شمع نیم مرده نه تنی ارم و نه تاب برین برای شمع و شکر کردی عتاب آفتاده چون زبانه شمع اندر صراط چون شمع اندر آتش چون شکر اندر آب
---	---

قطعه

نقد ادب اولی کز روی رفعت	پس بر تخت زبید مورگر زین
گرفت از گلستان لطف لفظ	همه روی زمین گلزار و گلشن
همان را آفتاب دادی بخت	که از سهو و خطا معصوم شدن
سای کارزار دشمن تو	که چرخش خصم باد و طبع دشمن
کسی از غنچه ساز و دهر بیکان	گهی بر آب پوشد باد جو تن
اگر من بنده محروم ز خدمت	روا باشد که اهل آن نه ام من
ولیکن قصه تشریف شمرست	مرار را سے عالی عرص کردن
تخم نو پیوه گشت از خلعت شاه	که بادش در پناه حق دل و تن
نیکویم که تدریدم چیست	همی ترسم که گوید در کش زین

قطعه

افتخار بهسان جمال الدین	ای ترا خوان و معل هر دو میل
نکته با بهر نهفت در سخاوت	همچو اسرار خیب در تنزیل
از پرده کبریا ربیع تو میراث	معاد کو هر کشته از اکلیل
بزمی میشد با بهر تو تها	سرها تا فتنه با تش میل
خاطرات طالعان نکست را	در بیا بان حیرت دلیل
تا که او هست بر سبیل کمالی	نه کند نقص تو هیچ سبیل
آسمان را کسی نخواهد ضعیف	مر رین را کسی نکفت بخیل
گرچه نامت شهر مشهورست	داری از فضل و رحمان تفضیل

دیگران چون بہ پای تو رسند	پشہ را کہ بود مہابت ییل
گر چہ نیلے ست آسمان لیکن	ہیج سبت نباشدش بانیل

قطعه

ای حیرح بادگشتہ تو اصح کنان چو خاک	با فکر چو آتش و طبع چو آب تو
اسبابِ نیر و ترشہ در پردہ قصا	سو قوت حکم نافذ و رایے صواب تو
گردن کہ بیش بہت تو درہ است بہت	جز سائبان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کہے رسم من رجو رو خاک	خو کردہ ام بخدمت خاک جناب تو
آن تخت با شدم کہ بہ بنیم دریں سفر	خود را جو تخت گشتہ روان رکاب تو

قطعه

خدا یگان زمان شہر بار در یاد دل	تراست بہت گد بخش و لفظ گوہر پاش
بر آسمان وزیں بہت مطلقست ترا	کہ از وظیفہ خود و یا نقد معاش
گئی بہ بیجہ بہت دل جہان استکن	گئی ناحق قدرت منخ فک بجزاش
توئی کہ ماد صبا در جہان سیار کرد	نسیم عارض گل بی داز حکم تو فاش
مکارم تو خیال فاش گشتہ در عالم	کہ در سخا سے تو عاصی برابر و ماش
بروی صبح تو بیرون یک سخن گھٹم	اس اس سطلہ سے ہم تو حاکم پاش
مرا کہ ماز سیدیم سر کہ لستہ سود	ز آفتاب لقا سے تو دیدہ بیون جہات

قطعه

تہم پارا را کہ ہر تہا تو	تین ککرت ہمیشہ آحتہ ام
ہا ہا ہا ہا ہا ہا ہا	رئس خاستہ ہا ہا ہا

دل و جان را ز غم گداخته ام	گر چه از آرزوے خدمت تو
با شراب بھی نساختہ ام	لیک ز حمت نیند ہم جائے
قطعه	
ای چو عنقا نظیر تو مسدوم	انتخاب زمانہ شمس الدین
فلک تند چا پلوس خدوم	ہمچو ہڈ ہڈ بر آستانہ تو
ہمچو سرین در میان نجوم	باز اقبال آستیان کردہ
روز دشمن نہ ام بشیوہ بوم	منکہ در آستان خدمت تو
ہمچو حفاش داریم محسوم	تا کہ از آفتاب طلعت خویش
قطعه	
بہ کبر یاے جلال تو بچکس باشد	حلال دولت و ملت گمان بہر کہ دگر
قضا ہنوز نگر سنگما پس باشد	بہر چہ حکم تو نافذ ہو و چو در نگرے
خیال تیغ بہم خوابہ ہوس باشد	تبی رود نہ کہ اندر دل داغ عدوت
نخست کس کہ کلو گیر دش نفس باشد	ہر آنکسے کہ زند بر خلافت نہ نفس
بقدر روم تہ عنقا کم از گس باشد	ہماے راے تو بہر کسے کہ سایہ فلند
دوڑم نقشہ و فریاد گر جرس باشد	تسیم عدل تو در ہر زمین کہ نافر کشاد
اگر نہ غم تو شب ہادر عوس تہد	تصا کدے رسر روزگار بر باید
بپایم دے داعم کہ دسترس باشد	بہ پیش شاہ حمان کشت حال بندہ کن
کہ گر چه عیش من از حد برون پریشانست	
ولیک نیک نظر از رحمت تو مس باشد	

قطعه

خدا یگان جهان شهریار روی زمین ہر آنچہ خواہی و گوی بر آنچنان نبود چو عالمی بہ ناز و بر ذرہ میخواند اگرچہ روز قنق آمدست خصم ترا کنون کہ طبع ہوا چون ہم عدوی تو شد گذشت وقت تماشای بوستان کنون بخت مے و سعادت نشاد میگردی	توئی کہ ذات شریف جهان اقبال است از آنکہ فکر ترا تو تر جان اقبال است بقای ذات کرمیت کہ کان اقبال است طرب گزین کہ تنہا رضوان اقبال است بدولت تو کہ شادی جان اقبال است زمین مجلس تو بوستان اقبال است اگر خوش باد تو آنہم نشان اقبال است
--	--

قطعه

مر بے فسلای زمانہ شمس الدین از ان پس کہ بیان منی تو عهد دراز ترا بمر و برد و بخرم نبشاند چو تو رسم رسالت یا مدے ناگاہ بتی بقاعدہ پردہ دار نبشستی مرا بخدمت تو محض دوستی آورد حدیث ردیت صانع مرا محقق شد رسول را جو دنیا کے توان دیدن	توئی کہ قفل عمل راستای تست کلید زمانہ جبل متین را موصلیت برید مرا سوئے نشا پور سرنگون کشید دلہ ز شوق ملاقات تو رہ بر بیرید چنانکہ پردہ صبرم ز عین آن بدرید نہ رغبت ز رویم نہ حرص نقل و بنید کہ بہت مغزلی غالب است و وجہ بدید خدا ایرا بقیا است چگونه توان دید
---	--

قطعه

ایا شہے کہ گرفت زیر سہو حط	نماے مہمت ارواح ماہ تاماہی
----------------------------	----------------------------

برید صیبت تو در قطع ساحل عالم	قبول سے نکند وہم را بہرام
رد و بجان عدو تیر تو رشت خفا کند	ز جان خستہ دلائل تانہ سحر گام
چو آدمی و پیری جملہ متفق شدہ اند	کہ در زمانہ طغیان شاہ را سز دشا
من از جناب تو جاے دگر روم بچہ عذر	مباد کس کہ از بین حال یابد آگا
اکیم قبول کند یا کہ بشنود سخم	چو داد من نہد دولت طعانش
و گر ضرورت از شہر می باید رست	چنانکہ فی حشری ماشم و نہ درگا
بجز مشال مرا مکیے دگر باید	کہ بر شینم و سہل ست این اگر نہ

قطعه

سیمون و مبارکست شاہا	غمت کہ جہان از دست پر جوش
اسے چتر ترا گرفتہ ہر دم	از بہر شرف سواد را گوش
در فوج سپاہ آذرہ موج ست	خوشخبر سوزد بھاسی جاؤش
بیدار سے دولت فگندہ	در دیدہ فتنہ خواب فرگوثر
چون جہیت فستخ تو دیدہ	مہ را بتکست موج شب بوثر
در مدح تو نفس ناطقہ کیست	گنگے زبان بحر خاموش
از ہم سامت روز ہیجا	ہر شب شدہ آسمان آذرہ یوثر
اقبال نہادہ بر فلک رین	یون غاشیہات گرفتہ بردوثر
باد عویٰ نبد گیت گردون	کردہ ز ہلال حلقہ درگوثر
از قصہ بندہ شہر یارا	یک نکتہ ز حسب حال نبیوثر
در مجلس ملک تو ازین ہیں	بس جام مراد کو کند نوش

مسود کینه بند که تست دیرست که بر ایمنه امروز یادش نکند سعادته زانکه	چون داد بدولت همه هوش بگذاشته است اشب و دوش بر خاطر شاه شد فراموش
---	---

قطعه

سرفرازا که بردنیا بهار دین عالم را آفتاب لغای تو روشنست گر حال من میرسی و در خاطر آوری در آرومی خدمت خاک خراب تو تا دورم از خراب تو دورم نیست	ای دولت تو مایه ز انقلاب دور باد اغیار حادثه زان آفتاب دور تا در چه ختم بود از صواب دور مایم تشنه که باند ز آب دور خود عاقبت چگونه بود زان جناب دور
---	---

قطعه

ای حسرو که از بی ابداع کائنات شعبان چرخ سه سخط آنگاه بر بند تیغی که دست حادثه آتش دگرست هر کاسه سر که ز مهرت نمی شود در پیش مو کب تو استاقان تو دگرش خوران خلد صورت یوگان تو کنند تا با تویی که عرقه دریا سے فتنه را از در گشت جدا نه شوم من با اختیار چون ملجاء انما فصل عالم جناب تست	دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند کورا نام و نصبت شریفست مسون کنند بر دشمنان دولت تو آزمون کنند در جبین معرکه لب او یز خون کنند هر دم لگام بر سر چرخ حرون کنند بر چهره چون وظیفه زینت فزون کنند دامم بجهل عصمت تو ز سهیون کنند گرچه ز ماته رایت عمرم مکون کنند از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند
---	---

تو هم ز جود خود نه پسندی که چرخ و بخت	در دست نیستی چو منی راز بون کنند
کارشاش من بطریق کرم بساز	ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

قطعه

جمال دین و سرافراز روزگار حسن	ایا بحیب بزرگیت همجن عالم خورد
توئی که نشی و مران تو بدست نفاذ	حرف و حادثه از لوح آسمان بشود
اگر چه عاشق بزم تو ام گران خویش	سبک سبک بگریان نمیتوانم بزنم
هر آن تمار که خصم تو از جهان برداشت	نقد الکبش نفیسه چند تو دهم بشمر
مرا اگر چه که پشت از قبول تو گرسم	دلهم ز سر دی دوران آسمان بعسر
یکی عم از دل من پای باز پس نهاد	مگر که دست بدشتم بدیگر کسی نه سپرد
مراد نیست بعد گونه درد مالا مال	بلطف بر سر آن درد ریز جامی درو
تو سایه افکن و انکار کا قتاب نماد	تو شاد ز می و چنان دان که در کار می

قطعه

زبان دادر گویتی کشای لهره الدین	ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه
توئی که همشت از فرط کبر یانه کند	مگر بحیتم حقارت در آفتاب نگاه
سان سنج تو کا بیست در هوا رفتن	در آورید بحیتم عدوت آب سیاه
به نزد جود تو مرع و سلسلت است	به پیش عفو تو مقبول طاعت است گناه
شربت جبه که از ورشک برد آب حیات	نزد و قوت صحت بزاد حتمت و جاه
تو که حاضر سیاه بے که می برویاند	ز رنگ چون قدم خضر سالی تو گیاه
خدا یگانا معلوم راست تست که سن	ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بصلحے دور مانم از دور تو دعا و دعوتِ شامست کا رویت یہ سن	نہ از ملالت خدمت بود معاذ افتد بہیچ حال فتور سے بدان نیا بدرہا
چو بگری بحقیقت تفاوتے نکند یقین ز خدمت اگر دور ماندہ ام حال	حضور و غیبت سن رشتا و مدست شہ نشانده ام دل و جان متکف بدین درگاہ

قطعه

امی حکم تو چون قضای مہم از گوشہ ستھب ہمت تو	آسودہ ز اعتراض و تبدیل آویختہ نہ فلک چو قندیل
تا یک شدہ همان روشن تا حشر نہ کردہ ابن عباس	در چشم عدوت میل دریل در آیت خسرویت تاویل
از دست و دولت فرات و دجلہ در معرکہ تنیت از سر دست	ہر لحظہ زند جامہ در نیل مانند پیادہ افگند پیل
جو سجدہ کہ گہترین و ساقیست تحویل ہمے کد بہ رُبے	در سوکب تو دو ان یہ تعجیل کز عدل تو یا قست تعدیل
سیمون و جحستہ باد بر تو	نور و زفلک ز روز تحویل

قطعه

ای گستہ قلاوہ یروین بہ نعیم وہ جو د پُر کردہ	زہرہ از ہر عقد باز می تو
نیست در نہ خزنہ افلاک وی گراند کے تغیر و استت	ہمت کشور شکم زہیلوی تو
	کسوتی کان رسد زانوی تو
	راسی صافی و دوی شکوی تو

<p>گره زلف خود در ابروی تو کای سمن هفت چرخ هندوی تو</p>	<p>کو عروسان خلد تا بینند خسرو اختران نداسی کرد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>تویی که قدر تو بر چرخ پایگم دارد از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد که چرخ عیش حسودت بسوی ره دارد جهان چه عم خورد اکنون که خفته شده دارد که سر ندارد اگر چه بسر کله دارد همیشه روزها اندیش راسیه دارد که حیرت عیش حسود ترانه دارد که گوش سوی درد چشم سوی ره دارد چنین بود و جز دولت کسی سیه دارد چو تا بکسی که بخروار ها گشته دارد که ایزد ز همه فتنه ها نگه دارد</p>	<p>ندایگان جهان شهر یار دین پرورد شدست چشم ممالک ز طلعت روشن تو در ممالک رزان شسته مایه است تو بر سر آمده از همه ملوک جهان مخالفت کله ملک حسد و خیر است چه خاصیت بود آن کاغذاب خبر تو تو در ممالک ایران شسته بودی است در انتظار تو ملک عراق در تناست جهان بنام تو بکشته اند تو قاسم زمانه با همه خدمت فدا ده در پایت نگاه دار به پیش دین یزدان را</p>
<p>قطعه</p>	
<p>تویی که هست ضمیر تو ما قضا همار هر آنچه هست دگر اسماعلت و مجار ز بهیت تو صد افره شود آوازه تباخت مدت ده سال در تزیین و فرار</p>	<p>بنیاد ملت در استی ظن انصرا الدین اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم اگر تو زنی مایه ناگمانی که اینها را راسیه که سوزگار مرا</p>

عزیمتم همه این بود پس که یکپندی چه موجب است که از خدمت تو محروم	کنم جناب ترا قبله دعا و نماز نه تو بخیل و نه من جاہل و نه راه در
--	---

قطعه

ایاستی که کشاده ست جرح بیروزه دلی که زاتش قدرت سوخت تا باید موصی که طریق صواب کم گردد دهد معلم رایت چو کودکان هر روز سرای نسیحت تعدیل روز و شب خوش کنون نه از پی آن تدسوی حمل که زرد یو آفتاب علامی زمان ندارد اگر و جوه روزی خلق از عطا و بخشش کنایه نیست درین برده من بگفتم نیت شام نیک بان تا بخشرو شاد بزی	دو آستین تو درهای فتح و فیروزی نباید تسلیس ازان از زمانه دلسوزی اشارت تو کند عقل را قلم و زری مدست جرح کهن تخمه نو آموزی کند ملازمت عدل تو شارسوزی بپیش طلعت تولات عالم امر و زری بخدمت سره آورد رسم نوروزی کنون نقد رنگد از قسمت روزی تو دالی از درسی آن پرده و اگر دوی که نه زمام نکود جهان بیدوزی
---	---

قطعه

صدایجان همان شهریار نصره الدین زنده کردن ارواح نصره و تائید سیاد بزم تو گیتی صوح کرد مگر ترک زان سکین عقیقه من که گاه تسبیح امان زبانش	تو ای که رایت عزت همیشه مستحسنت صدای نوبت تو میجو نعمت صورت که صوت معانی همچون نوا می طربست سرش مروند ز گیس بنوعین خورست کسی که از راه طایفه زکوة مستحق
--	---

در ای این رساوت مقام دیگر نیست
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود
کنون غایت خسر و بدین نفاذ شد
درین شرف که مرادست و انتر گفت

قطعه

<p>توئی که از تو نهار و کلاه و تخت شاهی که کشوری استانی و عالمی بدی ز مسکلی عدوت زرد روی شد چو بوی تراست رفعت و رست مگر که مهر و نسی که دهر شعبه بانم سزد کینه رهی چو بلبلان بسوزد که فراز سرو سهی بصنعتی که ز سرش تفاوتی نه نسی بدولت تو که دارا سست افسر و کلهی سزای مجلسی زادگی و برم شهی روده اموتی مانا را امید سهی نشد زمره جان و ست یاک کینه ستهی</p>	<p>سرملوک جهان شهریار روی زمین همیشه کار تو اینست و کارست خودان تو از کرم شده مرغ روی چوین گلزار ز تست دولت و محنت مگر که روزی بوی سویان شعبه امی شاه و دماغ تو صغیر زده ام بر سر پساطخن نهاده کو هر معنی ز بر حقه لفظ شکسته خیزد خورشید در کلاه سیر ز نقل دان و در نقلها بر آوردم بست مهر و عیشم در دست حقه دل کس و نغم که جو مار ایران چاکدست</p>
--	---

قطعه	ای شیش خمار فلک در سر و جبار نمی کرد به تا آقا تو از روی ممانند رخسار
تا ابد دولت و روان ملک مادت زلفاد ماخت با حصمت بکسانی ای به نرد و گسار	

راحم تیغ بند گانت بس موافق جو نیز با تو رین پس سودا در وصل تو می چون لا حرم چون کعبتیش با رمالیدی بدست	و او افزون کرد اندر ششش در حلال نهاد چون بقیش شد که خصله نیز نتواند نهاد کعبتین های که فکرش را خیال بازی نهاد
--	---

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و حلال تو گردون مظلمه ایست که در عرصه وجود از حیره زمانه فرو تنومی گرد ظلم شاهانم که خانه اقبال رو در شب مکملار معالعم که مراد است روزگار	سر محیط عالم علوی فراتست ست عصمت همیشه بر سر ملکوت بدست ست کایزد زرا نزد نه بیاری گماشت ست مدح تو سر حیفه خانم نگاشت ست راعتقاد وجود تو ضایع گذاشت ست
--	---

قطعه

ای قنای سپهر آمده تنگ زلزلت جاروب کرده ز هر ماه روی بر هر طرف که می آری گرچه ارحم است تو دور افتاد مددی راست میکند رو عای	از چه ار رشتک حقه کمرت تا بردند خاک رهگذرت هم غنائند نصرت و ظفرت نده دور از ملازمان درت تا فرشته دوا سیمه بر اثرت
---	---

قطعه

ای خسروی که از رخ دوشین گانج در عرصه گاه زینت برم تو فی مثل حطت بهر رین که سپهر سیرت	هر لحظه دست فکرت تو بر کشد لقا مماؤس وقت حلوه نماید کم از غراب ممکن بود که رخ نکند تبع آفتاب
--	--

فرخیم میل تهر تو کان دهم بود شما باز کوه گوش و زبان را زدی نقطه نگش که حکم کرده بملوفان و ماد گفت تشریف یافت از تو و اقبال دید و جساه من بنده چون خطای و ابطال کرده ام رسن و بال شد هنر من که صد بلا گوئیست هنوز زاده گوئیست شو فلک ملوفان من گذشت که نه ماه ساختم سهل است آن سه ماه دیگر نیز بچنین لیکن بدست فاقه ترسم که عاقبت	سر چشم دشمنانت نیار گذشت خواب بشوز من سوالی و تشریف ده خواب کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب با من چرا بوجه دیگر میرود خطاب هر ساعتی که من به هنر کردم کتساب بر من نه بیم جو که فکرم درین هدایب از آب دیده شربت و زهر و دل خراب تن در دهم بد آنکه نه مانع بودند آب هم من ز جان را بیم و هم حسرو از خواب
---	---

قطعه

ایا هستی که ملک را منار در بینی مهر بر قص در آید رشوق خدمت تو عدوت گر چه همه گردنست همچو شتر شتر بچشمه سوزن بدر کوه شد ز ناماهی حصم تو چون شتر مرغ است سالان اشتر و دلاب کشته سرگرداب سیدش ار پئے قرمان همی کند فر تو خلق را بشتر و از زردهی عجب	کند و تاق تو همچون شتر شیب در ار چو اشتران عرب بر هدای اهل حجاز زمانه لشکر آن گردش بسک نیاز حسود خام طمع کو درین هوس بگذارد نه زور بار کشیدن نه قوسه یار و از نه از نهایت کار آگاه نه از آفات ره است کو چو شتر روز حید سر نقر از که چون جرس به ساری تو بر کشد آفات
---	---

چشمه سوزن
بجز

که نشکر نه بر دین زنج استر غارت شنیده که بود مازنی شتر ماسار نقاده چون شتر بی مهار در گشت تار که صد شتر بکشد آن عمر اسے دراز شنوده ام که شنوده است شاه بنده نو ما هتاب قبولت سزد که یا بیم باز	فرحاسدان شتر دل مدار مرد می چتم محدوت کار بازی همی بر دوزبان خدا چکانا من منده مدتی بودم کسوف زنی شتری در دلم چنان آست حدیث آل شتر و ماهتاب و اعزالی فر که در شب افلاس گم شد دست شتر
---	---

قطعه

نخستگان تیر حجت نوشدار و کرده اند از جهان بیرون تلمیم و قفسه یکسو کرده اند قرب ده دوست بیکم با چار پهلوی کرده اند خود نکودانی کنه ان محبت چه نیلوی کرده اند نقد بیفت آملیگر گردن در ترا و کرده اند ما هتاب چه انایک شمشیر کرده اند	ای خدا و ندی که خاک در گشت از عقبار تا عروس ملک در پیوند شایسته است که فلک بر خوان حسانت بیج نکشت از اجتماع اختران دانی که در منزل چرست از رای دره خاک کعب پاسبان ترا حادثه در صحنه داد و ارم چار سنج
---	--

قطعه

تویی که خدمت نه هست و طلاق دام ز طوق حکم تو گردن فرشته دو و دام که باور حرکت داد و خاک را آرام ستاره آنجا مغزول باشد از احکام که حیوان عد و توبه گشته ماند اندر دم	پناه ملک جهان تاج بختی وی زمین بدانغ نه تو مقاد گشت و بود پری حزاج سرعت عرم و ثبات حلم تو بود بموضع که تو تحت حکم بشینی برو صید بستی روی و خوش طلیو
--	---

<p>نه در چاکه عدل تو می کنند گت نام که کاسه کاسه سر بود و خون ساس عظام که خون همان هرگز ز نختند کرام طبع به کبک مرقع لباس طرف خرام بقصد آهوی مشکین نفس کشاید گام ز سر ققعه من داده باشد رت اعلام که روزگار مساعد شده روانه غلام پشمت هرا گلند زیرای سیام هنوز دور حوادث گشته بود تمام مهر عاریت می مرا کنند الزام بریر بر سخفم لعنتی ست سیم اندام جرا عنایت خسرو برود شدت حرام گمان ببر که بعد بر تو آورم ابرام جهان یان ز تو نیند آن نه آرانام پسح صنوع و شعلم کس بد اند نام که من نه ساز سفر دارم و نه رگ تمام</p>	<p>نه در حمایت چاه تو میزند نفس بروز مهر که همان خجرت بودند روادار که خون شان بریزی از پی آن قبول است تو بنسبت ماز را که کند سوار گشته بعد تو یوز آنگه نیند خدا یگانا دانم که منتهی اقبال تخت ره که رسیدم خدمت گفت سه سال دیگرم از بعد این همان لایم هنوز رایت محنت ز فتنه بود سر کنون ملازم این آستانه ام ناچرخ سیاه روی عیشم همین که از معنی کسیکه سحر جلاست سر بسر بخش ز دست حادثه تا کار من بجان برسد یو من کسی چنین حالتی فرو ماند درین سه سال که از در که تو بوم رو هر مقام که خواهم مرا فرد آور</p>
--	--

قطعه

<p>توئی که هست زبان تو تر جان من هرا گونه رفاقت در اینین عصا</p>	<p>خدا یگان جهان مالک رقاب ام سده محاسنه خلق از رفاکس عطر</p>
--	---

<p> که خون بغیر داند و عروق نشود و تما که چیت موجب پنج بند و علت سرما که از بردت آن زهر پرگشت هوا سید کارئی حاد و سردی اعدا گرت ملال نگیرد کنم به نظم ادا فلک مفرح کافور ساختن بدوا زمانه را همه کافور سید بدعدا نزایت پس ازین نیز تا ابد همشا زبان مدح نباشد بسند کن بدعا صد برد همه امروزیات بر فردا </p>	<p> ز رخسار شکوہت بود بوسم می شب گذشتہ مرا سگدشت در خاطر در آغیان نفسی بر کشیده حاسد تو درست گشت مرا کاصل برف سزایا لطیفه به از نیم فراز می آید ز تفت قدر تو دل گرم کرده بود جهان نه سہو کردم کز بہر خاصیت تقدیر کہ تا چنان کہ ترا پیش ازین نظیر نداد مخلص مثل ترا خاصہ در چنین حضرت بگو تو شاه شاہی پائے چند زنی </p>
--	---

قطعه

<p> گسترده ہماے ہمت ایر از حلقہ ہیت تو صرصر از دست سواہب تو گوہر پس چیت سپہر کیست اختر بیوستہ بہ صبح روز محشر در سنیہ شب شکستہ لشکر در دست تو دواہ اند نمجر انیس سخن کہ اے برادر </p>	<p> ای بر سر ساکن گردون دریائے خست تو افتاد آمد بجایت حاسمت ترس از تو باز گشت باتو ای بس شب نیمہ را کہ تفت دی پس دم صبح را کہ تبرت زان روز کہ ہر حفظ اسلام ہر جا کہ دو تن فراہم آیند </p>
--	--

روای که بزخم تیغ خسرو	میکوفت عدوی ملک را سر
چون کل که بروی دید و غنچه	رسم جوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران	در بنده بچشم لطف بنگر
بنیت که با چنین معانی	کافاق شد دست از وسع ط
بے خطر بود مرا شب و روز	وز آتش فاقه دل چو محمد
وز عرصه سروران ملکوت	هر لحظه زخم ز خون شود تر
صد بار مدح یک سیکه تان	بر گردن دهر بسته زیور
دین محتشمان نماده با نخل	صد منت دیگریم بر سر
تا خود بچه دانش و کفایت	در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع ز ما باش ز نسا	جز ناکس و بے هنر میرور
چندین که خدای کر آستنا تم	چندانکه گرا گندیده زر
ابا ز حرم بدولت تو	نودرار جفاکے این همه جر
حاوید بقا و دولت باد	ای در دو جهان حدات یاد

قطعه

خدا یگاماسالی زیادت که سن	بپای حرص بگرد عراق می بدوم
سیستم خزان عدل تو نمی بیم	لکوش خر صفت جود تو نمی شوم
قصیده دو کنون بطلم کرده ام	اگر بدست دگر نیک هم بدو گروم

سعدی غنچه آنگه فرشته باشد

نور انبیا جبهه دارا سامع بریم

قطعه	
<p>خدا یگانا شاکر در استیت قضا بچوب نبش خشک از نشاط گل بدید نه قطره مانده در ریانه ذره ماند بهشت مراد دولت تو نسبت ست از پل آنکه جور و زبزم تو دی بود در نیم بهشت مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد</p>	<p>۱۱. نباشد اگر بگذرد در علم ادیب نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ طیب که از فوائد انعام تو نیافت نصیب تو در زمانه غریبی و من بنجانه غریب ز دست حادثه امروزی چون گم تغذیب اگر بخورده ندارد مرکب ترتیب</p>
قطعه	
<p>ز لفظ من که رساند سس خسرو شرق تویی که پای تو چون در رکاب غم آید نهان چسب به بینی چو تیر درنگری جویر بر پای غم آورد اهل دانش را مثال شاه جهان خواست بنده بالین ازان سعادت محروم شد هم آخر کار مگر مجلس عالی نموده اند که من جو شعر من بزبان فصیح میگویی کمال دانش من کور دید و گشتیند برون ز حکمت و انواع آنکه در هنر من مرا چه نسبت ما دیگران جهان مثل ست</p>	<p>که ای کمینه خطابت شننده غاری چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی عنان دهم بگیر چو تنگ در تازی زمانه از سر بر حتمت دهد سازی کند بقوت آن بر همان سرفرازی ز بهر زمانه که می نگزد بیک بازی جو دیگرانم ازین شاعری یک ندازی که تو فصل زانبار عصر متازی نبظم و نشر چه در پارسی چه در تازی مرا رسد که کنم مافک، هم آوازی که مرذی را هر گز چه کار ما را بازی</p>

و راز می کشم این قصه را و معذورم مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد تو بادشاه جهانی گران نباشد نیز زمانه بلنسی برهنه گشته و تو چنانکه دوست اگر برنگیرم عجب	سخن چو گفته شد آن بر که دل سپردا کسی چه عیب کند شک را بنوازی روا بود که مرا برکش و بنوازی ز بهر خیر راه کرم همی بازی ز چون تویی عجب آید گرم بیداری
---	--

قطعه

حدا یگانا آنی که طاف ایوانت نماند خصم ترا هیچ مهره برگردن ز حال قصه من بنده آگهی دادم ز روزگار بر دوزی نشسته ام چنان زمین ز خوان قزل سلطان بنور گلست برین که بر سر من رفت هر کجا باشم	ز روی قدر و محل با ستاره با خفت که دست تو آذر انبوک نیزه شفت که پیش رای تو پیدا است راز نهفت که درد و شب بیک جایگه تو انم حفت مرا ز حادثه صد گل تبارنگی پشت چه شکر با کین از روزگار خواهم گفت
--	--

قطعه

ای گشته دها ن جان زده است چون امر و گلست ظلم و انصاف یک روز و شبی نشد که گردون رزان شده از نیب تیغ من بنده که خاطرم در خست بے برگه اگر چه گفته نیست	همچون لب و لبران پُر افتند در عهد تو آن کرے و این چند از هیبت تو سپر نمی کنند اعضای زمانه بند بر بند در باغ ثنائے تو برومند یکبار گیم زینج بر کند
--	--

<p>ای نادیر روزگار حسرت گز فریاد مرا ز روزگار ست تو وارث ملک روزگاری از دست خود اتم برون کن</p>	<p>تا زاده خلعت تراز تو فرزند تا چند ز روزگار تا چند در بند تست قطع و پیوند بدنامی روزگار سپند</p>
قطعه	
<p>سیر ملک جهان شهریار روی زمین از ان زمان که تو تخت ملک بنشین مدبران قضا هر نفس همه خواهند اگر ز قصه من بنده شنوی طر فی مرا بدمت شش سال حرص علم و ادب بهر من که کسی نام برد در عالم کسی که منکر این ماجراست کو نشین ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر از ان سبب بجناب تو التجا کردم چه مایه خدمت شما ان که پشت پا زدم مرا ز بهر حوازی که خواستم سد پا رسالتی که ز انشای خود فرستادم اگر در ان سختم شبنمی است و میوه ای مرا چنان که بدو هم میشتی باید</p>	<p>بدست و دل حسد بجزو غیرت کامی خرفیه شد که بجز گرد ظلم نه نشانی بلوت فکرت تو رازها که میمانی ز کردگار بیا بے تو آب و دونهانی بخاکدان نشاپور که ز زندانی خیان شدم که ندارم بعد خود تانی بمحلت تنود تا دلیل بر نهانی که کس مرا عرق تر دید پیشانی مگر که داد من از روزگار بستانی بدان امید که بر من سری بجنابانی رو امدار که چندین مرا بر سجانی بمحلت تو در ابطال حکم طوفانی که از جریده ایام نشر بر خوانی که بی غذا نتوان دشت روح حیوانی</p>

قطعه

<p>سیر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی تویی که هست تو سر بدان فرو نارد خدا یگانا دانی که در ممالک تو چه واجب است که تا حشمتین باشد چنین خجش است که اگر آستانه را در دست بطوع غیبت خویش آدم بخردست تو ببر کجا که روم بادشاه نفس خود دم تختی است نه که بے رویه گدشته من از زمین و زبان فارغم بچراغ ز قهر دست تو یکی نقد دست بوس مرا</p>	<p>سپهر و ماه ز روی تو می برند شعاع که با خلک بودش ملکات شاع مرانه باغ و سرایست دلی عطار خجش بمجلس تو را لذت شراب و سماع یکی نیکی اسلام و یک پناه و دل رو است که بر من بی اجازت تو صلح بعلیم و عقل تو انگر بصیر و حلم شجاع بضایسته که در دهر سری و دهر بیاع نه رغبت من با مال و نه حاجتی بشعاع به از هزار برآه و حواله اقطار</p>
--	--

قطعه

<p>پناه ملت و راجی خلق نصرالدین پناه شرع به سیم تو مرتفع گردد چو در شب حدان صبح دولت تابان تو از بزرگی اینچا رسیده امروز چه و هم که درین بسته بود مهر و مهر امید آن بود اکنون زمانه را از تو ز قیض نیست تو ابر در فشان گردد</p>	<p>نولی که چرخ نباهم تو ناهار شود اساس ملک به عهد تو استوار شود چه جای تیغ که نورشید شمر سار شود که آسمان ز قبولت بزرگوار شود که دولت نه بر آفاق کاسکا شود که نظم رونق عالم یکے هزار شه ز نشر دست تو باد مشکبار شود</p>
---	---

عظمت باقی
بالک سوزن جان
سخت و سطر دانات
نقشین از حصول
چیز ۱۲

کسی که بیخ تو گوید بجای آن باشد
که پیش همت او کائنات خوار شود
اگر قبول نکردم عطای سعذ ورم
که پیش رای تو این گفته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز
که تا بوقت دیگر در شاهوار شود
بیا بجام دل از روزگار چندان
که موز کار تو تا رنج روزگار شود

قطعه

صاحب‌الذیل نظام ملک محمدالدین علی
ای خفیه غریب از گاهت اوج کیوان کمال
دین پاکت خاک حیرت کرد چشم عقول
حکم غمت بت عظمت بسته بر پای حوکل
آفتاب طلعت گرسایه بر چرخ افکند
ماه را عار آید از خورشید گردون قتل
پیش سر رفت اسرار گیتی کشف شد
ماه نو با قدرت اردندان نماید باکت
گر حقوق نعمت را آسمان منکوشد
بر ضلالت رایت انطقت از آن جلاست
شایع طوبی سخت قانع شد از دندان
حلقه در کوش همان کن تا بزدان کرد
ای که از دور تو گردون را مسلم شد این
پاستبان بر خیز هفتم خوش نجیب بعد ازین
دورانه گرفتوری هست در کارین ست
تجدید کن تا این فتور از کارین بیرون
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو
چون ازین دولت خدم راضی بماند دلش

ای خفیه غریب از گاهت اوج کیوان کمال
حکم غمت بت عظمت بسته بر پای حوکل
ماه را عار آید از خورشید گردون قتل
مهیض الوار غمت نیست جای التباس
گاه کافرم عشق خوانند و گاهی ناسیاس
شایع طوبی سخت قانع شد از دندان
اکاسمان یابد در هرگز مجال احتباس
پای چشم فاکه نه تا جات یابد سیاس
هرگز از دران او کس نبود دست التماس
چون بعد از عدل و انصاف تو میداند
در نه بس محکم نهادی ملک ملت را اسما
خوش نشد جامه سی طلوع نمی یلاس
حال من شاید که بیرون شه از نظم قیاس
سهل شد اگر امید یست آخر کم ریاس

میه
اشاره سلاطین
چیز حل کرد و نوال
حکمت ۱۲

در دست عمر تو خندان باد کن راه دوام
پایدار آسمان بیرون شود در شبان

قطعه

هر اکابر آفاق شمس دولت و دین
توئی که قدرت تو کوه را گریه کند
سپاه حادثه را حزم تو ز بیم شبان
چو کشت و کشت از خواب بیخبر گیرد
فلک بسان هائیت پر کشاده مدام
بر آنکه سیف ملکست بزر بر گیرد
زلف ظننده به سمع خدایگان برسان
چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیرد
که گرتو دست کرم بر سرم نخواهی داشت
پس سر زده زودم زد دست بر گیرد

قطعه

ای فلک قدری که مردم عکس است
اید بانان افق را دید با حیران کند
آفرینش چون قلم سر بر خط امرت
چون دبیر خاص ناست بر سر فرمان کند
جاست اگر گیر و خفیف خاک را در اتمام
از کمال فعیس چون دیده کیوان کند
ز خمائی چرخ را انعام تو مرهم نهد
در دهای ملهم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نام عزیزین بیتی رود
هر کجی احیای رسم راحت و جهان کند
مصر جامع گشت جبر زار قدم در حمت
کو عزیز مصر تا تقریر آن رهان کند
ملکست از او بر عدل و سایه اقبال تو
شرم دارد از حدیث عدل و نترسان کند
عقل اندر بد و فطرت دید کای ز سر زین
لطف و قدرت را دلیل صحت و فذل کند
جست و جوی پایه قدرت که آن نامکین است
ساکنان چرخ را زینگونه سرگردان کند
طول و عرض نیست عالم را که سیم نیست
بر مراد خویش یکجبه می در و جولان کند
انگشت فلق و سیم حلت از خرمی
هر زمان روی زمین چون نهضت صحران کند

ای کاسه
سرود

الصلوات

هر چه آراست رحمت از زمین بیرون بیاید کعبه اقبال درگاه تو آمد زین قبیل تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی تا ابد دوران عمرت متصل باد اچنانکه	هر چه دشوار است لطفت فلک آسان کند روز و شب گردون پیش از بخت ندان کند آسمان هر لحظه پشت و دشمنی قربان کند دور عالم را قضا پیوندد ازین قربان کند
اسی سینه روزگار پر جوش هر چه از لب آرزو بر آید در مدت عمر نارسیده چون غم سفر درست کردی پیش از حشمت تومی خرابد	از آتش تیغ آبدارست ایام نماند در کنارست خورشید دوا سیم در عبارت دولت که همیشه باد یارست منزل منزل در انتظارست
بنا به طاعت اسلام می دولت و دین ضمیمه پاک تو آن صیرفی است است فرست تو یک التفات بر قدر کسی که در تو بخشم خرد گاه کند تویی که پیش و پس هر گشت بسر بر جهان جاو ترا طول عمر هیچ آنست نشان رگند بهشت کس دانند نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار	دلت همان جهان آشکار بشناسد که سده هفت فلک را عیار بشناسد درون یوده یل و نهار بشناسد عشوائع کرم کردگار بشناسد هر آنکس که عین از یسار بشناسد که دهم هند سه وانش کنار بشناسد که ساکنان فلک را مدار بشناسد شکفت نیست اگر گل ز رخار بشناسد

زمانه راز تو آبی بروی کار آمد	رجه بود که کنون روی کار نباشد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیار است	بس است اینکه یک از هزار نباشد
سپهر منبت این اصفیای طبع برگردد	ستاره قیمت آن روزگار نباشد
همیشه تا نظر عقل دارد این تمیز	که طبع وی ز مزاج بهار نباشد
لقای ذات تو در ملک پیش از ان بادا	که عقل بدست آنرا شمار نباشد

نظم

۷۲

با کس که
کردن در کتب
و مصلحت
روا از زب
شکل است
گردن و
رودن و
رودن و
انداختن

فرمان ده اکابر دنیا بهار الدین	دوران عمر و جاده ترا انقضای نیست
تا آفتاب دولت تو از تعلق یافت	کار مخالفان تو جز انحطاط نیست
گو هست در جهان اثری از تملک	جز ناکست بر بیع و نسیم ریاض نیست
شب نیست تا زمانه که آستین عسات	از زدن مراد تو اندر مخاض نیست
در حل و عقد جبل متین است غم تو	زان به چو رشته ابدش انقضای نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند	در کائنات اگر چه که مال قراض نیست
انتادگان حدیث قهر ترا در	تا نفع صورت هم طمع انتهاض نیست
رای تو را یقی است که گردون را	بجهد و همد آن سمت ارتیاض نیست
گردون ز بسکه مدح تو در دید نهشت	در دید با برون سوادش باقیض نیست
قدر تو کو کوی است که بر آسمان ملک	تا صبح مشرش خط انقباض نیست
بیرون زد دولت تو چه چهرست در جهان	کز هزار گونه بروا عراض نیست
گر اعراض کردم بر شعر دیگران	زان نقبض شد که مرا انقباض نیست
جاویدی که پیش عطا های نصرت	بجز محیط پیش ز رفیع حاض نیست

قطعه

قطعه	
<p>ای خسرو یک از تفت کین تو در نبرد هر جا که میروی ظفر اندر رکاب نیست دیگر شکسته نماند جهان را وین که هست در ملک ارث پدر و جد تو از آنکه سلطان کسی بود که خوشش سخت و تان همچون نازیرح شود فوت تو از آنکه با ابر استین زمان تا بر دوش</p>	<p>جان عدو فتد چو دل شمع در گداز در هیچ منزل از تو نخواهد افتاد بار شاهی ترا حقیقت خصم ترا محار هست از تو جان حدو پدر از نعیم و ناز نشر کسی کش که تو سازیش پرک و ساز بر خلق طاعت تو نریسته چو تار بکرمت محمدن یلدر طراز</p>

قطعه	
<p>بزرگوار دنیا ندارد آن عظمت شرف بعلم و عمل باشد آن ترا نه نیست ز چسبیت کاهل هنر را نیکنی تمیز سوی من تو باری نگه کن که بعلم اگر چه تلخ بود یک سمن ز من بشنو تو این سیر که زد دنیا کشیده بروی که از جواب سلامی که خلق را برینست</p>	<p>که میچکس از یید بد و سرافرازی مدین مدد در دران چپایمی بازی تو تیر هم بهتر از زمانه هست بازی دلهم بگیسوی خوران همیکن بازی خیانکه آن را دستور حال خود سازی رؤر عرض منظم پنا بنیاد بازی بیچ منظم دیگر که نه پردازی</p>

قطعه	
<p>خورشید صد و عرض صد را دنیا و اندر حرم حمایت حفظت</p>	<p>بی لطف تو جان بکین شاه دوران سپهر مو تن باشد</p>

<p> عزت تو و چهار صفت ارکان جود تو و التماس محتاجان شمعیت حلال تو که در پیش با خلق تو باد چون روادارد بالطف تو آب چون در آرد سر اطراف رد او رکن دستارت ایام کریم و عید سمیوت قدر تو بجای چرخ بشیند دوری ز در تو اهل معنی را صدر اسیر آن نداشتیم کمال ایام رها نکرد کان دولت ار کار و وحدت که در حمت </p>	<p> عیس و سراسر ابر من باشد یعقوب و نسیم پیر من باشد نه طاق فلک یکے لکن باشد کو همدم نامه حقن باشد کو معدن لو لورے عدن باشد آرایش صدر و انجمن باشد تارنج مفاسد من باشد و انگاه بجای خوشین باشد چون طعنه دوست دلشکن باشد جز در گه تو مرا وطن باشد روز دوسر دافع خزن باشد هر چه آن رو دیدست من شهر </p>
قطعه	
<p> خدایگان اکابرهای دولت و دنیا من از هوایت و حمار کے توانم کرد کلاه کوشه حکم تو از طریق نهاد بدولت تو سزد گر امید و ارشوم نشاط کن غم مستی محو که گاه طرب دوام و تو فو اہم کہ آخرش نبود </p>	<p> تر اسد رحمان سروری و سرداری کہ ماحیات من نیت است نینداری رو دار سرگردون کلاه جاری کہ شاید ار سحرمانا امید هاداری اگر چه مست مالی ز غفلت بشیاری سر د که کار مرا آخر سے پید آری </p>

<p>گلشن ملک ز تو تازه و تر شکفت است صدره از روی همان گرد و ادا شکفت صدیکی بیست از آنجا که فلک در دست که ز رای و خردت هیچ سخن نیست آن گهر با که صمیم ز بدیعت گفت است زین قبل طبع از آن بخت منور آشفت است خفته و مست مدام رویه معنی گفت است توئی خفته که نخست من ساین خفت است</p>	<p>بدر دین حاکم آفاق مار کئی آنکه آستین کرمست بی غرض دنیاوی این سعادت که ترادی نمودست هنوز سختی بیست مرا تو که نهان باشد آدم سوسی درت تا کنم از صدق نهار پرده دار از یسین گفت که مست بهوا تو که بیداری چون دولت و هشیار کجاست روئی مست که عقل من سیداست</p>
<p>بر رفته کمال تو سا بان پیاده اند هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند و اعدا در حقیقت ز دولت فتاده اند</p>	<p>صدر صد و شرق و مغرب نظام زن جیغ بلند و هست با لیت گویست احباب تو نذر و ده دولت رسیده است</p>
<p>تویی که نیست ترا در جهان ملیل نظیر درون یروه ننگند مدبر تقدیر ز آستانه نیا مدگذر سپهر اثر روان دارد در امتثال آن تا خیر تار و پیل مراد عوی قلیل و کثیر</p>	<p>سراکار دنیا صحن دولت و دین بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد بهر مقام که قدرت و صدر بشیند بجمع روز و شب ارر رمانه حکم کنی بزرگوار دانند همگان که نبود</p>

<p>چرا نمیکزرد یاد من ترا بنمیسر صد و بر بری من ناله کرده اند و نغیر که مانده ام بهمان پیش است تو حقیر علی العموم شناسند تا قد آن بصیر زبان نیز سر افکنده ماند از تشویر مجال آن که کنم شمه اذان تقریر متیر و محرم من بود اندرین تدبیر بگویم سخنی آن را من بخورده گیر و اندازد در حق چون منی تقصیر</p>	<p>زدن از حد است تو مقصدی ندانم ز خطه جو افتاده ام که روز و دواع بصد نه ز جهان بر سر آمدم چونست فصلی که بر انبای روزگار مرست اگر به سبب آن مکرست طمع دارم ز روزگار اقصای منی است که نیست بپشتی گریست کردم این عتاب که او اگر چه زعم بزرگی تو به شناسی ایک کسی که بر سر احرار سر در سے جوید</p>
---	--

قطعه

<p>تویی که خاک رست کیمیای فرنگ است که ریا به مسافت هزار فرنگ است بیش سخن موسی چه حای نیزنگ است گمان ببر که بجز جبر ترا رنگ است سرخ سپهر چو روی سپر پاز رنگ است ازان عنان مراد همیشه در چنگ است اگر بیکه نگیری چو عذر هم رنگ است ز غصه هر نفسم بازانه صد جنگ است که ملک دین را از نام شهنشبت رنگ است</p>	<p>یناه و قبله شاهان عصر نصره بگره موکب قدرت نمیرسد گردون بساعتی شکند ریح تو طلسم عدو ز بس خنسی بر پیلوے مخالفت تو تو آن همی که ز بیم سنان سرتیز است زبانه یای رکابت ندارد اندر چنگ حدیث لنگی آتشر بعد رے شاید بحکم آنکه من از خاک در گمت دوم ترا بقای ابد باد در نکونامے</p>
---	---

قطعه

<p>تراست چرخ نگوخواه و نیت نیکان مواظقت دهد ایام گرگ را با میش روست مهر تو یا بد سپهر غربت نیش روزگار کفایت طمع بدارم میش که در تموز بدارم اسبدر گم و جیش مرا چه فرقت بیگانه و چه صیلت نیش راستانه صبرش نشانده ام بسریش نمذر رحمت تو مرهمی برین دل ریش سج تو سعدن روی منم چنین رویش که نیر چرخ برآید درین مقام ز کیش هی تربیت اسباب خرمی در پیش و گرنه ره داده اندیشه را بخاطر خویش</p>	<p>ینا اهل مهر پیشواے روی زمین توئی که در حرم دولت نبقل سباع ز جام مهر تو نوشد زمانه تربت نوش بزرگوار معلوم رای تست که من مرا که در مدی کسوت سمور بود بدانچه داشته ام وی چو قانع امر دلی که می نه پذیرد جراحش انعام هنوز وقت نیامد که دهر اسون گر در تو ساحل دریا و من چنین نشنه کرا باندازین غصه دین دل بقرار شنیده ام که تواند شیه کرده که مرا ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آ</p>
---	--

قطعه

<p>توئی که طلعت تو نور دیده خردست صریر کلک تو همچون نوای بار بخت نموده ام دوسه کرت که حال من چه بخت نه زان که کسوت من طلعت پادشاه هنوز موجب فریاد قرار خودست</p>	<p>خدا یگان صدور زمانه صدر الدین ازان برقص در آید فلک که در شوقش بجنبت تو که پیوسته نیک ماد ترا ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد مرا اگر چه تو شریفی خاص فرمودی</p>
--	--

	قطعه	
<p>ز دست چرخ هنوز من نمی رسد تاله از آن سپس که دوماه تنگت از حاله سمات در دل من سر و گرد چون شاله میان حجت موسی ز بانگ گوساله فروردن زمین نام و ننگ حدیاله</p>		<p>صفی دین بس ازین زخمهای شفت بجز شمات و یاسم نداده وعده تو جواهری که بهیج تو بنده گفت چو در چه سود از بد بقیه چو تو نیندانی یکی ازین حرکت ها بود که ناگاه می</p>
	قطعه	
<p>هاتما تفر عن الشعر المذاح در جهان بی من نیاید کس فلاح ناصحی هست سکران ز سلاح هست هشیاری درین موسم مباح آخر الملک باطرات الرياح عیش و عشرت را تو میکنی فلاح طل فی الآیه فهو الصبح بافریدون دولت دار اسلاح مستقیم الامر مامون النجاج نصرت اندر قلب عصمت برضاح</p>		<p>اقبل الساقی ریحان و روح موسم عیش است در ده حام و ک انتهاش اشکر الاعصیان دین گل ز جوی است و بلبل از نشاط تمام فی صر المدی مستظلاً فتح تو در پست دار دشمن یار ربحی ارض المدی فی حفلی شاه عزم خطبه مدخواه کرد ثبات الاقبال مصور اللوا دولت اندر پیش ویروری زبس</p>
	قطعه	
<p>اما چون نور مرد را تو جهان آرا</p>		<p>خدایگان صدور زمانه شمس الدین</p>

<p> بهیچ دوز فلک قفل پای حادثه را چو لفظ منطقیان لطف تو سخن برد فراتر هر سر شاخه گل وجود ترا زمانه زیر و زبر شد هر بار چو چرخ اگر کس طرح تو تفصیر کرده ام رانست جلال قدر ترا غایتی معین نیست بیایه که رسے تا اساس مدح نهم ازان زمان که جدا مانده ام ز درگم تو دویدم از سر حسرت بسی شیب و فرا گئی جو گل شده رسوای طبع رنگ مینر چو دفن طیار غم رانشت حلقه بگوش کنون نصیر و قناعت فشرده ام دهن بس است آنکه کد کوب حادثات عدم گذشته ای نفرار کاروان عمرم و من در آفتاب حوادث بسوزم اولی تر ازین سپس من و کنج و کلیه تاریک تو کامران و مکرم مان که در عالم </p>	<p> - از تفصیر تو نادیده هیچ قفل کشای چو دهم هندسیان صیت تو همان پیک زیادت است جو بلبل هزار مدح سر که همچو قطب بنجسید دولت تو زحاک که در صفات تو ماندست عقل زاپروا که بر تنای تو کس را قرار گیرد راک فرار پای دیگر نهاده ماشی پای که حاکم دست چو باد بهشت مدح افرا مرا به دیده ره بین ز عقل راه پاک گئی جو بلبل معره زمان هرزه دراک پس از برای منی ده ربان کتاده پاک مگر مرد شود این قصه های حاضر ساک زنگ حجت مستی خدیس طبع گداک ربان مگر دهن در فلکند هم جو دراک که بهر سایه ندر رسم سیاس همک که سرد شد بدلم در هواے باغ و سراک کرامت است وجود تو خلق را ز هر حدک </p>
--	---

قطعه

اسی فلک سر به ان بر آورده	که تو گویی که خاک پای مست
---------------------------	---------------------------

عکس چهر جهان نامی نیست	ز سبب آفتاب و ز یو بر ماه
آستان سایه در سراسی نیست	سایبان سپهر نه پوششش
سر تنج جهان کشای نیست	حجتی کان زبان فتنه به بست
ذره آفتاب راسی نیست	آفتاب بے عقل ذره اوست
که کمین فضل سخای نیست	رو جهان را به پشت پای زدکا
کین گناه من و خطای نیست	در دور پایت اوقاد بعذر
خود همین ماجرا گواهی نیست	یایت آزرده تدر صدمت آن
گر بیرسی حرم سراسی نیست	چون بیایت رسیده استینم
که اگر در سرت هوای نیست	عقل سوگند بر جهان میداد
بری زانکه بوسه جای نیست	بسر من که درد پایش را
که لقائے تو در اقیای نیست	جاودان ز می که چرخ می گوید

قطعه

حسد برد بگم حمله صاحب شبدیز	ایاشمی که راثا نعل شمر نکست
ز زخم تبر تو پرویری بود خوریز	تو لی که بر تن خصم تو درج داود
نذای عدل تو نشیید ما ز گشت و گزیز	چو طلم بر در دروازه وجود رسید
مزاج لی مکی از جهان شور انگیز	برد جاشی عدل تو به شیرین
عجب نباشد از ان زخم تند خنجر تبر	اگر ز کین تو دندان خصم کند شود
که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویر	خدا یگانا من بنده بر ساطع ملوک
جهان ز عدل تو سیریزد آن ملوک بریز	بصد هنر قدری آبروی یافته ام

فلک بجام بلا شرم ازان فرمود	که از عطاسی مزدور نموده ام پیر سیز
بسوی من نظری کن که بی سبب کن	جهان سفلیکین است و چرخ دون به تیز
ازان زمان که فلک بر درت بپا نهاد	زمانه بر سر بنجم شسته بود که خیز
کنون که خاک رت را ز آب دیده من	برنگ لاله برآورد و چرخ رنگ آمیز
مرا به نزد توبه پای مردی کرست	برون حلقه در دست هیچ دست آویز

قطعه

سراکار عالم صفتی دولت و دین	تویی که هست تو سر با سمان سودست
هر آن صفت که حبیب قنار آورد سر	بعمردا من جا هست بدان نیا لودست
قلم که دعوی و قسانی کمال تو کرد	رخش بدو ده و شست همدست اندوست
بزرگوارا بے سعی تو درین مدت	دل ز غم و دوا نم زعم بیا لودست
ازان زمان که من اینجا شسته ام صد بار	همه بسوی زمین صیحت من بیدوست
ز چرخ سفلیکها کشیده ام گرچه	هوس ز ناله من هیچ گوش نشنودست
کنون بجام و بنا کام میروم که مرا	جهان عنان ارادت ز دست برودست
بخدست آمده بودم بگاه تر گفتند	که دوش خود را شامی شراب فرمودست
ز فرخی هر شب بود تا دمیدن صبح	چو کشت خویش نرفته است هیچ لغتودست
کنون زمستی و بخارا می شباه منو	چه خلق را که گفتا اهما شش آسودست
ز روزگار دور گم شفا نیست نسیم	ای من سعادتم را در روی نمودست
بخفرت چو مرا فرصت و داع بنود	کنون امید ملاقاتم تو بهیشتودست
تو سود کن که جهان نام نیک اگر چه	مرا به عزم با امید تو ریان بودست

<p>نقد هر کیسه کاسمان بر دوخت تا قضا شمع دولتت بهر دوخت جمله در تن زانتظار است سوخت</p>	<p>ای ترا در وجود شمع و لکن چشم گردون ز دید روی وجود بین که پروانه های و عده تو</p>
<p>کردم هیچ تقدیر ز خدمت تا تو انستم کسوت نیست رنج من که سیکوئی انستم</p>	<p>خداوند درین مدت که من در کونستم چه نایب رنجها دیدم که تا عالم بانی تو</p>
<p>العالمین اعلا غل الغیم سرمد بر نور ز ملک باقی و ز دولت مخلص گفت بدر الزاریا عن بندک الحمد بگفت بر الزاریا عن بندک الحمد شاهنشاه معظم بود بکر بن محمد</p>	<p>با من جوی المعالی یا صارم المهند ای بفر از قدرت گردان نهادند فاخبت علی البرایا من کفک اعطایا ما جیب علی الراحی اشکر العطا یا فرمانروای عالم مقصود نسل آدم</p>
<p>شکر بسوی خوا بگه صفایا فرست خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست از بهر رفقه دوسه گز بویا فرست واصحاب گفت را بسوی دارا فرست آنکه بر خلیفه بنزد خطا فرست</p>	<p>شاه اجمیر چو گشت مسلم به تیغ تو بس کعبه را خراب کن ز دیان بساز و کعبه جامه چه کند در خزانه نه اهل دیرع با تش ظلم و جفا بسوز تا کافر تمام شوی سوی کربن تاز</p>

قطعه

اے خسرو در طلبِ قنایت تو	کرده پاسے آبله از بس درک
تو بخت بدیر جهان شنه لے	کر بجارم نرسے سعد و رے
از تو من بندہ سوالی دارم	کز تو مان خواهم بادستور و رے

قطعه

خدا یگان کرام جهان رضی الدین	توئی که هست تو هست با فلک همزاد
تو آن کسیکه بنید طلیعه حرمت	کین آتش سو بوم بر دلی پولاد
بخدمت تو درین خیزد روز ششم	نوشته بوم احوال خویش راده بیاد
مگر چشم رضا نگرست رای رصیع	که هیچگونه تبشیر نیست مثال بداد
ولیکه از ره انصاف دوز نتوان بود	درین موعده الحق مرا خطا افتاد
ابضاعتی نبود شعر فاعله گفته من	که پیش یو نتو بزرگی توان تجفہ نهاد
کسیکه قطره سبیم پیش ابر برد	چو خاک باشد بنیاد سے او بر باد
ترا که چشمه آب حیات در دهن است	کجا بجرعه شرب شراب کردی یاد
گهی که گیسوی حور آگره ز ندر ضو آن	سر د که جان خراب مرا کند آباد
چو گفتم آن گرہ بسته زود بکشاید	گره دو صد شد و یک حو از آن گزینش
تو کار من بکرم می بساز در همه وقت	همیشه پیش تو باد عیش و راحت
بدست من نبود جز دعا که میگویم	بنیست و محضورت که از دست بدست

قطعه

مرا جان و دل پیش آن صفدرست	که جان بوسه بر خنجرش میدهد
----------------------------	----------------------------

نرسه گشتگی نیست آن در دوسر	که گردون بد اخترش میسده
چو در دوسر خلق او بیکشد	فلک نیسن در دوسرش میسده
قطعه	
ااام عالم و مستحق خلق محی الدین	توئی با سپ و مرغ از کل کاسات نره
بدحت تو دوزخ قصیده با لقم	نه کرده سنی تو از کار من کشار دگره
ز پیش منبرت امر و زمر کی بر نهفت	که تو به میکنم از بهر ما تو گفته زه
ز سر دمانش - و سیم خواستی و مهر	به طوع طمع بداد بدبے بجان و ستم
ز بهر شعر جو چیزه ندا دیم ماسه	براسے تو به که دادی بشاعریم بده
قطعه	
ایا نموده به صد علم در جهان بحس	توئی که دهر نظیر تو یسنه نه نماید
محیط جاه تراغایتی ست در دست	که مر محب گردون سفله را شاید
جواب قطعه و تشریف گرچه دیر کشید	رہی چگونہ زبان سوال کبشاید
که دست و طبع تو بر علوم و کان عطا	ز بحر و کان نه همه وقت در و ز رزاید
قطعه	
بجواب دوش چنان دیده ام که صدر جهان	مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم به نزد سبیر و گفت این سغی	جواب داد که آن جزو بخواب توان یید
قطعه	
ای رسیده مواهب تو بمن	همچو بوسے قفا به بیاران
گرچه در خور و همت تو بنه د	ردنه کرم سخن میشتن داران

نظاره کننده در این اثر

ای که از بر تر است از اینک	که توان کرد سوی اربابان
قطعه	
ای بزرگوار خربنده	یشت خم کرده همچو خربنده
صد هنر مند را زگر سنگی	کون کنده دروغ بوگسته
ای ترش کرده روی چون تلخ	چند بر روی لعلی رسته
قلقبانی وزن غمزد و بخت	در جوابم رسیده زت هفت
قطعه	
اگر این را به بوی عده ملک	در سر ایرده عذر پروردند
ملک ماسون بود ز راه سزا	گریه ماسن امین انگدند
قطعه	
آن غلامی که از پی آهوتس	آسمان ز محبت دولج کشند
چند گاه خدش چه نیکو کرد	لاجرم چون نگین تلج رسید
قطعه	
تا با حقیقت است که خامه ووات را	از عشق نیست آنکه زبان روان کند
هر چند ز راه است و تراشیده سرو لیک	در عهد عصمت تو نشاید که آن کند
قطعه	
دو شهر یار گزین و دو نامدار ز زمین	دو اختیار زمین و دو اختیار زبان
یکی بدست چو باد نسیم او دنیا را	یکی به تیغ چو ابر سر شک او جهان
یکی چو باده خور در ره بایش ساقی	یکی چو گی ز جویخ ز پیس میدان

نظاره

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین همیشه نعمت ازین حایکیر باشد ازین

قطعه

همی شد ندید به بیچارگی نهر میتیان
بجای دل بشکم اندرون همه پیکان
شکسته نیش گزنده گریز را هنجار
بجای موسی زاندا همابرون موفار

قطعه

خدا یگانا معلوم رای روشن است
نه آن کسم که مر آن محل و مرتبه است
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن
بجای بدست تو زنده ام ز روی قیاس
رو انداز که عاجز شوند ماهی دمرغ
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم
دبان بر دوزخ دلب بر تنای سپسند
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم است
خصوص بندگی و شرط نیک و ناهن
که کار ملک نلو گردد از تنای من
ز نند خوش سخنان لاف بادشاهی من
سجده طح زابر خورده کما ہے من
ترا شک گرم و دم سرد صبح گاهی من
که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من
ز گریه مرشده رخسارهای کاهی من
همه جهان را احوال بگینا ہے من

قطعه

خدا یگان همه خسروان روی زمین
درا هتمام تو آسوده اند جله جهان
قضا بنام تو بردست و قهر اقبال
کمینه بنده درگاه اگر چه رنجور است
جهان و خلق جهان جله مستغرق شده اند
توئی که طبع لطیف سراچه قدم است
از ان جناب رفیع تو عطر کرم است
صدای نوبت ملک صریح قلم است
خدا یگان جهان خسرو مسجدم است
که خسروی عفو تو امر و زور زمانه کم است

قطعه

ای مثالی ترا زمان و زمین دولت را فتور ناممکن گشته پیش تو رام و آهسته بر رخ آفتاب دولت تو در دولت نور کبریای خدا کرده برو فیق رای افلاطون خاسات روز و شب کائنات من بدان غرق که نفس حیات سخن فضل می نیارم گفت حاصل الامر بدیست که نیست از چه باندم بر آستانه تو	کرده از راه انتشار قبول خشتت را زوال نامعقول فلک تند و روزگار عجول آسمان نا نمانده دلخ قبول بر نشت غیر عزت رسول روح لقمان بقالب تو حلول طرا جعد و گیسوی منتقل گشتم از خدمت ملوک ملول ز آنکه آن شعله بود زرقه دل بر در کس مرا خروجه و رجول سترد و سیان روز قبول
---	--

قطعه

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور دیار تو چو غره اقبال جان فراس لطیف علاج تست که در سوخه بهار شاه نیست همت تو که رنگ آیدش دگر دانند همگان که ز نفست یک نفس تو آفتاب مضی و شایده از جهان	ی در غیمه هر روانی تو جاس گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر هر سال نوحان شود از سر جهان پیر زیر چهار بالش ارکان بند سر شکر تو از زبانم و نسک تو از ضمیر چون زده در شعاع تو ظاهر شود ظمیر
--	---

قطعہ

اقتحارِ جہان بہار الدین بیکے حملہ حکم یا در تو ہمتِ مردِ ماہِ را بسلو نست از طوقِ شکر تو آزاد باہمہ خُلق و طبعِ محسن تو شعرِ من گر خوش آمدت بگذاں آبِ حیوانِ چگونہ خوش بود	اسے جہانتِ نظیرِ نازادہ ہفت در بندِ چرخ بکشادہ سُخ و آسپی بہ طرحِ بنہادہ وزرِ سبطِ زمینِ یکِ آزادہ سازگارِ آمدست چون بادہ در تعجبِ جزاے افتادہ پہ شناسے تو چاشنی دادہ
--	---

قطعہ

ایامِ کز دستِ ناخوشم چون متکِ چرا کند نہانم آن شمعِ منم کہ در معانے خونِ مے زاید ز شعرِ مِ آرم تا کہ کم از خلکِ شکایت وز خدمتِ آنکہ ز دستِ رورم ہم تو دراز باد کز تست من کز تو شدم عطا خندان در خدمتِ تو غریقِ شکرِ م از دستِ مدہ مرا کہ ترسم	رخسارِ وجودِ مے خرشتم کز طبیبِ نفسِ چو متکِ ہاشتم ارواحِ ملکِ مزدِ مرشتم از گوشے دلِ ہی ترشتم او کیست کز بودِ معاشتم او ہست کینہِ حواجی ترشتم ہر روزِ یہِ نعمتِ تلاشتم ہر لاشہِ میکنتِ دقماشتم نے چونِ دگرانِ رفیقِ آشتم آن روزِ کہ جوئیم نہاشتم
--	---

نزد مجبورے نیم کمتر کہ بروے	دامد جاے نوش و نیش باشد
قمر با گل سخا و تما کند یک	بسا ظلمها کرد و بر نه نیش باشد
چو جاے من نمیدانند تو مے	که ایشان را من چون عیش شد
اگر دمسوزے با بزم بهنگام	چنین دانم که جاے خوش باشد

تضاد

شاه بقدر مهت و رایی رفیع خویش	از سقوت چرخ و ساحت خورشید ستاد ساز
این عندلیب را ز بی مدح گتر می	بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز
سایه نواد و جاه ترا از نوا - من	در غور بود که خورشید بنود بی ترانه ساز
گفتم فصد که ز دحش حد رد	او اوم نکته پر در و طبع فسانه ساز
نامد حضرت تو تنها بلبلے چو من	دام قبولی گستر و از لطیف دانه ساز
یا باز پس فرست از نیما بجانم	یا در جوار بار که ایشان خانه ساز

تضاد

امی قضا صولتے کہ در عالم	انچه حکمت کند قدر نہ کند
انچه با خصم میسکند تیغ	با چمن شبنم و مطر نہ کند
شر و ذات نہ آنچنان آمد	کا نذر و سلطنت اثر نہ کند
ہر کہ خاطر گماشت بر کینست	جز بجان بگیان خطر نہ کند
بعد ازین رایت جہانگیرت	فلک ہمتی سقر نہ کند
نیک دانی کہ بر سپہر ہلال	نہ شود بدر نہ سفر نہ کند
اگر شب خون کنی بر اہل عراق	فتح این باب جز ظفر نہ کند

<p>هیچ بودے مگر مگر نہ کنند با تو کس دست در مگر نہ کنند کار طالع کند ہنر نہ کنند تا کس این قصہ را سمر نہ کنند با قصب پر تو قمر نہ کنند جز بکشتی در در عبیر نہ کنند کہ از آب رہ در نہ کنند کہ در ان شمع مختصر نہ کنند چون بداند ترا جبر نہ کنند بر پیل عاقبت گذر نہ کنند کہ تو کس نالہ سحر نہ کنند خاطر مہیج مہیج گرنہ کنند جبر پیل امین ز بر نہ کنند سخن عقد در در گرنہ کنند مدد یقین بجز شمشیر نہ کنند ورنہ نایات خورد نہ کنند عاقبت کرد این گذر نہ کنند</p>	<p>عمر من رفت بر ایسہ مگر انتقام از عدو کشش امروز گرنہ گشتم بخدمت مخصوص پیش از نیم مدار بی پرواہ کا پنجہ مانند کرد شہر و سراے در گذر ہائے دہر ناہموار گر بخدمت نیرسد چہ عجب سخنے چند بشنو از بندہ ہر کس از حال زیر دستان گرچہ در حال دولتی بیند آہنچنان بودہ در جہانداری ماموح صدادقم کہ در خدمت نبود دور گر شنائے ترا ہر کہ بتیہ سخناند کوزین قطعہ گفتہ من بفال دارم از انکہ بر خور از جود کا پنجہ عدلت کرد جاودان باش تا مدار فلک</p>
	<p>قطعہ</p>
<p>بہر دور درہ راتے ذری خوش طیر</p>	<p>ای دادہ روزگار ز روزان جود</p>

نازفته بر زبان تو قولی برون ز حق وی آبیکی که حایل اورام خادمت از تو بجز صمحت خواجسته علی زان گفت و گوی بر دل جانم صیبت هارون در گه تو ام آخر روادار	نا آمده ز دست تو تعلی درای غیر گفت این تو در بهانه من همچو من بسیر نبتین که این طمع توان دشمن ز غیر هائل تر از مصیبت حمد طلحه و زبیر اسب مرا آفر غم حیان خیر عزیز
---	---

قطعه

ای شبست با قدر چون از روز عید وی زمین در گشت چون آسمان سرور ایشان خداوند اول فریزدان گشته ای شهریار سایه میمون و فرخ طلعت	روز عیدت فرخ و فرخنده باد آسمانت زریا انگنده باد سال ما ده روزی نسب فرخنده باد فریزدان سرسرت تابنده باد بر سر حمله جهان یابنده باد
---	--

قطعه

وی بر مستم که خواهر را بنیم گفتم آخر تو انگریست کز و مید و یدم بران که عرض کنم خفیه یا فتم چه شاید گفت هز زمان گشته در بداندیشه بر کشودم زمان دمی گفتم تیر اصحاب ربر و رت و وزیر	مست و مد هوش تپجوبی خوششان بمرا دسے رسند درویشان شکر خوش و شکایت خوششان راست چون تیر بزر بکیشان مقتدا ہے همه بدانندیشان یشیت برگزیده از پس ایشان یا یایا کسان رن ایشان
--	--

قطعه

<p>خدا یگانا ساسلے زیاد تست کہ من ندیدم ام ز تو چیزے چنانکہ رگویم بہ مجلس تو ز جودت در سوال کنند سببش غمراہ اگر چہ من از شامل خوب بگاہ نظم جو من ر سخن سوار شدم بمدح و ہجو ہمہ کس پی شکایت و کفر من از بہجو تو بیتے دوری جو ام بزر سرخ چو از من بجای تو بخونند</p>	<p>بجام نظم مے بیج تو ہمے نوشتم نیا فتم تو تو چیزے چنانکہ در پوشتم نہادہ ماید ناچار نیبے در گوشتم حکیم سیرت و نیکو نہاد و خاموشتم کستند غاشیہ اقران ز رفیر بدوشتم چو آفتاب تابم چو بحر بزدوشتم ہند تہ و سیب باہمی در آغوشتم ردا بود کہ ز رخ تمام بقدوشتم</p>
---	---

قطعه

<p>عماد الدین تو آن تقدیر حکمے کستیدہ خط تو در دفع فتنہ فلگندہ ہمت دیدہ چو دائم عروس کلک تو بر بستہ ز نور توئی آن گوہر عالی کہ پشت گر از خاکست گوہر پس چرا شد چہ میگویم تو در یائے ولابد مباد اکز نو در یائے معانی اگر چہ این سخن بر چہا خویش</p>	<p>کہ با قدرت فلک را نیست مقدار بگرد خط اسلام دیوار دوار اندر سر گردون دیوار بدست زر و شان و لفظ دربار فلک مانند خاکستر شود خوا ز نسلست گوہرے و بارید یار بدر یا در بود گوہر سناوار تو در ہرگز یتیم آن در تہوار حدیث مافرہما یاد مے آر</p>
---	--

	قطعه	<p>تویی که بزم ترا ماه نو نواله شود بلب رسیده نفس های سروشاله شود زخنده لب چو گل و روی همچو لاله شود بعین غصه همه خنده های ناله شود ازان که باقی عمرم بدو حواله شود و گرنه از پئے آن دام های هاله شود هزار سال بزمی تا هزار ساله شود</p>	<p>عقاد دولت و دین صدر پیشوای عراق ز آب دیده چو باران اشک بر خیزد مرا ز شادی انعام هر زمان مار چو از حواله شمس طبیب یاد آرم هنوز آن قدری باقی ست می ترسم دوروزه حاله خادم شود اگر بیدهی امید تو بچشم ماه بیش نیست هنوز</p>
	قطعه	<p>همیشه کار زمان و زمین گهر چینی ست فرار خویش نه منید ز خوشیتن بینی ست بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی ست و گرنه بچشمه دانم که اشتر زینی ست</p>	<p>خدا یگانا بادست گوهر افشانت اگر بر رعیت قدرت فلک بصدره مرا بخلعت ز یلب اشتر رهوار هنوز تنگ لکام امیدم دارم</p>
	قطعه	<p>چرخ در سایه حمایت تست تا ابد در کف کفایت تست بعد ازین سایه عنایت تست</p>	<p>حامی ملک سعید دولت و دین صحیفه آمال و سخن آیه زان کرم ساه کار خویش بکرد</p>
	فی الموعظت	<p>وزن سخن گشت سود نبود آن سخن کلم گوشت</p>	<p>تا تو با کسی هر کجا باشی زبان خاموش دار</p>

هر چه گوئی گوش نادبوار خانه نشنود	ز آنکه پس دیوارها را گوش باشد هوشدار
مستقرات	
دولت جوای وی تو بیگانگی گرفت	در موج چون دیده خود آشنا گرفت
ایضا	
هر آن کس که عداوت نمود با او خورد	ز آب چشم تر آب و ریت است طعام
فی الغزلیات	
یار بسجی ساز که آن سرد روان را	آری مرا بخت علی الزعم خزان را
هر لحظه با سید رخسار آب دیده	تا کی گذرانیم غم ناگزیران را
گردیده - میند با سید دل خویش	مغذ و رود را که به بیند روان را
بکشاد مرا این دل خون بسته چو دیم	در خنده کشیده لب آن تنگدان را
خواهم که کسم بار جفا باش و لیکن	اکنون شو انجم چو رسن زردان را
گفتم که میان من و تو موسی مگس	تا لا جرم از بده نهان داشت میان را
ایضا	
که نمک هانی که بسوس تو دهان را	ما ریک ترا گذر میان تو کمان را
چون دل من ریزد میندیش که گویند	بی جرم غم عشق علان گشت فلان را
گر جان بچشم پیش تو سهل است که تو خود	جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را
در عین خون دل اهل زمانه	چشم تو فغانی می دهد اهل زمان را
گیرم که رعل تو دمی تازه کنم جان	تد سیریه سازم مژده لعل فشان را
گوئی که دلت شاد کنم عشوه ده شیر	دانی که خیر دار نباشد دلم آن را

شهر بار شیر کینه نصرة الدیر پیش کین | آنکه تمیشتر تر شیران کینه خواهی میگشاید

ایضا

گر گل رخسار تو عزم گستان کند | گل تمانه ای بودی بهستان کند
در مهر روسی تو ماه در بهر فلک | تحفه ز دل آید در پیشکش از جان کند
نیست جو روی تو ماه ورنه جو بنید بر | سر ز چهره در کشتی رخ چو پنهان کند
سلسله زلف تو بادل دیده انگار | فتح کند ماه نیز آنهم دوران کند
و در تو در حان من خیمه و آئینا کن | وصل آید که یک شب بهمت در آن کور
خسرو گردون پناه نصرت دین بشکست | آنکه فاک بر درش تو بیت در بیان کند
ورنه ز عشقت طعیر دیده بر آنجا اند | جو که تو در شهر بار پیش آنجا اند

ایضا

یار رخساره من روی قدح باده بیت | با حریفان حرا بات بیرون آمد بیت
بر در صومعه گذشت و صلاهی در دام | سوختم را کشا و زخم را راسخ بیت
زلف زنجیر و شش کر بر ایمان بر قفا | رقم کفر بار نبشاند و دست بیت
بشست بر صومعه کرد و بسوی سیکه رسد | حرقه را پاره کرد و همه تو پیشکست بیت
ما حریفان قلند خرابات شدیم | زهد بر هم زده و کاسه کف کوزه بیت
چون طعیر از سر زلف تو کشا ویم گره | که کینه گر سه بود در دینچه و شست

ایضا

سوز عشقت نشان جان سرد | ساقی از دل رتن توان برود
تیر بهی که ما گداں رورس | حرر آب دیدگان سرد

ہیچ دل در جهان نمی بینم	کز دست غم تو جان بسود
آخر الامر ہم مرا غم تو	ر فراق تو این جهان بسر
حسرتم آنکہ بی من از رویت	چشم دیگر کسے نشان ببرد
ایضاً	
فرو سودہ منقش فراق وار کردو	بہ نشان زراد تریاک وار کردو
آن دم کہ ہوش پران در ناودان کعبہ	چون جای خواب سازد شکستہ تار کردو
روزی کہ در بدستان بخی بچار بندد	پالودہ و مشتے فلک سال مار کردو
در کو چہاے غیرین خسرو غیر ندارد	امثال تباریالی لعل مزار کردو
چون شاخ گاو کو ہے بر کوہ سار کردو	شلوار آب مری چون یای مار کردو
فی الرباعیات	
گر عارضہ روی بودت ای شاہ	بہوش باش از ان نیامت نقصان ببر
زین پس بودت فرونی حشمت و جاہ	زیرا کہ پس از محاق بفراید ماہ
ایضاً	
تا ظن نبری کہ شاہ رنخور شدست	یا صحت و راحت آتش و ریشہ شدست
گردی کہ ارین عارضہ برداسن او	خندان باشد کہ شمع بد کو رشہ شدست
ایضاً	
مے را کہ ہمیشہ ماتر و دہد است	ہم اوست کہ بوس حر و مند است
مے رحم اگر چہ سر گرفتہ روست	در تنیشہ نگر کہ غم و خداست

	ایضاً	
از عهد بد تو ست کردار آیم بد عهد ترا از خودت کسے نبسایم		با گل گستم که سوی گلزار آیم گل سوئے تو نگرید ز دید که گفت
	ایضاً	
از سحر آه من جهان در گیرد بهار که با تو هم همان در گیرد		بسل چو ز عشق گل نقان در گیرد گل را بخت آورده بعد حیل و فن
	ایضاً	
در هر قدمی بر دیدت عهد گلزار صد برق بباخت گل یک دست خار		با خار قناعت از بازی یکبار با خار کشان بشین که در یک هفته
	ایضاً	
باصحبت این و آن چکارت باشد که در پروگاه در کنارت باشد		در عشق اگر دمی قرارت باشد سرخیز چو عمارت باطن با یار چو گل
	ایضاً	
تجرب و محال از نتایج است هستمار خنده و مانیخ است		نادر دل از نایب سده و زیست هندو آنها که سدا ب وصل ماما خوردند
	ایضاً	
	ایضاً	
اوی مایه ریگ کان ده خواب در دست وین رنگ مگر دیده راس زو نیست		دل خیمه عم بر آتش نه بزده است این تعبیه بن کردل بهرون آوردت

فیضاً	
دل فصل بر سج را چون میداند این فصل خوش است لیکن از صفی دل وزنم بلبل بعجب سے ماند بلبل همه تا دوست بر می خواند	
از چو	
با باره پیش رسل اگر در گرفت بنگر عمرو بن گل که در مجلس بارغ بی زرق عجب که خشم دیگر گرفت یکه خنده زد و تادیهش ز زنگرفت	
از چو	
هرگز دل تو نسبت به زخم رسید باین همه گریه ها که می رسید از زگیل و جده تو بدیم رسید خزوی تو نیست آنکه رویم رسید	
از چو	
دورده خنک لعل لاله گون همدان از روبروین ز بام می نیت سرا کشتای زلف تو شایسته خون کوک دوست که دار اندرون باغ	
فیضاً	
ای سینه گل سرخش وارسته ای سینه زور از کرد و آرد بان دی ز کس نیست باغی تن داری ادیشه بر من گویا داری	
از چو	
ای سینه زور از کرد و آرد بان ای سینه زور از کرد و آرد بان عشره که زاده اشان سر حد خزان ویرانه رسیده به پای بر آستان	

	انصافاً	
یار آمد و سے در قبح یاران رغبت وین ز گسست خون میخواران رغبت		باد آمد و گل بر سر میخواران رغبت آن غیر تر رونق عطاران برد
	انصافاً	
کو را سر و کار با چو تو دلخواه است انصاف بده که خوش تماشگاه است		در پرده فو شد لی کسی را راه است این سبزه که بر وسید در سایه زلف است
	انصافاً	
گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن گفتا چه دهر ازین یرینه ان گفتن		اگنتم سخن تو چند با جان گفتن اگنتم سخن را به ترگویم شب زود
	انصافاً	
وے بلبل است ناله زار بیار پروانه مطلق از رخ یار بیار		اے باد بهار بوے گلزار بیار اے بلبل اگر ملک چمن حی طلبی
	انصافاً	
دوران ملک زبون تیغ و طشت آن نیز همه خداے خاک بدست		اے یل سازگان سپاه و شمشیر تا دم هر حبیب پیش تو نشی خاک
	انصافاً	
تا همیو شکوفه چرخش از د آرا و خجسته آخر چو شکوفه ناک از بار به نیست		شصت چو شکوفه دق رنگ آفتاب ز د بچو سگرمه دست بر هر شانه

	ایضاً	
کس نیست کہ از امر تو سرحتی ناپید		از رایت تو نور ظفر سے ناپید
ہر جسم کہ منے کتقد پر سے ناپید		مفقو تو جو رحمت خدا نیست کہ خلق
	ایضاً	
خورشید بیدم اوفتد غار و محل		در پیش کمان گروہ شاہ قزل
کر گوید من ز آتش شمشاد از گل		آنرا کہ نہاد داغ افرس بر دل
	ایضاً	
اسلام بہ تیغ در سپاہ آور دند		یوان لست کیشہ روسے براہ آور دند
امروز پیادہ پیش شاہ آور دند		آنرا کہ ز پیل رخ نمے گردانند
	ایضاً	
مگر فتنہ ز ماہ دولت نشانی ماہ ہے		ای از تو بلند نام شاہنشاهی ہے
جستہ فتح و ظفر کار سد ہر آہ ہے		ما عزم تو کا سان بگوش ز سید
	ایضاً	
ہزار بے بیانتس در سمنے بار د		خسرو چو بخشنے قدح بردارد
این گم شدہ راز لطیف خود یار آرد		از رحمت او چہ کم شود گر گم گم
	ایضاً	
امروز جسے روئے تیر میگوئی		اسے عواہم زریں زہر میگوئی
عجیبی نکند از تیر توفع میگوئی		انہی کہ بعلم سرورہ راہہ نکتم

	ایضا	
از محبت سر بدنگال بار آورده از بار بر بختند بر ناخونده		اسے بلخ وجود را عمارت کرده تو میوه فتح چین که بدخواهانت
	ایضا	
شاهی جو تو دوران جهان تا دیده تا کور شود دشمن در یادیده		اسے فر تو داده روشنی بادیده وی دست تو در یا شده اندر دوش
	ایضا	
در آتش او هم در آب جانش نهاد تا از که دست برگ جانش نهاد		در دم چو طیب از غم جانش نهاد چون دست نهاد بر رکم گفت آه
	ایضا	
لیک آهنگی دو کمترین مالی کرد وان آهنگی که دایع فتنای کرد		گر چه بجان کار بست عالی کرد وان آهنگی که سر بوجسل بُرد
	ایضا	
وز عشق تو پیش کس ز ما نماند با آب رویت تم تو در بیا نایم		گر چه همه حسد سدی نبایم هم رس آب آره این قصه من
	ایضا	
در عشق تو کس با من هر چه را گر چه هلاک کنم نمی یابم باز		چون رهت صرف شد این عمر را راز تو در دن دلم محاسن که من

ایضاً	
طوطی ست کہ بر پوسے شکرے آید زان پیش کہ طوطی شکر بر باد	آن خط کہ ترار دے ہمے آرایید گر از لب خود شکر فروشی شاید
ایضاً	
بر خبت تو ام چشم تو خواب افکنده چون خال تو ام شیر بر آب افکنده	ای زلفت تو ام در تب و تاب افکنده در دولت تو رکورے دشمن را
ایضاً	
هم یار سعادت ست و هم سرو سی کو را نمود چو خال تو رود سی	رخسار یار ست اسی سرو سی بہلش کہ کند از رخ او زلفت تہی
ایضاً	
سرنیست ز ماہ را بجایے سرو تو سرد دل من باد فضاے سرو تو	اے ورد ملائکہ دعاے سرو تو با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
ایضاً	
بے نوبت تو ساد گیتے نفے لیکن مر ساد از نوبت کیسے	اے نوبت تو گدشته از جہنم بے آوازہ و تمست بہر کس رساد
ایضاً	
ور دیدہ و دل رنجہ ام آتش و آب در یکدگر آمینہ ام آتش و آب	چندان رنم آہینہ ام آتش و آب در آرزوے خوی کہ بران ترساست

	ایضا	
از دیده کنون آب دردمی بدم اکنون زرد و شیم آب را می بندم		از بوسه که بر روی جانم نی ابرو تو جو بوده ام کیست
	ایضا	
برای دانه ابرو به تراحم پیداو رطوبت لب شکر در تن تو ماد		شماره ازل رحمن خورای تراو یک نقطه زانکه غنیمتیش بچکید
	ایضا	
پایاب ستیزه رخسای تو نداشت آه کجاست داشت تا یابی تو نداشت		شما اوج فلک علوی تو نداشت پایاب تو کجاست در از دست دیر
یکدانه هست چند هزاران شاه نیست از بهدگی تو صد هزار آرد نیست		هر چند که بیل تو سوی پید نیست از ناگه مسکین و لیکن مارا
	ایضا	
نی طاقب در دلدل نهستن دارم کز تنگ دلی سه شگفتن دارم		نی رگ شکایت از تو گشتن دارم آه کده چو غیر گشتم از غم در تاب
تمام شد تمامند نظیر ماریابی		

په چوون پښتو کليد پښتو فضل خلافت پښتو زما

همې کلام آتوب گستر خاطر سحر وړاں وړې مصدود تورق اکر طبع
مسیح پدې د ان کړه رنگی چيال شکر کار کليم طبره نارباي سپين حرمي پستانې



فقاوون حسن و آئين شمس باهتام همايون آعسار
وحسته احام - رمان سعید و آ. ان حمید

در مطبع می منشی نو کشف ایا انطبایع و منشی



غمار راه تو در دیده تو تیاست مرا بیا که دیده غم دیده بی عیاست مرا سیرتم که درین فکرهای دور و دراز هوس در سر زلفت تو نار ساست مرا بر دور و وصل تو من قدر آن ندانستم اگر فراق تو ام بیکشد نراست مرا شراب تلخی حوسے تو درستم دارد و میکشد شمع تبسم کنست تقاست مرا کام من چون گردید آسایسے ملک اگر که شکوه ز گردن کم بجاست مرا رخت سایه اقبال من بود حکوس بهرق آتہ تر از پر ہماست مرا خدا گ قامت منی رشاد شد چو کمان آتم باد حوادث را با می ہستم چرا کشایشم و ران فکر در اسے مرا رد دستگیری افتاد آہ ہستم
--

رسید نکته تازہ شدت م ظہیر نسیم زلفت تو اسب زہ کشت مرا
--

چاره گرفت سیاحان را اشک من از سرشترگان و دوزناچار اختلاطی که آن زلف و ریشان کردم از شرب که به تنخیر خیالت بودم همچو خورشاید من کسب سعادتی خار در پای من از دیده روی دیگر	برسانید بیا لیلین مستغنی را از بهای سگ قوت رفتار مرا منتشر کرد باغی را تو اسرار مرا دیدم میسر کرد تا شاد دل بنیر مرا آشیان کرد و بهای این تن مبار مرا پس بشارت برسان خضم دل آزاد مرا
مستم از گردش مست که طلیح از سرشوق میدم جان موعض نشسته شام مرا	کبست تا بی زده بر آتش زان مرا بی نفس هرگز میارید این بستان مرا همچو کولی یا و سرافکنده در میدان مرا می تواند داشت چشمتن مصطفی کان مرا
کی جدا کردم از آن رشک بر می یکدم تلخ از بهت آموختم بی او بود در دامن مرا	کبست تا بی زده بر آتش زان مرا بی نفس هرگز میارید این بستان مرا همچو کولی یا و سرافکنده در میدان مرا می تواند داشت چشمتن مصطفی کان مرا
تسبیح است در دست و کلمات مرا ای که در دست من رسیده است از بهت آموختم بی او بود در دامن مرا	تسبیح است در دست و کلمات مرا ای که در دست من رسیده است از بهت آموختم بی او بود در دامن مرا

شمارع هر دو جهان گر خیال او بشتم	بدانکه بجز دو در کائنات مرا
<p>تخلیص من چه توقع ز دستان دارم چرا که دوست ندانست التفات مرا</p>	
روز وصلش گرز غم مکیس باشد مرا بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام گر گذارد دهر دون اگر گشته تنهاییم هیچو مجنون گوس بر آواز محمل داشتم	بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا مونس و همداستان و هم نفس باشد مرا تا اندهم حسی را و این بس باشد مرا لا اله الا هو بس و این حس باشد مرا
<p>نسبت دوزان کشیدن تمر میکا به تخمیر آپ حیوان آبروی خویش بس باشد مرا</p>	
عشق تا خلقت نه بیدار تر گر بدانم که به تو بکجا می گذرست تا شود گوهر جان در دست به تبار ظلمت چیست هم حاصل آگاه منست یاد سرو نو که آزادی احباب در دست همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی	کرده از سرم تنق بندی ز گاه ترا سر نه دیده کنم خاک قدمگاه ترا رره ام تا در دل خادم درگاه ترا ورنه در کوچه جان داده ام راه ترا کرده چون مار صنوبر دل بدخواه ترا باع از حیثیت ندانم دل آگاه ترا
<p>اهل دوزخ ز نقش حمله سوزند تخمیر گر بدو روح برساند شر راه ترا</p>	

میزند بوسه سیال لب اعجاز ترا	قلم صنع مصور نکشد نماز ترا
زهره از شرم تو از چنگ نیندازد چنگ	گر بقانون شوند زمره ساز ترا
بیشک از سیر غنایات بر آید بر اوج	گر برد پرده دل طاقت شهاب ترا
بر سر شلح شود مرغ چمن سیخ و کباب	شوق اگر گرم کند سحر آواز ترا
از خط دور فلک سبز شود خامه ظمیر	
گر نویسم صفحہ خط پیر اعجاز ترا	
چشم آهنگر به بنید چشم ز کبیر ترا	میدار چون مغرب باد در استخوان پیر ترا
یکرت آزرده گردد از لطافت گریخته	بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا
از شنیدن کاهست هرگز نمان بر تنقا	داده اند از سره گویا آب شمشیر ترا
میشود در حان سنبل شورش پر یخ و تاب	گر به بنید حلقه زلف گر آگیز ترا
محرم بزم احاسن مستی خامه تن باشد	آزمودم بار افسه ناله تنبکیر ترا
آرزوی صدق از غصیاں پیمانی ظمیر	
تسار دانا بشین که بخشیدند تصویر ترا	
در راه وفا تجربه کردیم بے را	هر چند دو بدیم و ندیدیم کس را
گر بوالهوسان بهیوده در عشق نالاند	خسوف ختن آتش میکند دست خس را
غنقا نشود بیکس لرد عوی و حدت	اقبال بهار و نماید گس را
بار و قبول از حرم و دیر ندانیم	جز نغمه ناقوس و نوای جرس را

از آه سحر رفته بر افلاک توان کرد از گر به ظلمت آگری کن نفسی را	
تا که خوشنود سازم خاطر مودت را زانکه رطبی ماصبا بود گل مباد را آشنا ما او چه سازم یک همان بگانه را میر و دم در کعبه تا کردم کبوتر خانه را	شب ز داغ سینہ روشن میکنم کاشانه را تک عشق گل کن بامی بارای عید بر سر قرغان من در خار خار حسن آفت فرخ یکم کم بود تا چند ازان گیرم مرغ
از دشتبهای جنج آزرده توان شد ظلمت منع رفوانی نکرده هیچکس دیوانه را	
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را داده خط بندگی آن قاصد آزاده را پس چرا در ابرام است آن لاله زار که او را یا دکن در عشق خود مردان کار آفراده را کی ز کفن آسان دهم آن صفت آماده را هزاران برای می پیچم کعبه عاده را	رند و رذآ شام من تصافات ساز و داده را در چمن می بالند از مالای اوسر و پی عشق از آن نام تمیل از لوح دل حک کنند سایه را بنگار در پایت بنان افشاده است گر و دسر رند ام سر ز خاک مقدست تا کام بر سر کوکے تو هر دم پای بند
هر چه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظلمت باو کیر از آئینه آیین لوح ساده را	
هر چه دم نسیم رود بر دماغ غما	غیب عذیب که از عطر باغها

دالی که چیت ثابت و سیاره بر فلک خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من آن نشه که یامت دل از حتم است یا	دار و سپهر در طلب او چراغها نماید بگوش کس ز زبان سراغها راضی نشد بهمت فیض از ایاغها
امشب ظمیه خاطر پروانه شاد کن نماز چاک سینه چراغان داغها	
من از باد صبا باورند امحل شکلا چه ترست اینکه داری جلوه دزیر برقع نیللی مادی منجون هنوز از لاله با سون من سودای آن مهتاب خسار که گر برقع برای دیگرانم زنده گری بهره از خوشتم نکشتن نیست مالک روست پایم ز کوشتم	چه حاصل عقد از زلفت شود و بخت چه خس است اینکه بتیاد بدام از زیر تلها بگوش بل بخت آید صدای بانگ محملها کشاید رخنه امتد رکنان پردۀ دلها دهد نور رجه تاریکیت پای شمع محفلها برای جان طبعین نیک باشد سر سملها
ظلمیر از سوج این در بای بیایان نیندیشد جبر از وی بر نزد یک بیداران ساحلها	
صیاد نه بد دره آهوسه حرم را ناز تو صنم را توانست کشیدن بوسه تو صبا اگر نرسد بد ماغم ویرست که از خون جگر دیه قتی ماند	کز آهوی چشمان تو آموخته رم را نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را از نکست گل باز کشم قوت شمع را ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

<p>از وختی که سر به تنهیم تو عزیز سینه من مانغم هم غم من از وزیر ازل بود</p>	<p>کاسه نعلبند هم بکین این سوز و دم را شادم که اندیدیم می نرفتیم را</p>
<p>را حاسن خلق چه طبعی آنکه بری شد بیرای ... یار که در ... ر قد ...</p>	
<p>تو ... می ... یار ... قدیمی از بیداری مرید سعاد یار ... شبنم ... یار اگر نماند تب ... هر که ... در فانی ... کم ... از ...</p>	<p>... ای که ... وای آب دل ... کی</p>
<p>... ...</p>	<p>... ...</p>
<p>...</p>	<p>...</p>

	احک من داده ظهیر وراق دل شربت شاد موجب شیراز نه ماندست از دیوان ما	
ز آب یاس نموده قضا سرشت مرا چو خط خلعت استاد در گد تعلیم کسی تسم لطفش زند تراز که مهر	راسه برف تنم سز کرده کشت مرا کشیده غم خط ارتداد سر پرست مرا بدان رسید که دوزخ کن سرشت مرا	
	کتابه یار بسوی دلم نگاه قبول ظهیر آشته زیمانه رشت مرا	
روزی که دیدم از دور آگاه آذری را در گردن دل من ز تار زلفت او بود انگه که خسر ماطن تعمیر کرد دیوار حواهی ریای حق بهواره رودریں راه ای زهره چهره رمن دایم نظر نداری آینه سی با گردن بست لغتش آخر	از تنم خود فکرم خورشید جاری را روبریکه عشق نهاد آئین کافری را ای دل تو منهدم کن دیوار طاری را دیدم که عود آخرو را اسکندری را دیدم بطلع خویش شلیب مستری را مینخواست نفس سدا سیای آن بیکر را	
روایت	شاید ظهیر بر ما فکر موده ماند روبریکه جلوه سیدای سیای دلبری را	بای موحده
ترب و صل یا کردم تاسی و چراغ طلب می گریم هر کجا بخت رویای کنند	عاشقان را سیل دست نیست رنجور شم می آید مرا در گدای نام مجرب	

ترک اسباب تعلق کرده ام همچون حجاب	همچو آشک از چشم مردم اوقافم زین سبب
لا اله الا ان میزلی هست از هوس کوتاه کن	در پشتش بابت پذیری ای کافر لقب
گذرا ز اهل نفاق و باو تا کن اتفاق	صاحب تر بود دست و پولاد لب لب
ببلان آیات قرآنی تلاوت میکند	پای منم در دست کل ای نسیم لی اوه

ای طغیازارگو، منم که اگر

میرم گران با یوسر پادشاه

تا کی از سودای زلف یار پادشاه	بنماید اسباب زینان سوداوار
از برای قوت روح و علی رود	تو ای پادشاه منم که اگر
کس بدندان سودن کچهره مان	تو ای پادشاه منم که اگر
دختر دوشیزه گل کرمی مان	روحم است از عذر لیا اوه
مگر با لب عتقم و میدانم	ای پادشاه منم که اگر

یرو دل را پادشاه منم که اگر

کیست غیر از عشق اوقافم زین سبب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور قیاب	به نشد در دل من از راه ای طیب
ترا آشنایان هیچکس با من ناداری نکرد	با غریبان گویا منم رسن نبود غریب
ای سوار عمر غافل مانده از خوشی	پادشاه منم که اگر
دختر دوشیزه گل شدیم آغوش صبا	روم از دست که او منم که اگر

	چاره من کن طعنه اندر طعنه ای عشق اود نی بوصل آرام دادم نشن در حیران کسب	
از خود مکن که بوی نیست غیر از ضمیر آب اتک من هویت گرد ریای آتش سیکه بایه هساک و از خوش حیرانم که چرخ طعنه ای از مذاق دل کجا بیرون رود	گوهری بیرون ی آرد کس از بحر آب بوی آتش میدهد از قطره اشک کباب نیست سدی خا و مار از منبع آفتاب کز خرم از جوی شیر از دست تیرین باب	
	این گر هساک که حیح افکنده در کارم طعنه رشته یک آرزوی من صد نوبه طناب	
شب که دست لطف او شد از عافیت آری آری چه هم از کسبت گل در چمن در دل بیا برویم یا ران یا قوت یاب نهد ما بر تخت هانان کو جانم حبه اتر	سخت دل از پر تو او چون کن از ما هتا میچکد از کوزه گل عسل یابان را کلاب فیضان دارد که میریزد بخلق تشنه آب قطره ارسک حارا و انگیگر و سحاب	
	نامه بر بالی سمن در کاش می بستم طعنه ورنه مرغ نامه بر سیکر اندر ره کباب	
سیکندره حیرانم تیغ شمشیر گولن آفتاب سر آراز جواب غفلت گر حیرانم خون دل را در مده رفته عشق اواز رنگ بر	تا ز درستان غفلت را شبی چون آفتاب سوزد از روستندی بر بام گردون آفتاب اصل ما از ریت کرده است و از اول آفتاب	

تا بخشش در دل است و بر تو اود نظر ای صدار جا و نپدار که لیلے میرسد	در میان شهر یارانش با سون آفتاب صبحم چون می نند بر گو مجنون آفتاب
	در دل شب اری توفی صبحی کن ظهیر تا با لیت نیا درده شبیغون آفتاب
بوی اسودگی از خاک تمیدان طلب نفس صبح هم افشاگر خورشید بود یا ذلعتش چو کئی منتظر سودا باس در دل با همه کس صورت خود می بنید سحق از عشق کمتر تا بوم حال در تن غیر حیرانی کمیت ز گل مهر بمو زخم نامه نشود یا دلش کست در کن زود آن چشم سیاهش و مانع میرسد	عیرت جگر از کوه بد نشان مطلب را پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب عیرت عرم از جواب پریشان مطلب نیک و بد را همه در آینه کیان مطلب رسم خاموشی ازین زند عروا مطلب جز صیرر اثر از بلبل کنوا مطلب از بی نامن تا سوز مکنان مطلب کشف این مسئله از معنی ستان مطلب
	ای صبا که بجز اسان گذری سر ظهیر بسته جز مردم شاه غریبان مطلب
خیالش تا سوزش بیک بر این شب سر از خانه گویا عرم بیرون آمدن داند نه بد و در بر و عیم تا بر عرم خود دهد جایم	نظر بر چه اندازم کیم کلشن است شب اگر در نفس با غم تا سوز حق با من است شب نبدانم چه را بد عیسی هم آبتن است شب

کنده کن ز کفش آهیم خدنگ فتنه می باز د شکستم تو بر از برش شکن بزرگ او دیدم سیر شوق من گنج پاک د از رخ آفتابش را	بگو آید بیدان هر که با من شوق است آتش دل ز آتش است از من چه شکن شکن است آتش که عکسش بر تو افکنده است بر رخ شوقش
خلیله ز مرشش اولسیم صبح می آید مشام شوق من بوی این پیر است آتش	
برویم یا رخندان ست آتش ز عکس آتشین گلهای خشنش خوابتند گل را از شفا لعل نید اند نسیم نخله ساس	به زخم شکرستان ست آتش بر اطرافم چراغان ست آتش گلستان را چراغان ست آتش کو زلفش غیرستان ست آتش
برویش دیده را آئینه کرده ظهیر ار سکه حیران ست آتش	
فنا نم لب است و پاره دل ز کشتار آتش صفائی گز نه ظاهر میکند در دل خایش را بگردشیم جرم او نیار دغیر را دیدن بسرمد تاسیه کرده دو چشم فتنه آگین را	که یار زهر بان آمد ز خنده بن روزگار آتش ز بس زائنه دل میبرد و شکم عیار آتش به بیرون کو بکشش و انداخته بنی قنطار آتش هزاران فتنه می بینم در دونه آتش
خلیله از ناله ام بوی اثر گو یاسن آید نه گل در خنده بیایم نه گریه از زهر آتش	

گره افتاده در کارم ازان رخ تابش	ببخش برقع فلکده ماه من از رخ جایت اشب
تسلی میدهم پدانه را در ماتاب اشب	دل مشتاق خود را از خیالش میکنم تانع
ازان ترسم سبکدوش پیش رخ تابش	ز شوخی های شرکانش میان سرمه غلطه
مباد این صرخه میرد و در قفس از خطرات اشب	ز چاک سینه ام دل سسی بیرون آمدن دارد

فصل است می ترسم طایر زخمت و از دم	فصل است می ترسم طایر زخمت و از دم
مباد اور تماشايش بر آید ماتاب اشب	مباد اور تماشايش بر آید ماتاب اشب

صغیر در رگ دپی دارم اشب	نفس چون ناله نی دارم اشب
خراب از بادۀ عشقم پندار	که این بدستی از می دارم اشب

روایت	ز بس غمها که او پایم نشد دست	تا رفوقانی
	در حج چله و سه دارم اشب	

هر که منیم ز نفس رخته کند گردن را	بیتون چاک تن از تشنه صد فرادست
ویده از کعبت دل رفته بربشوق سب	آنکه شاگردی من کرده کنون آید دست
میکند بگروه خبت من آن کشت هلال	آن کشاید روی آن نکته که مادر دست
با صبا مانگ رقیبان من ای بلبل	که در آنچه بود عقل کلیدش باد دست
بر لبشوق نفس مانده بامیدگاه	رگ انفسه که مانع نظر فصاحت دست

گر چه صیاد مدام از بی صید دست	گر چه صیاد مدام از بی صید دست
صید مار و زوشک و طلب صید دست	صید مار و زوشک و طلب صید دست

<p>مکن معالجه من که زخم ناسور است روا بود که تو در خانه ام فسرود آئی گزشت عمر جهان نام عشق بر سر است ز نغمه سنجی مضراب عشق بندار است شبی که بتو ببالین فرقت آرم سر چو در تو نیگرم و آنی بکا و می جو انم</p>	<p>هر که پنبه دلخ از دکان بند صورت که رگزار سیلیمان بخانه مور است هنوز کاسه چینی بنام نفقور است بر آتخوان و نغم رگ چو تار طنبور است بدیده هر خزه ام همچو نیش زنبور است که از ملاحات حسن تو چشم من شود است</p>
<p>خلیج باز رقیبانه رد به من آورد</p>	<p>که حسن خویش بآئینه دیده منور است</p>
<p>تا چشم پیست ترا میل شراب است گر بتیو خورم باره ز بس گریه کنم من ای دوست ندانی که درین پوست مراست غیر از نه که بست بر اوراق دل من ای بکر کم چشم توقع ز تو دارم طاووس زرافشان چنین اهل مجاوت</p>	<p>صد سخت دلی ز لطف نگاه تو کباب است گو یا که جهان در نظرم عالم آب است آن شعله آهنگ ن و چنگ رباب است بخش رنگ تو که از اهل کتاب است تا بر کعبه دریا ز طبع چشم حباب است با منم چندی که اوفانه خراب است</p>
<p>شد پیر خلیج و غم او در قدم هم در شب خیالش که جهان عهد شباب است</p>	
<p>مخزن اسرار معنی ابرو که هر بار است ابر چشم من گویا قوت بار دگاه در</p>	<p>دور در چ معنیت لعل لب گفتار است بحر و کان در یوزره کنی زویدانه خوار است</p>

<p>بر سر ما افسر شایسته بود دلخ جنون نیستم محتاج معموری که در شهر خراس صد قیامت گشته بر پا از شهید بقره اش از لب او چین است و فاش بند و خراش کفر ما با حسن آن بت از ناز اولی ترست سینه ام مجروح شد از خار غار حسن او</p>	<p>طره دست ما را از خار سپرد و است عنکبوت از مار نبی در بر معمار است زنده برگشتن ز میدان شهادت عمار است کافرستانی که سیکو بندش یار است زبان تسبیح هر تازی زلفش شسته زار است بسکه صندیش بیرون ردل بی آثار است</p>
<p>باز گشتی کن ظلمت کنون که داری فرصتی آبروی توبه تار جام شغفار است</p>	
<p>چهره پر د از سخن گرفته از دیوان است فرستش باد که خوش فکری به افق کرده است رنه زاهد کرد ما را با همه ترداشته آن جلالت کویش از یک کیهان دیده ام</p>	<p>اکمل الی فطران از تیره ترکان است برق توست و کیمین خرم غصبان است سجده صد و ده در هر رشته قرکانه است لذت آن نایاست در بقی ندان است</p>
<p>از فراق می ظلمت از حتم من خون سیجک ای گل توبه است فصل گل که در دریا است</p>	
<p>فرکان نه ماسر به جای همان است ما مونس کند تسبیح بت سراج دهد گل او طوطی دانا و سن آنرا صیما تم</p>	<p>آری ز فطران تو را سوزن گلان است رطوبت و پروانه سحر فصل خزان است رویس سر آنا شمشیر ما آینه سده است</p>

برچاک دل از حسرت متاب خیالش	پوشہ ز کاغذ خوریم از تار کتان است
	در موسم گل تو به ظہیر از مے گلگون چون صبر تیان بر دل عشاق گرانست
بابت بیگانہ خویم آشنائی مشکل است من تحمل کردم او از من تنفر مے کند نہتی گردید عمر یافت دستم کوتاہی تراہد تسبیح گو بودم کہ گشتم باوہ نوش کی بایں ہم رود او کرود خاکم ببار با تو از حیرانی آئینہ گشتم بد گمان	پاس دراد اشتن مریبہ نوائی مشکل است با چنان آئینہ روی خود نائی مشکل است با چنان زلف و رازی نادر نائی مشکل است با چنان عابد فرہن پار سائی مشکل است نزد آنکہ ز آغوش جان زن را حدائی مشکل است صاف دل را خود بہ شفقان ہائی مشکل است
	کی شود آزاد دل از تیسہ زنجیر او ظہیر چون بام آفتاب مرغ او را راہائی مشکل است
گذشت قافلہ فقیص کی مجال زنگ است صدای زنگ بر آذر گوش پیہ روی کن کلہ سیامی فرنگ کن دلی کہ عشق ندارد را نہ بر برج گشت و یار رسد صلح	لججا بمال در نرسد از آنکہ کار بگشت ز کوس پیہ برون کن کہ با گشت بیون گشت دلیکہ عشق مدار و کلہ سیامی فرنگ است از صلح یار چہ حاصل یار نہ بر برج گشت
	بقدر چو قامت چنگ است دین جو قانون سن ظہیر جو قانون بقدر چو قامت چنگ است

<p>صد مژه بر دیده گریان نتوان بست ارناوک نازت ز زمین سر زده پیکان ای سبلی دلکش بکشا طره که بردل محتاج بتزئین نبود بارغ جالست منعت که کندر گذری سوی غریبان ای مرغ چمن رشک تو باد صباست</p>	<p>از دشنه خاری ره طوفان نتوان بست تیمست همه بر غار مغیلا ن نتوان بست بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست زیرا که خابر کفستان نتوان بست بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست دانی نو که بروی درستان نتوان بست</p>
<p>هر چند خلیفه از وطن خویش بنالیم بر مار و سلطان خراسان نتوان بست</p>	
<p>ای از سیه غمزه صفت آرای قیامت خورشید ز ترم نو چنان سوخت که دست جای که قدم در ره عشق تو نهادم در وعده که وصال تو نگشت از طیش دل جز من که گهی در دل بر شور کفم سیر</p>	<p>بالای تو از فتنه دو بالای قیامت احوال صفت معشوق را می قیامت ما سوختگان راست چه پروای قیامت در ندهب عشاق تو فوغای قیامت کس نیست سر اسیر و صحرای قیامت</p>
<p>در دامنست امروز خلیفه از زند دست بست من دامن تو فردای قیامت</p>	
<p>در آشیانه تن مرغ دل به آزادی است کدام فتنه زده است تو بر نغمه آید</p>	<p>شنید خرد که یارب هوای میادستی هر که می نگریم از نغم تو فریادی است</p>

مزن به تیر فغان گلش به تیر عتابم تو خط ندگی از من بگه کان چیزه	هلاک خوش تو من از طر از جلادی ست گران بنابر مانیت خط آزادی ست
ظہیر خند شکایت ز غم بیندانی بزر پرده محنت نماند و صد شادوست	
در کعبه گریه یاد آنکس که حق پرست است از سیر راه و خورشید هر روز کم شود عمر غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل ر باد میدهم گنگ گلهای آه راس را شمس بدان تحمل پروانه را تحمل مانچه جو اسم در زلف او ست محکم	کی قبله می تناسد دیوانه که مست است بابا همیشه گردون اندر پی شکست باران زیادتی کرد اینخانه و در شکست بدنامی از خزان ماند از بسک یادوست صهار بلبل و گل از باد است مست گر میشوم پریشان هم فغانی بدوست
را غم ظہیر پرست لطف تو دستگیر است کی می گریزد از تو در عشق یای بست	
بر عدا رشا بد کل جز نقابی بیش نیست این محیطی را که مادر وی شد و برگشته ایم در هوای حسن و آیا میان پر سیردد سو ختم از یک فروغ خوش و همچون کتان یا فتم تا نخست دل در دیده آوردم ظہیر	نازه مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست آسمان بر روی آن ریاحی بی بیش نیست حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست برقی خرم سوزن جز ماهتابی بیش نیست اگر غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

نیست یکدم کز فراق دیدم ننگ نیست
خوسن گردون دون از خوشچینیهای من
مردم آزار از خوشامد مالی مردم میخورند
دلربایان عاشقان را بهیما با می کشند
بستر از گل میکنند مردم نیمه بوالهوس
مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند

نیست گریختن بجای بینم صد چاک نیست
برق خوسن سوزد یک آه آتشناک نیست
مار را قوتی به از مغیر سر ضحاک نیست
شمع اگر سوزد و دود دهد پادشاه اورا نکست
بیل بیچاره را با شن بخر خاک نیست
قبض و بسط کار باد چرخه افلاک نیست

هرگز به نیم اندر بلاست
نیست اینجا دانه کاندردل و چاک نیست

کودی کاندر کشد زلفش اندر نر نیست
ناصحا سفورده مارا کاندز غل عشق
ناله ماهم بقیه شد بختل روزگار
آسمان کو فکر دیگر کن که ما قانع شدیم

با کد این رشته بجان سببش در بند نیست
او بخون را محال آسمان نیند نیست
نیست یکدل اندر آسمان او بند نیست
بجفا عشق پنداری که دل خورند نیست

چشمی از بیهوشان کمتر از عشقانه ایم
راز این بکشاید اورا نیز میگویند نیست

مارا عی ز حادثه روزگار نیست
می ترسم از اشاره ارویت ای منم
دوالم خیالی قدود دیده من است

دیوانه را حذر خزان و بهار نیست
شمشیر را بروی تو از دوا الفقار نیست
خریک نهال سودرین بویار نیست

<p>شکست مزد میوه زان غل سرید با آنکه غمزه در صفت مزگان سبارست</p>	<p>کز آنکه در محوطه در حصار نیست سرفتنه چو سر نه دنبال دار نیست</p>
<p>از ره مرو طغیور با فسون زلف یار پیمان و زود وعده او برقرار نیست</p>	
<p>با غم من نس مروه دلتان انیمه نیست چشم من از همه آثار ترا سے بیند سایه پرور چشم نیستم ای ابرو سار قامت او که خطرات قیامت ندارد لیلی این ناز به بر دل مجنون دارد تا دور شیشه نوخم یاده کنی عید آمد</p>	<p>ستی مرگ بدین خواب گران انیمه نیست کز تو منظور نباشی دگران انیمه نیست بر گلستان من آسیب نخران انیمه نیست پیش او جلوه ات ای سرور و ان انیمه نیست در بهشت و فی ابداد گران انیمه نیست یاده پیش آکر که ماه رمضان انیمه نیست</p>
<p>وقت خلعت طغیور از ذهن یار بگو ورنه وصف کمر او بهمان انیمه نیست</p>	
<p>مرا ز بیم حوادث چنان اطلاق نیست بسیار ایل کرم ام او سبز تر است کسی زانچه خود کند و چنین آسان میگو: بشنود او ناله صریح مرا کسی که گوش می از ذکر مال برسد</p>	<p>بخیر سوال کزان بهتر اندالی نیست چرا که بهتر ازین مرد اکرالی نیست درین زمانه پیری نیک اطلاق نیست ز نکل جسم خمیه غم بغیر مالی نیست بر ذرواته خالی ز گوشمالی نیست</p>

ظہیر اگر تو پہننی بچشم عبرت بین بغیر کاسے سر کوزہ سفال نیست	
کنون کہ آئندہ از عکس یار گلگونست اگر بطرہ لیلے نے رسد شانہ بخانہ کہ نہان میشوم گریبان بود پیالہ را ز سائیدہ بر لبم ساقے سپہریل کند چشم اشک سوز مرا بقول عشق حقیقت نہاد تا کہ شود ز بس نصیحت اہل کمال خواہانم	عجب مدار ازین رشک گردلم خونست کہ موشکاف تراش فغان مجنونست بدست عشق تو آتیم فدا مروت کہ از ترشح چشم پیالہ پر خونست چرا کہ خانہ بر انداز خار ہامونست نہ ہر کہ صورت لیلی بدید مجنونست روم بگلشن ازان و کہ سرو موزونست
بچاک سیدہ گندم نگر ظہیر و منال ہر کہ می نگریم پامال گردونست	
بن از ہم میکشد جاتانہ ایست خواہم میںبرد افسانہ عشق سرو کارم بزلعن و خالت افتاد پدہ و اتم بمجنون سیند میداد خراش نالہ ام موئے شگافہ سیوز و شمع گربے انتظارش	خواہم میکند مستانہ ایست برای خواب خوش افسانہ نیست بمغان تو دادم و دانہ ایست گر از حق مگذرے دیوانہ نیست برای تاز زلفت شانہ ایست عنایت در حق پروانہ ایست

ز یارت کن دلم را سه برین	ز پندار هوس پیاده ایست
که دیوانگی آیم سود	که پندارم ره ویرانه نیست
ظهیر این نظم چون بشنید بلیل	
بگفتا تا مستانه نیست	
شوق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت	سرخ این کتاب بخون شوق نوشت
هزب ز گرد حوان فلک وزنیست	ررق مرا خدای برین به طبع نوشت
فایغ دے یم زیتیمانی گناه	تقدیر سر نوشت مرا از عرق نوشت
هرگز شکستگی ز وجودم می رود	چون از خط نکسته او هم سبق نوشت
نام رقیب کشتنی از فتوی ظهیر	
مرغ عدل ردم تیغ نسق نوشت	
آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت	وعدا بوسه باغیا مرا خواهد کشت
بودم ما تو خین و ز تو جدائی مدر	هجو و وصل تو بکیار مرا خواهد کشت
طاقت نیم نگاه نوندارم هیبات	آه کان مله زه خوشنوا مرا خواهد کشت
به رقیب تو شدم مختلف از روی فمرد	عار ازود اشتم این عار مرا خواهد کشت
آرزو مند بدیدار تو می بود ظهیر	
آرزو مندی دیدار مرا خواهد کشت	
جو تاب روی ترا زده نقاب گرفت	رخش زتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر خد بخون زده	هزار دولت بیدار را بجواب گرفت
نگر که شبنم بیدست و پاز جدیه شوق	چگونه جای بدمان آفتاب گرفت
ز بوی نافه زلفت توان آهوی چین	ز شرم خون شد و خون بوی مشکنا گرفت
به بوی زلفش دل نمیشود سیراب	چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت
ترا چه چاشنی از جان نقرائی لب خویش	که برگ گل تواند ز خود گلاب گرفت
<p>بهر که منم نگریم نیکو بر کسے دارد</p> <p>طیلس دامن آل ابو تراب گرفت</p>	
خراج چین خم زلفت ز مشکنا گرفت	بیج تو آئینه از دست آفتاب گرفت
گر آفتاب نه از چاه صبحدم امروز	که چون سوار شدی ماه نور کباب گرفت
تو تا ز شرم فلندی بچه زلفت سیاه	فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت
بگو بجواب که دیگر میا بدیده من	جزیره که مکان تو بود آب گرفت
<p>ز بعد مرگ من نامه دست تاب طلسم</p> <p>فغان که دشمن جان مرا بجواب گرفت</p>	
میان عشق و هوس گریه فرق بسیار	وجود هر دو درین کار خانه در کار است
تو بیری و عمل نیک شو بجو هر اصل	که نارنج هم از جنس تار ز تار است
چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی	کسیکه کشته عقبی انگشت مرده است
ترا دور احوال ماندن طریق زهر است	همیشه سختی ره بر خیزگران بار است

و خاکم چو بخت برادران گویم	شفاده کیسه کوز عشق بیمارست
بجو شیرز فرهاد میرود پیغام	که مرغ نامه بر اهل عشق بسیارست

سراغ قشرش از بیکس نمی پرسم	
ظلمیر حاجت من نزدیک و تنوارست	

از ان نشان متاخر هست گلزار است	که عطر گل بدماغم چون کیمت بارست
ز بسکه گرد و کدورت نشسته بر دل من	همیشه آنکه من زیر دیوارست
شمید مگر که از زندگی عاریست	کیسه زنده زمینان روی و دوارست
اگر چه من سرخدمت پای گل دارم	همیشه پای مرا در تلافی بارست
هزار قافله از کاروان فیض گذشت	خوشادلی که تبریک صبح بیدارست
کیسه بار خنجر از دلم گیر نیست	هر آنکه در دل من راه یافت سر بارست

ظلمیر آنکه را طایع کند ریست	
همیشه مشرق اورا طلوع دیدارست	

سروزان آزادی دارد که بی بار و برست	در گرانبازی مشقت زیر سر بار و برست
تا اعمی است آنکه خنجرش نقطه توجیه نیست	دیدن بی مرد و یک چون حلقه بیرون دست
مردم آذران جاہل روز پیری بدتر است	افعی قاتل بعد گدشته سالی اثر و برست
دیدن ظالم بجز بدست دنیا دان نیست	تا قیامت گوش سگ برده مرگ برست
از غرور خود من پابر سرافروگان	انگسوز زده زیر توده خاک برست

نی نیازی عاشقان جوان یریشان بشوید قابلمان راز و درگردون ز پامی افکند هست چنین در کف دریا و لاف بوالکوس	رشته تا گشته جمعیت برای گوهرت آره در قصد چارافزون ز بهر جوهرت چو شش مجلس فروزی در میان مهرت
--	---

عقد بروین را تیا ز این غزل خواهد تلمیس لیک نارد بر ربان کاین روزگار دیگرست	
---	--

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت بر بهمن زلف تو بخرباد صبا نیست از آرزوی هستی و از ذوق نموتی رفقند رفیقان جگر و از بس نزل از هر که شرع تو من از خواب گرفتیم در عالم وحدت اثرم هست مایان	کین شک شبکایه عقیق جگری داشت زلف ابرج تو آفت دور قمری داشت تسمم همه شب گریه باد سحری داشت بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت حرفیکه شنیدم جبری بخبری داشت هر خید دینجا اثری بلی داشت
--	---

در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشم نخل تو تلمیز از چه سبب بی ثمری داشت	
--	--

بیا که قافله عمر ما شب تاب گذشت نیاید آن صنم و عمر منتهی گردید بله و سهو باز بیه عمر کردی صرف کمان قد چو کسی حمیه حماد و	ندیده روی گل و موسم شباب گذشت با انتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت بخواباودی و آن ماه بی نقاب گذشت که کو که از سر فرصت دویره آب گذشت
---	---

ظلمت فیض سحرین ز خواب نشو بیدار بیا که وقت دعا های مستجاب گذشت	
توان زمینی لفظ دو صد رساله گذشت ز کوچه های بی آستخوان خود چو صغیر گلاب پاشی بیل بر اشک گلشن بود سینه ام نگر از سیاه خیمه داغ	نه میتوان ز حد میثامی دو سال گذشت بروز واقعه خواهم ربیع بار گذشت بحکم گل رقم آن نام نرال گذشت مکن تفرج صحر که دور لاله گذشت
روایت	ز خون فسانی بنای دل بسا غر چشم ظلمت نزد تو باشی و بیا که گذشت شمار شمله
در ره معرفتش قافله را دیدم عبت فضل و نادانی مادر ره او یکسان است دل گرفته ز ما خوسه طعیدان دادند هر نهالی که ز دل رست نداشت رود دیدم مهرن با قیمت با قوش شکست سوی مقصود گذشتند مکر و جان را	پای پر آبله در مادیه ماندم عبت ایچه خواندم عبت ایچه خواندم عبت ایچه خواندم عبت ایچه خواندم عبت این گلستان که درین شوره شادیم عبت ایچه خواندم عبت ایچه خواندم عبت از گراں جالی باو که ماندم عبت
روایت	قدر را باب سخن را شناسند ظلمت انیت قدر لایح که از سیه فغانیم عبت جهنم
ز بی به تیر غمت صد هزار دل آماج اگر فتنه نار تو ارستن ملک حومان	

<p>عناکست قد سرو ترانه سرو نه کاج ز روی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج مرا ز بام کجا برد رفعت مسراج که نیست دعوی عشق تو کار هر علاج همیشه تیراجل غافلت نیست علاج</p>	<p>طراوت گل روی تراب لاله گل تر شرم حسن تو بازار مهر گشته کساد بکاست عقل زان جان بنزد مهر عشق زبان شوق انا الحق باین سخن میگفت خندنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم</p>
<p>سوز دلخیز که پابر سر بر بگذارم که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج</p>	<p>دارم گل از خجست ستمکار و در گریه در روز بوم بالش و هم آرایش خود را صد دانه شکسته ست درین رشته ترکان هر دانه را مرکز البتة فرو رست</p>
<p>اینست مرا ثبت بطلو مار و در گریه از رخ جل بر سر دستار و گریه زان سبزه کنم نام تو گلزار و در گریه خالیه ت دران صفی رخسار و در گریه</p>	<p>هر جا که ظمیر است و تنیاست تنافل روی تو بود و صفت انیار و در گریه</p>
<p>بر گل فکده شعل زلف سیاه کج همون کسان نبود بسویم گاه کیم گستا که تی برد ز دلست و در آه کج روی زیست معارفی خود گیاه کیم</p>	<p>بر فرت نهاده چو زکس کلاه کج اکفتم هلال ابرو سینه آماجگر است نغمه چنان مزه روشن تر از نوشید از صفت بلند بود قد سرو راست</p>

نخل قد طمیر ز پیری خمیده نیست وا حسرتا که گشته ز بارگستاه کج	
دنیا طلب بهاش و مکن جستجوی گنج دیوانه از جنون ره ویرانه میرود شهادی از و مجوی که زهر پاهل است ای چغندست فطرت و مشکوب تا مکی	قارون بنجاک تیره شد از آرنوی گنج عاقل کسیکه پا بگذارد بسوی گنج چون مار هر که حلقه زرد و بر و گنج بر بام این خرابه نشینی ببوی گنج
نزدیک طالبان درم همچو آم مار هرگز خطیه کم نشود جستجوی گنج	
آدم که است در دل من عای گنج از فیض عشق گوهر معنیست در غم خوف من از حرص فزون تر بود ز گنج قارون هلاک گشت هنوز از غرور و گنج عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هست دامم حریص تیره دل از آرنوی گنج	دری از بحر سینه نه منتقم برای گنج ایدل حجب دار بویانه جای گنج آری ز درک حیره ترست از دای گنج آید بگوش طالب دنیا صدای گنج بخشد نخل و هیچ نگیرد بهای گنج چون مار خاک میخورد از شتهای گنج
روایت	آن قانعی که تارک دنیا بود طمیر از جذبه طمع بود آهن رمای گنج
سای زر گیس مستانه ات دما ترح	نزد کثره لطف ره کشای ترح

قسم ہے کہ صراحی فروں سیار دسر	بغیر ازان کہ برد سجدہ در ہوا می قوج
بزم سے نبود ماہ چارودہ سالہ	کہ ماہتاب پدید آمد از صفائی قوج
خوش است گلشنِ ستان کہ بی نسیم صبا	دہان غنیمہ لبان و اشود برای قدح

ظہیر مجلس سے را بود بہار و خزان	
نگر گر یہ دینا و خند ہاے قدح	

بگوش ہوش شنیدم سحر بوقت صبح	مسیحی ز فلک مانگ زد کہ یا ستیوح
پیش نامہ سیاہان بی بضاعت را	و گرنہ لطف تو بر انفتاح بود مفتوح
ز کوہ حسن تو مارا بقدر عشق دند	خیاں کہ جائزہ تلح گیرد از ممدوح
طیب عشق تو شب ازین معالجہ ام	خندگ ناز ترا ہم دل مجروح
رقیب مژدہ وصل تو دوش ادبین	یکی مفرح دل شد یکی مغرب روح
نظر بر آئینہ کرد و کشود عقدہ زلف	نگر سادات آئینہ را ازین دو فتوح
بذریغ محبت مگر کہ ابن خلیل	نہاد گردن جان بازی و شد ندبوح

ظہیر مژدہ کہ از قوم رستگارانے	
کہ تا ادبوی از ساکنان کشتی نوح	

بیدار شو کہ باہمہ غفلت شراب صبح	بہتر بود زندہ سب زندان خواب صبح
چشمی بہم زدیم جوانی بیا درفت	آری بکنفس نبر آمد شام صبح
یک لمودید صبح ز غور شید و مگو گشت	نہای رخ کہ حان دہم ای آفتاب صبح

خندان مشو که ز سترین همدان دوست	بگر تو از تبسم پادشاه کاب مسج
پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب	چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحم بیاد شهیدان عشق او	خونین کفن بجلبوه در آید صاحب صبح
روایت	شاید براوج فیض رسانی ظمیر را دست زدم برشته کوه طاب صبح
خار مجمه	چه جای باده بود بتیو شکر شان تلخ فتان که انیمه بود هست زهر حیران تلخ که عمر میگذرد در غرقان جانان تلخ که از بر لب شفا میخورند دران تلخ
شراب ناب بودی حضور جانان تلخ عجب که شهید بیا بدو وصل بعد از سحر بکام عاشق بهیو رشید باشد مرگ اگر فرح بود اریلی چه غم ز تنگی صبر	
سخت خاک ظمیر از کدام آب و هوای که گوی از بسبیل دوست کام دوران تلخ	
زهی سجد تو بیل خطیب سبزه شلخ نگنده فوج نفس بریا بمجد دل فلک بدو شود اندر آفت و انجم ز سون عشق تو در پوست چون میگذرد تراست تا نفسی ناسید رزق باش گاه رنخی بین کرده هیچ باک نیست	ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاف ازان بصومعه شیخ میروم گسسته سحر سجده فتد مرغ عشق از سر شلخ بجده رفت نیسم بجای سلخ که بهره بهر تو نزدیک میزند طباخ ظمیر را گسسته کرده اینچنین گسسته

کلانشانی کندنازش چو سیار در عتاب نریخ	نگرد شبنم شرمش کہ میرزد کلاب نریخ
شعاع آفتاب ایدل نظر را خیرہ سیار زد	توانم دیدن اورا گر بنید از نقاب نریخ
نہادہ دست بر عارض بوجت خواب ہوش	کفت دست نگار خویش دیدہ حقاً از رخ
جواب پردہ ہای چرخ نیلے تا سیکے ماند	چہ آید از کتانی گر نیاید ماہتاب از رخ

ردیف	ظہیر از بخت میمون میشود روزیکہ از خلوت	دال مہملہ
	برو بم خاک راہ آن شبہ عالیجناب از رخ	

باد شیش وقت می موج شراجم می برد	ہیچم و از جان و پندارم کہ خواہم میرد
کاشکے از جان غبار چشم می افشاندمی	کان نقاب فلکندہ دایم بی نقاب میرد
ساختنالتس پر تو افکندہ است شہباز دلم	دیدہ بنیندہ فیض از ماہتابم میرد
در تسبیح تار یک ہجران ناخدا می عشق	گریہ طوفان خیز و میدانم کہ خواہم میرد
بتنوائ صیاد اگر آزادی آری مرا	از نفس بیرون کن گر خطراہم میرد
گم شدہ اندوہ دل در خار خار شست	ای سپاہ غم بد کنی رنہ خواہم میرد

مانما از ساکنان کوی او بودم ظہیر	
یا ازین در جذبگان عالیجنابم میرد	

تیرہ شب بخت سیاہ ہایلم آمد بیاد	در شقائق دیدم از داغ دلم آمد بیاد
برگ سوسن ہنریابی کرد با منی چمن	از دم شمشیر نیز قاتلم آمد بیاد
دست بر سر دگر من عمر غفلت رفت	حیرتے از روزگار باطلم آمد بسیار

هر کجا دیدم گیس پایش شهیدی گشته	انفس شومم در تعلق مایلم آمد بیا
هر نفس ز عمر پا در منزل دیگر نهد	اشتیاق آخرین مترلم آمد بیا
مضطرب بنحو دیار دیدم از سوچ تر	بی ثباتهای شخص زایلم آمد بیا

تا دگ اندازی بدیدم در کین گاه طمیر	
تیر بازی از نگاه غافل آمد بیا	

شب سیر زلف دراز تو بیا دم آمد	رسمان بانو ناز تو بیا دم آمد
شفق صبح که خون در دل گردون بیند	جبه پیمان گداز تو بیا دم آمد
نیم شب سایه شرکان تو دیدم در خواب	از زره پوشی ناز تو بیا دم آمد
کلب دیدم که ز نقش قدمت میگرد	نقش نه نشسته ناز تو بیا دم آمد
خلعتی بود که شد جاده عریانی سن	چون ز پوشیدن راز تو بیا دم آمد
زهره حلقه مابود ازین تاب چنگ	زلف عشاق نواز تو بیا دم آمد

ناز پرور صنمی گرم عنان بود طمیر	
نگه گرم نیاز تو بیا دم آمد	

مشق فغانم چا با چرخ بی پروا نکرد	انچه من با چرخ کردم تبغه بانمارا نکرد
سعی کردم تا که ثبات شد ز من فصل گل	بالهوس را هیچکس مانند من سوا نکرد
چونکه ز گیس را بچشم یار نسبت کرده اند	دیدش که ز این خجالت دیدم را با لاکر
کاش مانی نانوشت ز لاله امروذران منم	خواند مکتوب مراد میل استغفار نکرد

گسلان تار محبت از نسیم اکنون طهیر زانکه با این رابطه یک عقده از دل واکرد	
لب تو راه سغن را به تنگ میگیرد نقاب اگر ز رخ نیرنگ بکشای اگر ز شرم برگ گل افگنی برقع ریارت دل من در خزان کند بلبل صفای چهره اش از آه من فرو تر شد ز رنگی دهنش خنده ناتمام بماند	سغن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد بسان کاقد عکس از تو رنگ میگیرد سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد غلا که آینه از آه زنگ میگیرد ز بسکه راه سکر خندنگ میگیرد
چنان ز توبه کنم ترک می طهیر که من گفت از پیاله تیغ از باد رنگ میگیرد	
اسید بوسه بر آن لب کسی خیال کند طمع بوصول تو چون نشد اسید بر است عجب ران که نشات ز بوی الوسمی کشم بکوی عشق تو فراد نیست یزدیست	که همچو باد رنگ را بخود حلال کند کسی نکند که هم اندیشه وصال کند ز مرده نیز فرشته بهمن سوال کند کسی که از طمع اندیشه وصال کند
شبی که و سوره عقل ست یافت طهیر نبوش باد که این رفیع آن طلال کند	
شد ناله ام وقت سحر صحنان باد	گفتم اگر بیاورم هر چه ما دیار

<p>آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد دارد هوا سحرده کسی چرخ کج نهاد در نه بر فر عشق صبارا چه اعتماد ببیل چه عقد پاک کثایر بدست باد</p>	<p>چون شایخ اهلوان شده آمم چون ل بر کشتگان عشق چو تیغ آرمودن است کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مهر تا غنچه بشکفت نکند نغمه طرب</p>
<p>تا چند جام دیده پُر از خون بود ظهیر ساتی بر غم دیده بده ساغر مراد</p>	
<p>سر نه دیده سن خاک سر کوی تو بود بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود مقصد از سجده اش تشکده روی تو بود ابروش مائل نیزان تر از روی تو بود آرزویم همه جویندگی بوسه تو بود</p>	<p>یاد روزیکه نگاهم همه بر روی تو بود رو بجز اسب چو کردم سحر از بهر ناز در خراش لیل من بین پیرس از شانه دوست ترسان ز تو دیدم تیغ ترسناک یوسف مهر که با سنگ لی سرسید کرد عطر گل آمد و رفتم تماشای چمن</p>
<p>دودیت را بسوخر که به دید ظهیر باجر شد بر بینی که به پهلوسه تو بود</p>	
<p>ندانم از چه مرا طاعت جدائی بود همان کند هر زلف در با لای بود نگار من که درین شیوه آشنائی بود</p>	<p>محبت من و آن نازنین خدائی بود خست سلسله جنبان من بجلقه عشق بجگر تم که حیار شد عنبویه شهر آشوب</p>

<p>نه مومنم بطریقیت کافر عیش نیامدم بحریم توبه وضو هرگز بقاف قرب و قرار قناعت آرا مید</p>	<p>در ابرسمه وز تار نار سائے بود نشسته رو بهم از گرد بینوائی بود خوشا سرے که در وفا گدائی بود</p>
<p>ظلمت سخت غلط کردے و ندانستی که اصل و فرع محبان تو ریائی بود</p>	
<p>هجران حریت بخت سیاهم نمیشود خواهم که سر برهنه در آیم آفتاب در آب و رنگ عافیت این نیست گر نظر</p>	<p>دو رخ حریت شعله آهم نمیشود کاسباب چرخ بستم کلام نمیشود آب و در رفیق نگاهم نمیشود</p>
<p>در یاسے بختے که جابش بود ظلم کس نیست آنکه مانع راهم نمیشود</p>	
<p>ناله ام تا که بنخن کاوش دلها کند پاره شد زنجیر اگر رم کنم از خوشن چند بکشاید که در بوستان باد صبا بال بلبل را تا بدشته گل بسته اند دور باش از احتلاط نطق تا باشد امان</p>	<p>گریه ام تا چند کشتی بانی دریا کند کیست تا مارا بصورتی چون پیدا کند گویم وصل او تا غنچه دل واکند کس درین موسم بسوی آشیان پرو کند کوشش صیاد شیران کن جبه باغ فغان</p>
<p>زنده چون از اهل نسایم در معنی ظلم چون شویم از اهل خاموشان که یاد ما کند</p>	

شب سحر در صباحت ماه کنعان می تواند بنجم حفا از زلف خویشم می تواند کرد خندگی بر دلم از کیش مرگان می تواند زد خضایا ترا شک بر پای گلستان می تواند بست فسون ناز و حرف مروت می تواند گفت نظر در روز وصل او را تمع می تواند بست	دلیم یعقوب سپید بیت احزان می تواند شد شب هجران او بر من چو زندان می تواند شد کمان ابرو اش جان بقربان می تواند شد حصیرم و گلش مرغ گلستان می تواند شد اگر آن غمزه کافر مسلمان می تواند شد مه من لبی نقاب زردیه پنهان می تواند شد
---	---

غم او را خلیفه اندر دلش جای تواند داد اگر در ظرف قطره جای طوفان می تواند شد	
--	--

ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد چنان حیرت جویت شد بشورش پیدا چنان بر نه روی هنگامه شور قیامت را چه بخود خفته مجنون بر فیض و سرش کن روی نقش محنون بلبل بر دانه می گفتند نمیدانم که دین تادک مرگان هلاکم کرد	ز بیداد تو ام حرف حکایت می زبان گم شد که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم شد که طواریست ساعت از کعبه غیران گم شد که مشیت الهی لیل میان کاروان گم شد که مرد کامل و مرد مجتبی از میان گم شد دو صفت بر یکدیگر بستند و قاتل از میان گم شد
---	---

اگر پرسد کس حال خلیفه می را گویدش که در دامستان مرغیکه تنه آستان گم شد	
---	--

بیتو شب از سر شک من می گل میشود گرد آمو تم بانی کارشکل میشود	
---	--

هر دم از یادم نخواهی رفت اسی آرام جان	آرزوی جان کجا بریده از دل میشود
گشتیم از باد شرط رو سوار در برق قفا	تا خدایم از خدا البته غافل میشود
بسکه بی صلاست فکر ما چون تکیه جاب	چو جبهه تدبیر ما در بقیه باطل میشود
منکه سر نیر رقیبت را بدست آورده ام	از دغای من مفاصل گشته وصل میشود
هر گرم کامی تیر نیست از ادا دوست	گر غسل نوشتم از ایشان تهم قاتل میشود
هر کمالی را که دیدیم روی دارد در زوال	آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر نظیر از من غلط بسیار سرزد در جهان

آرامش چون قزاق شود کمال میشود

یادشگان تو کردم دیده ام پر خون بود	حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود
آری آری جلوه در سرو قد او در نیست	سختی خجیده دارد هر که او موزون بود
قطره خدایه بحر عشق واصل ساختم	تا که دست کوتم سیل زنی گردون بود
گیسوی بیوشان از احتیاج شانه نیست	تا خراش ناکه زار من مینون بود

ساعت محبوب را رونق نماند نظیر

زاده طبعش تمامی گرد مکنون بود

تاکی از جبر تو آب دیده طوفانی بود	اشکم از سخت جگر لعل بدخشان بود
مردمان بیروت از بهائکم کستند	زهر انسان فادر هر خاصه حیوان بود
بسکه اسباب تعلق ما در دیدم طمع را	از لباس تن دلم مائل ببریانی بود

عزوباید عشق را در زندگی تاب آورد	جان سپردن در ره جانان تن کی سالی بود
	از چپ انداز سیه چشمان کرانی ظمیر سره در چشم خوبان صفایابی بود
خشم عاجز را بکردن خود آسان بود بر نیخیزد به تعظیم قیامت از زمین از خروش ناله بی اختیارم از حباب رفت مجنون زیر خاک از سر شک آهوان مرکزی چون دایره عشقم نمی جنبم رجای بر نیخ گوهر همان گردش می مانده است	از حمایت نادر خاوم جزیر پا بود خاک من در سایه آن قیامت خنابود اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود لاله زار آتشین درد اسن صحرابود دور اگر بجا بود گردون دهم باجا بود با وجود آنکه او هم سایه بادریا بود
	از خلیج آرزو فارغ البالم ظمیر در قفس کی خون در غیکه باعقا بود
شبیکه بر نیخ او عکس ماهتاب فتد حلال میکندش چون نمک الفتوی ترع بودر باطن مستان دورشته باران باهر دی تو رقع نقاش خواهد داشت نبرد بوالهوس از چهره بردار نقاب بفصل می چو شوم مغلس از نهایی شرا	ز ماهتاب بر حصار او نقاب فتد اگر مالیت او در خیم شراب فتد اگر بگردن زاهد از ان طشتا به فتد چه پاک اگر که کافی باهتاب فتد رو امار که بر مژده آفتاب فتد زاشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

تو قیام می خد از یک خدنگ و ظہیر چنانکہ دیوز یک نادک شہاب افتد	
نزل زہرہ زرگردون پیام ما افتد بجا بفر جواب سلام ما افتد کہ از غدار تو عکسے بجایم ما افتد کہ ترسم آنکہ سباد از کام ما افتد بدست دلبر عالمی مقام ما افتد	سببی اگر گذرت بر مقام ما افتد ہزار عاشق بیدل کہ رو بدو دارند زمان سستی ما آن زمان بود ایاہ بیشہد وصل تو دزدان چنین فرو بردیم ہزار نامہ فرستادم و نشد کہ یکے
ز بس شکایت عیلت بہ ان سید ظہیر کہ حرفہاے صحیح از کلام ما افتد	
بیسہ آتشم از نخل او گلستان شد ولی بزمین بچشم شرار افشان شد کمان بست تو ہر کہ دید قربان شد ستاع عشق نظر کن بیگونہ ارزان شد و گر نہ صبح چرا بالسم پر خوان شد	شکفتہ در دل من خندہای پکان شد اگر آتشم آبے زندہ بزم وصال چہ حاجتست کہ ناوک کشی تبر کش ناز بہر کہ می نگرم من ز عشق مے لافد اگر کہ شبہم گل جذب کردہ مرغ چمن
اگر تو ظہیر بر آئینہ نام صیانت دے کہ یافت روشنی از حسن یار حیران شد	
ابر پیدا است کہ ان قوتہ زدر یا میگرد	بسکہ شب صفت چشم حرما میسکرد

<p>زنگ بر چرخه آئینه امانت دار است سیک شاید گره غنچه بدندان نسیم</p>	<p>ورنه عیب چه کس بدوی افشا میکرد کاشکے از دل بیل گرہے و امیکرد</p>
	<p>کاش دشار مراد رگرو بادہ کیند ابن بلای کہ ظمیر از دل سن و امیکرد</p>
<p>شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود دیکه روز و شب از گریختن شود اگر چه قاصد از حرف نا امید گشت مرا میکده گرد و رخ می اندازند رقیب اوست نیدارد از تو دستم ہزار صید پیام تو آمد از عشاق شبی کہ دلکش بلبل شوم ز سر زرق ہزار خار غم از دیدہ مار سبز بود</p>	<p>سیم فیض ز صبح بہار کم نشود چرا از آئینہ من غبار کم نشود ہنوز از دل سن انتظار کم نشود ز من ہنوز بلا سے خار کم نشود کہ از تحمل گل نوک خار کم شود ہنوز از تو ہوا سے شکا کم نشود یکے زنا سے من تا ہزار کم نشود ہنوز از دل سن خار خار کم نشود</p>
	<p>اگناہ خلق کند نیم تپڑہ غفو ظمیر ز ابر رحمت آموزگار کم نشود</p>
<p>مردہ ای دل کہ یار می آید دم سرد شب زستان رست</p>	<p>خجل صبرم بہار سے آید فیض صبح بہار سے آید</p>
<p>مے و زرد بوسے زلف او بدلم</p>	<p>گویا از شکار سے آید</p>

ساز و برکم بجوانی همه برباد رفت خود بخوردنی ازان وارث تو بهره نداشت تو پندار که بیدار بود در دم مرگ	چون نگریم که بهارم بجز ان میماند خواج پنداشت که باد و در جهان میماند دل بخوابست و چشمش بگران میماند
---	---

شکر چون هست پس ازین سخن چند ظمیر حرف داغی ز شقائق بهمان میماند	
---	--

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند اگر چه وصل نشاط آورد ولی افسوس بدر عشق تو شام از آنکه میدانم ز بسکه سیکش از سینه آه عالم سوز	چنانکه در کف خوبان خا نخواهد ماند که بجز میرود و دو یک بلا نخواهد ماند که در معالجه او دوا نخواهد ماند بکنج خاندن بجز یا نخواهد ماند
--	---

ظهیر بسکه ز بجز تو خاک بر سر کرد غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند	
---	--

عاشق شبی بی سرو اول بلباس غریز هر کس بخوان مردمان خوانده آید جانگس و چشم هر بار یک بین ما جالعی هموار شود سعی سبب تربیت در حق من بهیوده شد	منج چمن فصل خزان و صحن بستان پر ز دست ندانست نیست کائنات شایه بر سر ز تا شسته همواری ندید از شیم سوزن سر ز این دانه نوید من از خاک غم سر بر ز
---	--

بر دانه اشکی گزیده ستم ظمیر از عشق او صد شعله بآلاس هم این خوطه در بر ز	
--	--

<p>ترج دل در اشتیاق دلم زلفی بال زرد بیتو شب بسکه بر دیده چون باران گذشت در شکا حقیقه هست آنکس که چون عکس است شب رعیل از زنگی گیسو او شاد و خفا</p>	<p>شانه را در گیسو او دید و بر خود قال زرد بر لب و دریا حجاب گریه ام پخیال زرد بر کس صد دلم حزن ز درشته آمل زرد چون زن آبتنی آنکه او را آل زرد</p>
<p>جمع شد هر کس خوشن پریشانی طمیر نیجه امیر را در دامن اقبال زرد</p>	
<p>دلم چنان بسوز زلفت یارم زرد چو زلفت یار چلیپا نویسم این مکتوب زنا امیدیم افز و ترست خرد و صیل گمان برم که فدا چون کف چارنجاک</p>	<p>که در کند دلیران شکارم زرد کفم ز بسکه چو برگ چنارم زرد که دل بوعده که انتظارم زرد ز بس کفم چو نیم خارم زرد</p>
<p>اسی ز وصال و تو از هجر سی ای بلبل تو از خزان و طمیر از بهارم زرد</p>	
<p>شکر شد که در گل بچمن باز آمد گوی از زلف با ناز کند انگنی ست در خزان موسم بی برگ من دید بار در چشم تو میسالم بجز رایت رفت پرداز شوی گلشن و سید لستم</p>	<p>زاشیان بلبل شوریده سپرو از آمد که درین حلقه ماسحت با ناز آمد رفت بارگ گل و بلبل و مساز آمد چون تگار تو بسر خامه ز عجز آمد کز پی سوختن از شعله آواز آمد</p>

سر پہ چون خانہ آن چشم یہ ساخت ظہیر گشت کان سوختہ خانہ بر انداز آمد	
بدل نوید ازان ماہ بادہ نوش آمد بجو اب بودم و ادسوی من نظر افکند صدق کہ از گہ معرفت بود برینہ صبح کن بسحر کن نوید آفرشش	کہ بادہ در رگ من ہمو جو جوش آمد صدای پای نگاہش مرا گوش آمد ز بحر حیرت او ہالبہ خموش آمد خردس عرش سحر گاہ در خروش آمد
ز خواب صبح حذر کن ظہیر کو ہالت ہزار بار مراد دل این سروش آمد	
اگر متنبہ باخیل افسون نیاید وہ لالہ ایاش از وصل ہر چہ ہر جذبہ عشق تا کوہہ جہدش ملوست نو میدیر نگاہست	ز زلف پریشان شجیتون نیاید صدای جرس سوس ہامون نیاید اگر ناقہ نزدیک مینون نیاید کوگر تیغ بروے زنی خون نیاید
ظہیر از رخ او نظر برنگرود کس از باغ فردوس بیرون نیاید	
عمرے شدو یار من نہیاد بر گوش کسے صغیر لبس بیداری نخت بین کہ در خواب	دین عمر کار من نہیاد در فصل بہار من نہیاد یک فہم بکنار من نہیاد

ایا دستے کو زرد چرآشانش	نزدیک غبار من نیامد
خللات عدم ظہیر در چشم	
شکل شب تار من نیامد	
اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود	الماس از تفت جگر آب میشود
یا قوت اگر بجام بریزد بجای سے	بی لعل نوشنخند تو خوتا ب میشود
شد قطره های گریه من پایت زمین	باران نرم زرد و سیلاب میشود
آئینه را نقاسے تومی آورد بشور	می بر لب تو شربت عتاب میشود
ہمت بجو ظہیر ز مردان تفت لب	
کز اضطراب غم دل او آب میشود	
دل جو صافی شد حقیقت را شناسا میشود	از صفا آئینہ منظور نظر ہا میشود
می فتد صد عقد از نو بر دل مرغ چین	از بہم صدم تا غنچہ دامی شود
کی توانم شعلہ عشق ترا در دل نہفت	شمع روشن از پنجاہ شیشہ پیدا میشود
مست اگر آئی بگلشن از بر شوق لبست	ترا لہ می ز گرس پیا لہ غنچہ پست میشود
سایہ را اگر بگری از شخص مان توان خست	بسکہ تن در رنج عشق او ہیولا میشود
گری می آید مرا بر تنگ چشمیهای ابر	با وجود اشک مامنون دریا میشود
تا توانی در تفریح کوششہای ظہیر	
ز آنکہ در ہای اجابت در سحر و ایشود	

چو بختی بسخت با بخت که بخت ما بخت شد	به نفعان چو رنگ محمل دلم از صد بخت شد
چو مراد آورد او ز کرم بسایه خود	بسر من از تو هم گذر هما بخت شد
ز تجلی که داری تولی آن نگا خود بین	که ز آینه مثال تو بفرهما بخت شد
دل من چرا مشکب نشود تو نیز دانی	که خدنگهای تو بکجا خطا بخت شد
چو بجلوه زناکت مجرام ناز آئے	چه عجب که سرو بنید قدت و زیا بخت شد
ز کدام سرزینی چه بخت دل تشینی	که نشد کیسکه اینجا بهمانه و ابخت شد

ز رقیب اهرمن خود عامی صبحگاه می	چه عجب ظلمیر اگر از خدنگ ما بخت شد
---------------------------------	------------------------------------

کسیکه همچو شر روی در فدا دارد	بلک نیستی اهل عشق جا دارد
حریص را نبود تاب دوری از زریتم	که پای بند طمع خو سے اثر دما دارد
به غزتن مده و مغزو چشم شیر آر	که بقیه از سر غرودیان غذا دارد
تن ضعیف ز عشق تو پیش می سوزد	چو برق شعله کشد چشم برگیا دارد
ز ناله هر سر مویم چو تار قانون است	چنانکه گرهه بر هم زخم صدا دارد
چو روی آئینه کار سپهر بر عکس است	که خلق را ز بد و نیک خود نما دارد
درین مکان محقر مزار کو نه عم است	بجیر تم که دلی انیقدر صفا دارد
زدوریت شده ام آشنان که از فرکان	نگه بدید که من تکیه بر عصا دارد
در بسکه زلف تو زنجیر پای دلما بود	سر خجالت ازان رو به پشت پا دارد

کسیکه بجهت سودای چنین زلف تو هست	چو مشک فال تو در اصل خود خطا دارد
بشعر نحر از آن میکند ظهیر که سه چو خامه بر خط تعلیم صایا دارد	
تی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد بنفقت سحر گردانیدن عبارت نیست خلش چون زخم خویش را از وصل او بیگنی بگذر پس هر اوج اقبالی بود در پس دالی را	کلی چون میدد در این گلستان غم هم دارد و گرد رشته تسبیح را زنا را هم دارد که زلف او سیم جمله عطار هم دارد جهان را اگر های هست بوتیار هم دارد
ظهیر سبزه دم لبریز گوهر های شمار است صفت خاموش و در سینه در شوار هم دارد	
بچی دارم که خشن رونق صد بوستان دارد بجام آینه از عکس آب درنگ آغ افش بجست از غر و رخت خوشیم با چنین پستی خوشم من کو خرابیه کول همسایه خدم رقیب او رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو دعای من سرش بر غر غش اعظم کی فرو آرد	نخ من زان بهارستان چو رنگش آن دارد نصور کردم آینه شراب از خوان دارد که دامنیت افتادگی بر آسمان دارد که میدانم های من نظر بر سخوان دارد نظر بر روی من گاهی ز روی آسمان دارد که احرام توجیه به تیر بر لاسکان دارد
ظهیر از خجست خود خواب بریتان تابکی بنیم که را زلف او را شانۀ دامن بزربان دارد	

که هفتین برقیب نیست و عار ندارد	که کار من گمراهی و اختیار ندارد
که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد	مگر مجلس غیره نشسته است اشب
که مثل قاصد سرو تو جو بهار ندارد	نشان نشو ناداری از کدام چین
که بذر زلف تو گو یا سرشکار ندارد	پرست عشق غزالان تمام نمیدارند
مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد	دیده زال جهان جز دو قرص ر دنیا

بنو دنیا ز ظهیر ار اشاره چشمش

که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

چهار در هر نگه با ماند دارد	دل مایه یک اینجا ندارد
که دیگر ناز را پر داند دارد	چهارست این بچشم نیم نازش
تجلی جز دل سوخته ندارد	فروغ عشق در هر شهر نبود
سرم گو یا خب از پا ندارد	ز بس از نیم ناز مست عشقم
که هر اندر دل او جا ندارد	یقینم شد ز چاک سینه صبح
خبر از ناله عنذران ندارد	اگر سوز دل بر حال واسق

ظهیر از دین و دل چون شد تبیدست

دگر در دل غم غیب ندارد

بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد	آب وزنگی گل مرا کی در گلستان میبرد
بی کرایه لوی یوسف را بکتان میبرد	هر چه از باد صفا اندر عالی مهت است

عشق را تا نام بدان رسمی که در اعجاز او	مسند بلقیس را نزد سلیمان میبرد
سهل باشد هر که از هر عتابش بُرد جان	ما دم او را اگر شهید لطف او جان میبرد
ظلمت خواب سحر را بین ظلمت از دود شمع	
زانکه دلت صبحدم سرد در گریان میبرد	
بتو امشب ناله من بر شریا میبرد	هرگز آتش را بسوز آه من میبرد
گریه ام را در جهان گنجایش نرفته مانند	اشک چشم بعد ازین زودش بدریا میبرد
از خروش می نیتند بر زمین نقش دست	من فدای آن زمین کان کف پا میبرد
دل مثال صید حبت از سینه آن بیتال	این بیا قبی زود ابرویش بطفر میبرد
گرموت بگسلاند جذبه یعقوب را	دست یوسف کی بد امان زنجار میبرد
راه نردیکی بدور افتاد ای چایان شکن	داسن از راه و قاداری بعد را میبرد
دیدم انصاف کو عشق که چندین دورنج	
بر ظلمت یکس موزون و تنها میبرد	
عاقبت با من نوید زین تحمل میبرد	بعد از آسیب ستان محرم گل میبرد
می نقد آخر بدتش دولت دنیا و دین	هر که پای او بد امان توکل میبرد
با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را	نالام در کوچه متعار بلیل میبرد
از نیم پاک بین هر چند می باشد زمین	تتمتی بر دفتر دوشیزه گل میبرد
چشم امید از جواهر سر بر هم نه ظمیر	صبر کن گردی ز راه شمع و لعل میبرد

تا بر آئینه در رحمت زخمت و امید کند	خاک آئینه را فردوس اعلیٰ میکند
انقدر هم شیشه درندان نیستا شکست	با دل ناانچه طعن تا صبح مانع کند
بر دل سنگین تیرین نیست اصل از خنجر	انچه سعی کو کهن با سنگ خار میکند
بزربان اگر دشمن را آینه آسودگی	هر که گوید کار را کار فرما میکند
کاسه چوبه ز کشتی بسته بر باد کمر	تا ابد در یوزه از چشمش نریا میکند

سالماد را انتظار ناوک تا زم طمیر	
یا ز نپداری که آسان در دلم جا میکند	

دل هوای فامست آوا تمنا میکند	آری آری شعله دائم میل بالا میکند
با تجلی جوی چشم جانشانش و لغریب	انچه سحر سامری با قوم موسی میکند
عشق زهری کی چنانکه نگل نظر فانی که چرخ	آب تلخ شور را در کار دریا میکند
سرمه زون از خجالت بید بخون میشود	چون صنوبر بادی از آن سرور عیان میکند
یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل	گشته عشق تو اعجاز سیی میکند
دیدم یعقوب اگر بنید ز غیرت چون کند	تا زیوست انچه در کار زین میکند

لذت خار غیلان را چه میداند طمیر	
هر که او در این بیابان موزه دریا میکند	

هیچ میدانی که با من حق کرش میکند	پنبه داغم زگره کار آتش میکند
محرّم اسرار زلش میشود باد صبا	خاطر سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت انداخته است یا دیگر از اهل همت معنی توفیق را	نخن طبیعت میل بر دیبای زرکش میکند اغلی روشن روان مسح عواکش میکند
کی بیاید بهره از خار نیلوان چون طهیر هر که فکر ز راه اسپ و منفش میکند	
جلوه سرو قدا و باغبانی میکند از نگاه مست در نگار لعل او چشم علاج خاطر جمعیت از دل که چست قناد هم کاتس هر چون کردی از یک بیجام شراب زنگش از نیاز من تنگ تعلق میشود بلیل از خاشاک پایش کرده و باد صبا	نخل پیر من از ویل خوانی میکند چار که من در تراب ارغوانی میکند زلت او در دست و تپش یاسانی میکند بر سرم دشار من اشب گرانی میکند ترم ناز او فرم راز مغرانی میکند تا سحر در بستر گل کامرانی میکند
تا خوان هجر او بر من چسب آرد طهیر چون بهار وصل او ما من خرائی میکند	
کفر زشش زخنه با در ملک بیان میکند در دلم از خط نبه خود سواد و وسعت تا تمام از دست او چون گل گریبان ندیم چون بازارد دل شکلی دیده خوانا بخور از دل خود مایه آنکس را جگر خوانا بخورد	آری آری دیو حیلست با سلیمان میکند ایکین سفال گننه متشق خط رجوان میکند بسکه او چون عینه را با سطر رجوان میکند قطره بی رنگ را در دیده تالان میکند هر که بر سفره خود عشق همان میکند

	<p>رنگ برون بر تازی کلام جتن شد ظمیر من هلاک آنگاه من نیست احزان میکند</p>	
<p>عشق تو خنده با بدل طو می کند گر لاله روید از سر خاکش هنوز عشق از بسکه کاسه سرم از عشق پر صفت یکدم که چشم از رخ او جدا نظر بی تهمدا تمغات شکر خنده ان نفس ایا می چشم مست تو بر این ل خری</p>	<p>دانی جیبا عاشق مجبور میکند خونیت آنکه در دل منصور میکند هر دم فغان چو کاسه طنبور میکند در دیده کار نشیر سور میکند در سینه کار تاجن زنبور میکند چون باده جای در رگ محصور میکند</p>	
	<p>ما طور روشنیم ظمیر آنکه حسن یار دل را بجای آنکه منظور میکند</p>	
<p>به تنگنای غمی دل چو میل آه کند بسوی آینه آوری خود نمنه بنید هلال بشوم از شرم مهر رخسار شس بخاندا که دل مردمان چه خواهد کرد بکنه لذت تیغت اگر رسد عاشق هلاک جبهه شهید تو ام که نتواند ایقین او تنوکل تمام نیست ظمیر</p>	<p>کیو تر که صغیر به قعر چاه کند بکجا ز ناز بسوی کس نگاه کند دیکه گوشه ابرو بسوی ماه کند که سر نه خانه چشم ترا سیاه کند همیشه بهر جان آرزو گناه کند ز بیم خوے تو در زیر آره آه کند اکی که وقت سفر فکر زاد راه کند</p>	

<p>اشانه بایا و صبار از دل افشا میکرد عشق برداشت ز من سخته دل سوختگی یاد آن شب که رخت آینه رویم بود تنج ابروی تو از کشتن من دم پیروز سختی از غنچه آن لب بچین گل خیریت باز رفتم بس جلقلی اهل جنون</p>	<p>تا بول شب سخن از زلف تو افشا میکرد سوز ساخته در چشم زین میگرد عکس من سخن خوش چون گل عشا میکرد چشم مست تو به پیچیدم ایام میگرد جلوه اندر و رخت میل بیا لایم کرد که نبودیم که این سلسله بر پا میگرد</p>
--	--

<p>گر خیالش بدلم راه نمی یافت طمیس تیرا و با پرو پیکان بدلم جا میگرد</p>
--

<p>شب زلف تو روزم را میگرد بنازم نور خورشید رخت را چرا بیل نگرید خون که شبنم صبا گر جامه گل میکشاید</p>	<p>مرا در تیره بختی سحر بره کرد که تواند کسی در وی نگه کرد سحر بر بستر او نگه کرد ولی نتواند او را باز ته کرد</p>
---	---

<p>طمیس از ابرش دم زین چیست که بر ساحت حجاب روی مه کرد</p>
--

<p>تا نسیم آمد و پایسته بدن موی باند باغبان پرور شسته داد بهر جا و گله عشوّه دید در آن نگرش از حیرت آن</p>	<p>گل امید صبا منتظر بوسه باند نخل بی تربیت ماست که خود در کو باند چشم نرگس نگران بر سر زانوی باند</p>
--	--

ساله باشد که امید خراشت در باران	سرو برپاست قناده بسبب جوی باشد
دل چنگشت خموشی بر لب را آورد	راه این بادیه پر خوف و بلاست ظمیر مرکب عقل درین جازگاپوی باند
بسکه سیراب سست بختل قدز جوی آرزو رقه جاسوس نگاه و دیده باز از تخطا خدیجه ایامی چشم شده سازش بر فلک قاصد از مضمون شوق بگنجد و از روح عشق ناله عشاق گردد راست از قانون عشق	دیده در اوقشای عشق شک نماز آورد و گلستان محبت میوه ناز آورد ساجران گلشن دیدار او باز آورد برزین آخر مسیحا را با تاج آورد گریبان کاغذ این نامه پرواز آورد اگر میغنی از رنگ من رفته از آرد
گر ظمیر آن شوق بر خاک شهیدان بگذرد هر قدم نازش شمیدی را با و آرزو	
دل بسته بصد دایم بلا شده باشد ترا سبب تعلق همگی بست کشیدیم احوال دل خویش نگفتم بدم وصل تا کلمت گیسوی ترا بشنود از درد	مستم نه فراموش تو دو تا شده باشد در راه و مای تو فدا شده باشد او را از غلامیکه قضا شده باشد دل منتظر ماد می باشد شده باشد
بیچاره ظمیر آنکه نوا ساز چین بود در عشق تو بی برگ نه او شده باشد	

زان بر لوی که طوین حیرت نماید شد	صحنه کوچه رفت و رفت بنباب نهاد شد
که طاقت نگاه که از شاه شمره	نور ز نظر بدیدم اما تار تار شد
ز انجا گذشت بدول مار خنجه میکند	هر دول که از خدنگ نگاری نگار شد
اشکی که پای دشت زوایه نور قبول	ای دل خنک کوس در او تار شد
در دست اهل خجیه سر رشته دور یاد	آین سوزنی که بدست نوک خار شد
از قشع عشق آبله بچای عاشقات	یا کینه تر ز شبنم رویه بهار شد

بها شد ظهیر مونس پروانه عیند لیب	
گل شعله گشت شبنم روی شهر ارشد	

دیگر از رخ او دیده پر ز نور شود	سروشک من چه باند در مبلور شود
بخش حین زیلا طین سوعال عدل کنند	که شیر گاه سلیمان بچشم مور شود
نفس گسته بر آرم ز جیش شعرش	نیال که مرا نیش ضرور شود
تظیر بر آینه انداختی اومی ترسیم	که آب آئینه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کے نام	
اگر بهشت دلم جلوه گاه جور شود	

بزم شب زان تبسم شکرستان میشود	کی تبند یک لب و پسته خندان میشود
پرتوفض ازل کی میرسد بهر خار	مهر را تا نثار در کوچه بدشان میشود
گشته از صحن ریازخ دلم مردانخوا	هر به از صدق و صفا یک سلیمان میشود

وقت دیدارش زلف کز صفای دلی چه هلاکت	پس چرا چنین تو آئینه حیران میشود
نیش زاده و هم نافه جام جز در کجا عقل	کی بافتون ساسری موسی عمران میشود
تا رسد امتد شعبه بر حریم آفتاب	لو لو در یاسه بتیاب تو غلطان میشود

ما شب از خواب پریشان که منی بیدم فزین	
بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود	

زلف که راه میزند حسن که ناز میکند	مبتداهم کیست دل با که نیاز میکند
بلیل اگر نفس زنده نغمه سراپا نازدم	منظر غم رگ مرا پرده ساز میکند
همچون که نیشتر برگ فسرده میزند	انچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند
در شب مهمل مانگ زان شود چراغ من	عشق تو قرص ماه رادعه گداز میکند
کرده دلم ز زلف او شکوه نیت نارسا	موسی اگر خبر شود قطعه دراز میکند

تا خیم ابروان او قبله شد کیمیرا	
گر رود از برابرش قطع ناز میکند	

باصبا میروم آشوب بگلستانی چند	تا کشیم گره از سنبل و ریاتی چند
زلف و خط تو بود کج خون می کشم	نیست سر حلقه دل سلسله صبنای چند
با سر زلف تو امروزم را کار افتاد	زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند
هر کجی در کف صد جذبه عشق ستایم	گر سراپا بودم طوق گریانی چند
میروم از حبت تخم گل در شیشه تاک	من بلیل بشقا خاوه دهنقانی چند

گوینا وقت شب بخوابی زان ناز آمد	دریم نذر خود صفت آرای ترکان چند
منتشر شد چمنان عشق خطیر می‌کون	گوش کن جال لیس و سامانی چند
هر شب چو ناله سن میشود بلند تا باشد از حوادث ایام در امان پیمان شکن بهاش که چون نام به عشق مژگان نمیزنم چو تو در خواب رفته در دیده تو تیاست مرا خاک کوی تو باسایه جوی اوز پی آخوان هست	چندین هزار دست دعا میشود بلند هر جا که هست نام خدا میشود بلند آوازه تو هم پوفا میشود بلند اندیشه می‌کند که جدا میشود بلند هر صبح که نسیم صبا میشود بلند مستقار تیز کرده هما میشود بلند
مرغان کوه بخند هم آواز میشود	هر جا خطیر با نگ در میشود بلند
موسه نظر بغیر تجلی نمی‌کند دیوانه ترا که ز کونین گذشته است حسن تو آنچه بر سر می‌کند نیاز روز رازل خود ز تو ارشاد عشق یافت ناز و نیاز عشق با عیای معنویت کی میکنم ادحق تسلیم عشق را	پروانه را بشمع تسلی نمی‌کند جز معرفت ز عشق تمنی نمی‌کند مجنون شنید و گفت که لیلی نمی‌کند در کت تو کسب الهی نمی‌کند این نقطه را حروف تهجی نمی‌کند در حق طفل هیچ مرتبی نمی‌کند

گو آن دلی که بافتن اسرار او ظمیر صد کویچه دل خوشاوی میکنست	
دل را درون سینه خمدار کرده اند از اخلاط چشم تو بنیم ز چشم خویش صورت پرست و الکل ماند فلجست اندر بر تیغ و طعمه قصاص انتقام تا نفس بود شتر نفس را مهار قرع چمن ز راز دل باست با خبر	مشرکان او بنین چه قدر کار کرده اند بدبستیه که مردم همشیار کرده اند کاهل نظر متاخره باخار کرده اند اصحاب عیش را همه بردار کرده اند آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند زین دل ربی بر وزن شکار کرده اند
قمری گو ظمیر که بر سر دامنست منصور عشق اوست که بردار کرده اند	
خیال عارف و شخص افراطی که سپهر بوقلمون در میان یکرنگان عجز و هر مرادید با دل بیدار وقت مرگ توان گفت که گشته نالم بگریه که نش در گلو فرود بردم لبک فلنده مرا از نشردن سر و پیش خیر بر تو عشق ز من تا ند ظمیر	سوا و زلفت ویش موچه سرایم کرد مرا بخون جگر دیده از تنایم کرد بگما هواره زندان تن بخواهم کرد که در شکسته تن زردکی غذا بم کرد فلک لذت زین لقمه حسابم کرد چرا که گوشه ابرو می او کیا بم کرد که عقل دید و تصور با تنایم کرد

<p>هر لحظه غمی در دلم افرودخته دارد در بجز نیم صورت دیناست که گویا منهم کند از کج لبش دانه خالی تا بر سر دستار کند تمغه و غش</p>	<p>عشق تو چو با دل این سوخته داد بر بالش غم شکل مراد وخته دارد تا آنکه بیهوش تو نو آسوخته دابد عاشق چو گل این نخست دل سوخته دارد</p>
<p>چون شمع که در پرده فانوس نماید در سینه ظمیر این دل افرودخته دارد</p>	
<p>در خشت عشق اگر خواهد ملک گیرم کند نشسته صحت کجا یابم در شکوب بیلان من همان از کج کاهم زهر مانی بر مذاق نال را چسبیده ام از شوق تر باران تر سازگار بجز از انم تا کند ویران مرا</p>	<p>آشنا ای کاش با سبزان گتمیرم کند ما عیان چون نمارا گرد پای تدبیرم کند دایه ام بار در گر که شهید سرشیرم کند لجبه او کاش رمی ششم شبگیرم کند زود عشقم تا ابد کز وصل تعمیرم کند</p>
<p>گفته ام بچون ظمیر از ای همه لیلی وستان حلقه رفته نمی بینم که زنجیرم کنند</p>	
<p>هر که بمن نظاره مستانه میکند خواهد مگر سواد پیریشانی مرا گویا گل مرا فلک اری سرشته است غافل از اینکه ز غن عشق ست چراغ</p>	<p>عشقم فدای زگرش جانانه میکند تا دم گهی که گیسوی او تانہ بکند خاکم اگر بجای گل میخاست میکند تمسح این گرم ز پهلوس پروانه میکند</p>

دیوان میرزا...

افتاده ام خلیفه بزنجیر زلفت یار عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند	ناز بی اختیار از ناشکیبه میکند هر کجایم بیندم با من غریبی میکند هر که در عالم بود با من رقیبی میکند بر سر بایین من بیسی لطیفی میکند	در گلستان رخت گل عنایی میکند اینقدر با چشم تو خست آشنائی میکنم روز و شب بر طالع خود گرمی آر در مرا کی تواند چاره سنج مرا کردن نگر
با وجود آنکه عشقه نیست درد لها ظمیر همچنان آن زلفت مستق و لغز بی میکند	نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد هر که از بانگ خردس سحری برخیزد هر دق کی بصدای دگری برخیزد مثل آتست که آتش شرری برخیزد	گر دو صد سیل عم از چشم تری برخیزد نفس خود با سرم میزند آن خواب له و خود بخود وقت سحر دل غمت مینالد دل نه از مستی جدا شد بقبار و گشت
تهمت آلودنخواهی شدن از فیض ظمیر که ز لبیل بچمن شود و ستیری برخیزد	از بدخشان پاره های لعل بیرون میرود حیرتی دارم که دل جای خود چون میرود عشق را نازم که خون دل دست نمون میرود	بتو شب از دل ماحنه بخون میرود کس با سانی بغیر او بیا زار وطن بر برگ ایلی نزد صاف تو کب نیست

از خجالت برقفا ز تنم چو برین لطف کرد	اکشتی عاشق ز بحر شرط و از دن بشیخ
آسمان ہم از بلای عشق میسوزد ظہیر	بسکه آہ عاشقان براوج گردون میرود
خاک مرا بآب محبت سرشته اند از فیض مشق رشتہ عقد ستاره ام از چشمہ دھال تو سیراب کی شوم مار ابرات زرق نر کرمان بریده شد	تنم مرا بر رے عشق کستہ اند تار مرا ملائکہ بر چرخ رشتہ اند از بس مرا آتش ہجران برشتہ اند زین پس بنام شاہ خراسان فرشتہ اند
زین دار از خیل ملائکہ جدا شود	اینجا ظہیر یک بشرو صد فرشتہ اند
خردہ از قافلہ باد صبا سے آید ہندہ آورد خبر نزد سلیمان ہمار آہوی سرکشش بسکہ بن ہم آخت بلکہ پامال حثایت شد سے بار دگر محمل ناز تو میل سفری کردہ کہ باز اہل دل تاخم ابروی ترا یاد کنند بوریا رکشش کردہ در آتش بے گن	نگہت یار جدا یار جدا سے آید تخت بلقیس گل از شہر با سے آید دل ازین سوختہ یک میل جدا سے آید ہر شب از تربت سن بوی خا سے آید ہر شب از تربت سن بوی خا می آید ہر فلک ماہ نوا نگشت نام سے آید زادہ سے را کہ از دہوی ریاس سے آید
کہ احابت بسر راہ دعا سے آید	نہا توانی بفرغ دعا کوش ظہیر

بگوش من ز بسجده ناله مستانه می آید	خدا در دل خیال ایکی از میخانه می آید
نیدامم که این بزم از دی روشست شب	که در گوشم صدای از پر پروانه می آید
ز دلشکی چونوید از تورود خانه می آیدم	تصور میکنی چنی نیست در دیرانه می آید
بطور حقیقتهای بهت پروانه را نامم	که چون از پای خود دور خستیم و از جانی
ز بس کان بیو قیاسن هر یگانگی دارد	خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید
ز بونیم عجب دارا شفاهی بر سر کوس	مکان را که عاقل میرود دیوانه می آید

بوی دانه خال از کند زلف افشال

بایم او طمیر امروزی تابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار می آید	نه فیض ناله از این دیار می آید
چو کوکبان دل خود تابکی خریب دهم	غبار خانه به فشان که یار می آید
گهی که در گفتم هر دو چون ز یک جنس اند	بچشم من اثر از شاخسار می آید
کسی جواب مراد شکایت تو نداد	جواب من گهی از کو هسار می آید
گذشت عمر دنیا مد شبی بیالینم	بکار من چو نیامد چه کار می آید
خزان که نخل شباب مرا زیا انگند	ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بر دوشمار خواهم کرد

ظمیر اگر چه کجا در شمار می آید

دل نگار مرا آسمان چه میداند	ز دست و پا زده در خون کمان چه میداند
-----------------------------	--------------------------------------

بجاک تیره فلکندش ز باد و تپتی خویش	خزان بهای گل بوستان چه میداند
سحرشکایت مرغ چمن ز باد و صیبا	تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند
کسی که نخته بر دی سریر عزت و ناز	شب دراز و غم پاسبان چه میداند
هر آن کسی که ز سر پای تندرست بود	شکسته بالی با مفلسان چه میداند
همیشه شیوه خوابان ز عاشقان پرسم	کمر بر بهنان از تبان چه میداند

لکن ملاست زنده که ضامنست ظهیر
که بحر باهمه شورش ز زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید توانو نشود	پس چرا قرص ماه از رشک تو لاغر نشود
لب سیراب تو گر آب شود از دستم	از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود
اینچه حسن است که صد بارت اگر می‌نیم	در نظر شیوه حسن تو کمتر نشود
بر رخ ملت او رنگ سلطانی نیست	هر که در تبتکه عشق تو کافر نشود
مسک را باده خور و بخل وی افزون گردد	بتر آنست که این کوگر ره بر نشود
لطفاً اندر رحم پاک شود قابل فیض	آب در ظرفیت آبله گوهر نشود
آهن از معدن پولاد بیرون می‌آید	لیک ز انبیرش او قابل جوهر نشود
تا خط از حیره زوید مستکبر امر در	نقره تا سکه نیاید لقبش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب سوختگی
هر چه بخاطر بود داخل مجسمه نشود

طوفان نوح در نظرش مختصر شود افتخاکن که بتدیان را خبر شود پنداشت دل چو در غزلت مختصر شود عمرم بفکر زلفت درازت بسر شود و ستم بدور سر و تو طوقی کمر شود پیداست طفل شوق که صاحب جگر شود هر کس ششی رفیق نیم سحر شود گر آگه از شباب حباب و شرر شود	گر شمشیر بگری من هم سفر شود یک شتمه از شفا و اشارت چشم یار شرح مطول سر زلفت تو بر هم ست با در گین که سر بدر آرم از ان مگر خلخال سر و اگر نشود طوق فاخته شکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق بشیک که او بقافله فیض میرسد داند که سرد و گرم جهان را و خود نیست
---	---

رویف	خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظمیر عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود	دال سیم
ز خون دیده نوشتم بدستان کاغذ شال قطره غم بر غدا کلفاش ز بهر نامه که بوترچه حاجت ست مرا مگر ببال سمندر نویسم این نامه	مگر که رنگ سر شکم دهد نشان کاغذ پی تلسی من گشته ز رفتان کاغذ که خود ز شوق و محاشش شود روان کاغذ که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ	
	ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظمیر گمان برم که نماندست در جهان کاغذ	
سناری او چون دیدم در انجمن کاغذ	برای نامه او کردم از سمن کاغذ	

عجب بدان که مقوی بوصف او گویند	از آن سبب که مقوی شد از سخن کاغذ
مرا تیر حوادث نگاه میسدارد	کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ
عجب مدار که کم از دعای او خوشتر است	چرا که حمد نموده سپهر سخن کاغذ
بین صلابت نامی که از تو فتنه شود	شود بجای که چون جلد گردن کاغذ
فرنگیان به بت آفرین چو تهمسم گرد	شود ز نقیصت شاه بت شکن کاغذ

ردیف	ز بس مسوده در شرح غم نوشت طهیر	رای محمله
	عجب بدان که بماند بدور من کاغذ	

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر	ز شوق ذیل دُعا ای مستجاب بگیر
صبح کن جو موزن صلاح صبح زند	چو ماه نوقح از دست آفتاب بگیر
چنانکه رنجینه خون سیاوش اندر شست	توانتقام زگرشیو ز شراب بگیر
نوید رحمت بنیش رجام می بشنو	صریر باب بهشت از دم رباب بگیر
صفیر خنک کجا بردست زندناخن	نوا می فیض اخرا از صابی آب بگیر
حضور خاطر فارغ سوال کن از چید	سرخ گنج زکاشانه خراب بگیر
اگر عمارت دلمه کنی به از کعبه است	ز شمع کرم از تو گلے در آب بگیر
زمان شیب نیابد ز دست تو کار	عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

طهیر اگر تو بجز شرخات می طلسم	
ز معدن دامن پیغمبر و صاحب بگیر	

عشق مجاز و زهر یا راجه اعتبار	حسن بهار و رنگ خمار راجه اعتبار
تا آنکه تا نیم دسلی از انتظار گل	گویم همین که تو بیه مار راجه اعتبار
در زربش از هجوم رقیبان مدار پاک	در قرب شاه خیل گداز راجه اعتبار
بلبل فسانه خج زرایا که غنچه است	در این سیاه رنگ همبار راجه اعتبار
نقشم اگر کنی بر قیابان تمام نیست	با این گروه خیره بلا راجه اعتبار
ما خراپه است در و چنند پا سبان	بر بخت تیره بالی همار راجه اعتبار

بر بوا بوس خطبه چه جاری ملاست

بر سنگ خاره ناخن مار راجه اعتبار

بر جلو کار سرو نو آزاد کا دگر	هر قطره سر تک سن افتاده دگر
مشاط دل مبتد که خود شانه میشود	زلت از خراش نامه دل داده دگر
خواهد چو دستگیر افتادگان کند	افتد ز شوق سرو می آ داده دگر
چون اهل بزم مستی من نیست گویا	ساقی کند سب اغش از باد کا دگر
آبستن است بکر از اطفال حادثه	هر صبح در کسار کشد زاده دگر
این بسته نیست که چه نظم معنوی	شیرل یکی و هر طرش جاده دگر

باشد یکی ناز و نیاز از من طمعی

من یوریا فکنده تو سجاده دگر

مرا که ساختگی در ازل نبود شعار	بکوچه چاره باز من بچرخ کج رفتار
--------------------------------	---------------------------------

ز بسکه تعبیه کردم اثر ناله خویش	ز بهیت از نفس من بر وزن تنهقا
بدان رسید که از دیده سر بر وزن آرد	ز بس خلیده بپا توک خار بر رخسار
نخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم	از ان گره که بکارم فکنده کیسوی ما

نفس سوخت ز شور ظمیر سوخته ام	
ز بسکه سوخت بایای چشم سرمه دار	

مده فریب من بایدل ز آب رنگ حیرا	بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حصیر
چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو	بینه کار کند تیر او بر رنگ سر
ز قید زلف مرا اندازین دل یریشا زرا	درین داشت ز دیوانه منصف بنجر
ندامت از چه پیرا گنده روزیم کردند	مگر بدست تضا به و خامه تصویر
بنای دل همه ویران زخیل ناز تو شد	مگر تو خود گشته این خرایه را تمیر
ز بس خدنگ تافل سبده بر دل	تو اغم آنکه پرواز آیم از پر تیر

باستانه اویندم بپاسه غره	
اگر آنک آیم از نقش پای جویس ظمیر	

ای ز خود بینی بچشم منم تنوا خوا	در طریق آزار ما بس گشته مانع اریار
هر چه لطفت آرد در تن مجری روح	سیکندیر مقاببت بر دل انگار
سیدم جام غمت اندر دل مسطور	میر در مستعت سخت گویان با مقداد و ار
کی به چشم تو با هر مست ناه جام جام	غیر بتیاریان ندارد کس بران بار

<p>مغفار عشق را صد مرغ زار اندر صیقل کفر عشقت میبرد از بوی ریای</p>	<p>وز غم تو ببلبلان راناله در گلزار زار تندی جوشت فروز و در دل ز تار تار</p>
<p>اگر چه جنش برده تبها از دل هتاب تاب میکند روز طهیر آن زلفت کجوفار تار</p>	
<p>ز بسکه لکنم در دلم کنند عبور دل نشوده نباید شر ز گرمی عشق چو تار رسته بس گسل و پیچ بران ز تنگ چشمی اهل زبان رسد است اگر مگیر سایه خویش از سرم سیم ترسم رقیب خواست پای تو جان بر دشمن</p>	<p>رحیل آمد و شد گشته دل چو خانه عبور چرخ کشته بفرود از تجلی طور آخر جوهر ز تار گسسته طنبور به منع دانه بدوزند از حد لب عبور فلک بسایه لطف خودم کند منظور یقین که عاقبت این آرزو برد در گور</p>
<p>طهیر میرسد از چاک دل شراره عشق بقدر حوصله رن ز مهر بالا نور</p>	
<p>ای گلشن جوانی و دس لاله زار عمر فیض محبت تو بود ز ندگانیم چندانکه میردیم همه دور گشتن است رآن مخالفی که درینجا موافق است هنگام مرگ با اجماع دعوی آرزوست</p>	<p>بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر آب حیات مهر تو در جو بهار عمر مرکز نوبی و دائره بروی گذار عمر نقرین کنم که گم شد از و اعتبار عمر کایام هجر نیست مرا در شمار عمر</p>

از من قرائت بر آن نازنین سوار	آرسه دمی قرار نگیرد سوار عمر
	<p>بر خود نظمیر یک نفسم اعتبار نیست</p> <p>همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر</p>
<p>خوش آنکس که براه فنا بود چون شر</p> <p>بدین صانه بعتقا هم آشیان نشوی</p> <p>چو بهره میبری از اختلاط ناهلان</p> <p>سخن ساز که از دودمان بوالبشم</p> <p>به زده غافل از انجام کار خویش تنی</p> <p>مگر که دست زنی در رکاب آلودین</p> <p>رسد دو چشم جهان بین تو بنور یقین</p>	<p>اسید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر</p> <p>ز حرص بر سر مردار اگر کشا کس پر</p> <p>بخشش را ز دود از دکان آهنگر</p> <p>چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر</p> <p>گذشت عمر و گفتمی که صیبت ز اوست</p> <p>که تا خلاص سوی از حساب در محشر</p> <p>اگر بدیده کشتی خاک مقدم چنین</p>
ردیف	<p>نظمیر بسته لب اسید و از عفو است</p> <p>که نوسد از قبح لطف ساقی کوثر</p> <p>زاد میجو</p>
<p>بر نایب صبح و شام از سبب مارم هنوز</p> <p>از برای چاه ام صد بار پیش از نوح</p> <p>کر چه ام در خیال او تا شکم</p> <p>در دهان گرد آفتاب را ز عود افتاده ام</p> <p>سایه اسیر بسته آید به هر چو یل و</p>	<p>بیچ و تا با حمله افکنده در کارم هنوز</p> <p>در ره سبق ایوای خورده بیارم هنوز</p> <p>نه چنان بر روی تو تماق و مدارم هنوز</p> <p>برن بود و امیر که یا اگر انارم هنوز</p> <p>در جوش خونماک از سحر اغیا هنوز</p>

بیر لب دریای عمان آشفته لب قاده ام	لب فشارم بر که از وی میکشد عارم منور
از مروت دور باشد شکوه از گردون طلیهر	ترا کما از دست و زبان خود در آزارم هنوز
ساکن تنجائ و در قید اسلام هنوز	خاکروب دیر و دور بیت احرام هنوز
منکه سودای مزاج از نکت آشفته ام	تا چها باشد ز زلفت او سرا تا چها منور
ز انتظار آنکه باز آید جواب نامه ام	می برد شوق کبوتر بر لب با هم هنوز
تا چه راحت یا بزم از تنهایی کنج قفس	منکه لذت بخش دل در اول دلم هنوز
لی فروغ شمع رهساری نیسوزم طلیهر	
با سراپا پختگی پروانه خام هنوز	
ای گلشن فراکت وای بوستان تا	سروی نه پروریده چو تو باغبان ناز
از زور غمزه میکشد از دوش ما بگوش	در بند ابروان تو نایده کمان ناز
از کنج حیم عتوه گری مردم افکنست	در ملک حسن میگزد رو کاروان ناز
ما خون گرفته از سر و جان گذشته ایم	پیش آئی گر چنانکه کنی استخوان تا
بدش حدنگ غمزه و تیغ تو فاست	به خوان حسن هر که شود میهمان ناز
جیت ست آتشین در دل بر ملا طلیهر	
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز	
تیار جلوه رود بهمنان جلوه ناز	چو سر در قص کند قمری آورد آوار

<p>در خصل سیل بلندی ببال عشق بود بروی ز رزم همجو سگه نفس طبع بشنید آرزوی بوسه گیر لب تو رسیدن تو بجای که کس بدان برسد حدیث عشق تو با کس نیکینم افشا</p>	<p>که شمع از پر پروانه میکند پرواز فلک بکوره غم گرچه آردم بگداز دهان ساغر از ان ماندن تا قیامت باز هزار سال اگر آرزو کند پرواز مگر رسم بکنارت تبی سرشته تاز</p>
<p>ردیف</p>	<p>ز بس گداخته عشقم اگر بنجایم من رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز سین ممل</p>
<p>ز دور کوثر یا بکس فرستم نوس زد که تو چو دورم خدای میداند چو رخصه آنکه اگر پی نمی نکردی منع از آنکه روح مقدس حرم سرای دلت مکن چو بال کشاید ز نور رفته او پیر چو طوفان کند جان گردد ز جود طوفان تو نو عاشقی که شد دانا کسی که همچو من از طوفان رگبت دوم هر آنکه در تو شناخت ذیل باد بره</p>	<p>ز جود کرم خود مکن مرا یاس که بی ریاض حریت بچنینم بکبوس بر قهر آبدی ارشوق شمع در فانوس سیه ز نام نهادن ازین شرف یاس ز خط و خال شود غیرت بر طاهوس سزد که بار دگر طے کند ره معکوس نشسته را طبع بر خیزد از کنار عروس بهر نفس کشد غیسدا ناله افسوس که هست تا ابد از رحمت خدا یاس</p>
<p>ظهیر با تو حکویم عجب که مستحالی</p>	<p>غریب خاک خراسان شهید خط طوس</p>

چون گل اگر زخم همه صد چاک بر لباس بر روی سینه چهره کشائی خیال اوست چشم رصد نشین بسط لابلای طالع آئینه دارا نفس آفاق حیرتم اکسیر کیمیا سعادتی دل نیست	تا نام بدیده چرخ برین را بدین تپاس چون کلک سو همیشه کیم برشان خواست وزار تفلع شمس مگر کردم قتباس گشتم ز خویشین بحقیقت خداست گوگردا حرم که طلار کند نحاس
--	---

با آنکه هست غلس بی برگ و بلی نوا با غیر او طمیر باید بالتماس

تا بشد آرزو محکم بود پای گس لکه بر دل تنگ شد جاز به جویم عشق او زلف او زین شود چشمش جیگر دوست دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند در حریش غیر را گره نباشد با تو یاد و حسیان بخدا هم نیتب از آرام برد	کم مباد اما اید عشق محار از بوالهوس بیم آن دارد که صد جا بگسلد تا نفس شب رد طرار خیزد چون بیار آید حس همجو بلبل کوچمن را بنید از چاک قفس باع را حاجت نباشد با وجود خار حس کاشک با محمل لیل نم بودی به رس
---	---

ایچ من دیدم ز انانی رمان خود طمیر حییم از آزار ایتیان کج تنهائی وس

مرس مال جو خوروی ز زلف مانده چو هست ره عتاب آنکه یکدزد و فدا	طبع مکره اگر سیکینه ز مارت بر حس نیم گشتن با تیغ لطف مارت بر حس
---	--

<p>دران دیار که در مان درو یار بود اگر چه بحر خطر ناک و آیین ست کنار خوشست کیفیت مستی طرب امروز چه غم ز مستی غمخوارگان تر دامن</p>	<p>اگر تو صاحب دروی ازان یار بگرد گرت بود غم فردا ازان خار تبرس تو برق بجز غمش باشم از کنار تبرس ز پاک بازی شیخان هو شیار تبرس</p>
<p>مگو خلیمر ز صد ساله محنت و دره ز وعده دادن یک ساعت انتظار ترس</p>	
<p>داشتم روز یکمین هم شور و خونا در قفس مطلب با از اسیری صحبت صیاد بود مرغ دست آموز صیادیم و خوشی میستم بلسلم از جایک سینه صد چاک خویش در جهان کردیم ما و ناله کار عیش تنگ بی پری دارد اسیر یکسی بجران من ایکه با مادر چمن صدر روز شب را سکنی وین خون در دیده ما عقل موج گریه را گفتگوی زلف و رخسار نش جهانز انگشت از بی و بگویش رسید کای طوطی زراد گفت اگر این بود فیض صحبت انبیا حسنی</p>	<p>تنگ بود از بلبلیان ز ناله هم جاد قفس بیروت زلفت ما نازیم تنها در قفس کرد مار بر فشانها سے اینجا در قفس میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جاد قفس میگویم از دست صیاد این همه جاد قفس میتوان کردن شبی را روز ما در قفس در تحجب ماند و گفت اینجا است در قفس زین حکایت کوه در دست صحرا در قفس بی رفیقان نیستی دیگر تنها در قفس کاتس بودی روز اول بنیاد در قفس</p>

	چند پیری سرخ مرغ دل ازین ظلمیر نیست که در دام ارگیر دمنادر قفس	
موی از زلف تو سر رشته لبان مارا بس بخشی از موی میان میان مارا بس از دوحده حاسه لباسی ز رنگتان مارا بس از همه عضو و چشم نگران مارا بس زان همه زعفران کعبه روان مارا بس روز حشر ارگزار دوزبان مارا بس		جلوه از قدرت ای سرور وان مارا بس بر لب با چو حدیث و هنت سو هموست بامیدیکه اگر راه رحمت جلوه کند بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین آنکه از دست و زبانش بزبان افتادیم
شیرین معجمه	اگر شود لطف تو خشت بدرقه راه ظلمیر ناوک غمزه ابروی کمان مارا بس	روایح
بناد هم نفس بلبلان مستان باش درون بامه گل چون نسیم نهان باش تا راه تو گویند نادک خیال باش چو ماه کاسته قانع بنیمه نا باش را بجا نده و همچو تیغ عریان باش چو سرمد دانه مار سبزه چشمان باش		دلایع غنچه رخس پوش پاکد انان باش ز خود بری شود عریان در آینه تن اگر که مقصد ازین ره حریق کعبه بود چو مهر نند کردی بگردنواں ناکب ساش در نظیر مردمان ساس پسته ترا که سوز محبت ز نمان سوتگیت
ظلمیر نشتر نرفته های دوران باش		آهنون کرفته شدی ارگاه عاقل ماز

<p>از نشان آرزو چون تیر کج بگماند باش نیست دزد دل بخت لام امر دلای بنی شکر گردن فیض محبت ترتم از سوای عقل بر مدار از دامن عشاق او دست طلب نشد سج نماز او را احتیاج جام نیست جبل ناهن میگردد عاقل غم خود میخورد</p>	<p>تا بر آری چلچلی چون کمان در خانه باش سازگار عشق از یک مالیتان باش آنکه با عقل آشنای عشق کو بیگانه باش شعله آبی بهر جای زنده پروانه باش باده چون او میدیدم گویا طوفان بهشت باش تا زینک بدشوی خانج برود لویانه باش</p>
<p>چون طهر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم از حوادث رو متاپ و در پلایم در باش</p>	
<p>قدش از جلوه غارت میکند هوش گلشن از نازک افکار گردد بچشمش خواب خوش از جوش نهد شوم من سایه و در پاش اقام گو بهیوده ای قیوان که فردوس از ان بنجیده شد با یوسف آن گنج یا ای ناصح و خنوم فسروریز از عشق امروز چندان گریه کردم</p>	<p>بلا باشد اگر بنیم در آغو شش گرا ز تبسم کند آدیزه در گوش شوا از سایه ترکان زره پوش کشد گر سایه ام او را در آغو شش مدار دزد هست خلد بنا گوشش که بود از عشق سنگی در تر ازوش قرن نیش نصیحت برگ گوش که آب حسرتم گدشت از دوش</p>
<p>احدین عشق میسوزد زبان را</p>	<p>طهر از این سخن یک خطبه خاموش</p>

سینه چسبی که من دارم از چشم جادویش	بلاده خاله دار فتنه رزم کرده آهوش
لبش آئینه پنهان مانده از بقیه ارباب	که باشد خشت دیوار تماشاخانه روش
اگر چون شبانه صد جا از بهنگا قدر بایم	دل را کیست و نگسلد سودای گیسویش
زمن تا نظر بر وی نباشد کمتر از دایم	که می پدید است و پاختن از غنای شو
نیارم راه دائم بی اشاره در حرم او	که در دریای او صاحبان دست از شو
بقانون محبت از شب خود تازی بندم	بمن هم موی میگوید مرا بر تازی از شو

بهای من ظمیر از تنگه سستی کم نمیگردد	
که در دریای گهر آب تار کیست در جوش	

بجز تم زرد و چشم رسیده آهوش	که رم نمیکند از حلقه های گیسویش
زینت آئینه سیاه چو یکد چون موم	چرا رخ تو قناد آفتاب بر روش
همیشه بر درخت نشسته حور و شیت	مگر نسیمی ازین بوستان بر دوش
تلخ خوبی یوسف بزرگتر نیست	که سنگ عشق زینماست در تر ازوش
بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن	چو کرد سرو تا شایسته قد و بلوش
که میکند بقدر سرو او هم آغوش	بغل کشاده هوا بگذرد ز بلوش

هلال میگذرد اگتت برد بان ظمیر	
نماده شیشه دل را بطاق ابروش	

محبان غنیمت دائم فاش سازد از نپاش	چو ربط است اینکه دام سر بر آرد از گریاش
-----------------------------------	---

<p>که رفتار آن دلبر زده و لعلها نینهد شمار است دل را که کند از سن حکایتها بطوف و انعامی سینه ام پر از می آید</p>	<p>ز بس هر گام باز و جلوه از سر و رخسارش من و شوق نگاه او دل سوختن فرخانش مشو مانع که بلیل پیر و دریا بگشتنش</p>
<p>ظلمیر آئینه میدانم که با من نیست صافی دل که نازد باخته نزدیک و گردیده حیرانش</p>	
<p>تا گشته دیده من آئینه حجابش از ذره تجلی طاقت ز طور برخاست میخواست غنچه گوید از تنگی لب او ویدش رقیب آمد در بزم جانسپاری دیوانه که حیران رود و بدیوار بر روی هر که دیدی رنگی نشسته زنا</p>	<p>گویا بروی مردم کسی فکند خاش آئینه سخت جانست یا بر تو شاش دم بسته شد ز جبریت از سرم انقباش فرست شمار آید دیگر مدد حجابش گرمست صحبت او البته با خیاش کوتاه ساز از دست از من پیرانش</p>
<p>مانند سبزه صبح گز نه میسرند دم دار و ظلمیر در دل نثر نبی و دانش</p>	
<p>که چون خود جو داده بر بزم بجام خویش زیرا که حق دوست نیآورده ام بجای تا نام خویش محو کنم حلقه میسر نم در دیک مستق سوخته ناچخته ام هنوز</p>	<p>باور کن که گیرم از ان انتقام خویش در عشق سر و قامت نازک خرام خویش از حلقه های زلفت تو برد و ز نام خویش شرینده هم ز خویش بودم خام خویش</p>

	شد مدتی که منفعل از روی فاسدم خود میبرم ظمیر بدان جام جان خویش	
چرخ هم سرگشته و حیران بود و کار خویش غافل از کج رویهای خود و رقا خویش اشک من خشکیده می آید شراب طوارش رفت و وصلش از عدم خود میشود اغیارش سرگرانی میکنم امی ساقی از تبار خویش یوسف مانی را نجات داده در بازارش	ره مقصد که توانی برد از تبار خویش ای که از سخت ربع می نشینی بر بساط بسکه از مردم طراوت رفته در این دگر تا نگردم می بدو گستاخ اگر نبود قریب این بازار سرم واکن بیکس چایند می انقدر در درس سقتم سخن نمایی نمود	
	تا نگریا بم ظمیر از پیش خود داری نجات فاش کردم در میان شمنان سر خویش	
کز اغلاط خود شده موسی دماغ خویش کز بیج آفریده نیرسم سرغ خویش هرگز نمیرود تماشای بانغ خویش در بزم غیر خند به بنید چراغ خویش	تنگست بجا و ز من اند غراغ خویش خواهم که گویشم به بیابان نیستی گلزار حسن خویش در آئینه بست گرد یروانه گریوزد از این شک گویش	
صادمه	از هجر یار تشنه بخون خودم ظمیر خواهم که همچو باده کنم در ایام خویش	ردیف
اگر چه در دل نمانست آنرا و خلاص		ای عشق تو گشتیم نیست رو خلاص

<p>اگر چاک سینه دلم را هوای سیرین است جهان بر این جهان گویا چو زند است بهر طرف که روم آسمان محیط است</p>	<p>چو از شکافتن تنم که نیست بر لب شان غیر گشنگوی خلاص کسی که هست که را هم ده بیک خلاص</p>
<p>روایت</p>	<p>هزار شکر که آذر چو سیرتی تخلیه روز جزا با تو آبروی خلاص ضاد و معجز</p>
<p>چو بی نقاب نماید بوستان عارض فلک نظاره کند رستاره بنیری صبح ز نور نسیم کجاست چو نکه می بینم ز راه دیده دلم جمله حرف رو توشد</p>	<p>گلایه سوزم چکانچ این عارض حواز چاشنی او را عذر ساء عارض کناره کرمی رلف تو با بنانی نظر بدیده چه بار آورده از ان شانس</p>
<p>روایت</p>	<p>تخلیه در دل شب آفتاب می بینم که در او شب لطف است در میان خورشید طاهر محله</p>
<p>گفته حرف مدعی بست از زبان من غلط بیک پر شاخ گلم از لخت دل پر کاکت سو ختم از هر دعای خویش یک بیگانه را از و دیده لخت من میر ختم نه پشت گل</p>	<p>پس چرا شد وعده از زبان من غلط دسته گلچین میکند در بوستان من غلط بر دهن کی میرسد تیر از کمان من غلط غند لیب آمد سیر اشیا من غلط</p>
<p>انچه از بیگانه با وی شود در دل تخلیه چون بدانستم بود از وی گمان من غلط</p>	

<p>ساقی بیا که فصل بہارست و انبساط می خورد درین دور فرزند کہ غم دایرونیم از بس رسیدہ باز زنا حمرمان خویش آیا ز فصل شیب چہ باشد مرا ثمر</p>	<p>خواہم شدن بسیر چون اہننا الصراط زیرا کہ نیست ماندن صلی درین باط در آئینہ نمی نگر د جسرا با حقیق زیرا کہ در شباب نخوردیم بر بساط</p>
<p>روایت</p>	<p>ر شک آورد ظہیر چو تنہا شود و نسیب تا با خیال تو تشنید ما خلاط</p>
<p>بہ منع بادہ مرا این فسون بدیم و غلط حدیث تو بہ تشنیدن طریق مستان خلیدہ بادہ بیا پیش ہزار خار جفا</p>	<p>کہ تنگ حوصلہ را نیست کا دم و غلط اگر چہ آورد از آسان رقم و اعط بہ منع می بچین گر نہد قدم و اعط</p>
<p>روایت</p>	<p>دعای بی اثرست و اقامتش نکند ظہیر بر تو نگردد فساد دم و اعط</p>
<p>کسیکہ تیرند از شکوہ فلک تشنہ خدا را البصافات کمال نشناسد درین راہ بغفلت خریدہ کان ہستند منور فریب شیاطین دہر اگر ہستی سباش مانع ہر تن یرست بل یروا بکروان فو مالکان ز راہ مرد</p>	<p>تیز عقل ندارد چو کودکان ر ضیع کہ حق و قیاد و فخر و مد کست و توسیع کہ میکنند بہ بیداستی ترا تطہیر ز روی صدق ارادت بکلم ترع مطہ کہ دواہی ز شیاطین روزگار جمیع کہ نیست جز درد جہان صلی بجز تصدیع</p>

<p>بگیر دامن آن مرشد یکمیدانی چنان کیسکه بود پیشوای هر دو جهان چنان کیسکه بود شاه بیت هر دیوان</p>	<p>که شان او بجاوست و قد است و رفیع چنان کیسکه شتاندیش از شریف رفیع که هست مطلع و مقطع بنام او رفیع</p>
<p>محمد آنکه بدین رسول در اهنماست بروز حشر طهر خلاق است و شفیع</p>	
<p>لبش چون غنچه تصویر خد است در واقع چو دتم کوه است از آن که از رشک میم خط یاقوت شد رخ از عیار سبز خطش ندارد رتبه چندان که ریاحی انم آن خط زگرسیه کانا اهلان چنان نسرده می بنیم ز سیر چار بلخ از دیده ام زانیده رو آمد</p>	<p>سخن زان غنچه مروارید عطا است در واقع که دایم جای تصویر قلم است در واقع هنوزش سزند بینی و ریخت در واقع خط دور عذارش خط قرآن است در واقع که بر من تیر بر عقل رست است در واقع صفایان برین بیچاره زنده است در واقع</p>
<p>سج مجنون طهر شب ز شوق بخد میگفتم که جای خدار خای نا غریب است در واقع</p>	
<p>قسم تاج سلیمان و آفتاب شمع که گر یکم من آید تمام رو سزین جهان گرفته از آن بدیگر کشد خوشا شاعران عشقی بدل که همجو سپند</p>	<p>که خسروان همه او را میطع است شمع سرم خود دنیا بدین قلیل شمع همیشه است بهت آید برین الواع کنم ترانه سوزن گویا سماع</p>

<p>چون نیت باز کنم از گلو شیشه می نشد نیت منتظر یک کاروان رحیل</p>	<p>بگویش نهوش نم از نیت صانع گشت راجله از دو شان کرد داغ</p>
<p>درین دور در راه فانی خلیس جراحی که بر متاع قلیل جهان کینه نزارم</p>	
<p>کی بود خاموشی از آسب گاهم چو شمع بایم فردن اگر خاموش گروم کینه مان هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم قد هر جوان کس نمیداند بغیر از من مدام در سر شتم همچنان شهید تعلق یافته است بر سر خاک سرم فارسی نشیند با مداد</p>	<p>اگر سرم در پانجه گردنم بچو شمع گرچه کشایم ز بازو در گدازم بچو شمع چونکه صبح از زندگانی بی نیازم بچو شمع ز آنکه احیا کرده شبهای درازم بچو شمع روشم گشت اینک و عشق مجازم بچو شمع هر شبی که تاج زرین سرفرازم بچو شمع</p>
<p>ردیف</p>	<p>تکوه تهای هجران آمدن شد ظمیر از زبان خویش دادم در گدازم بچو شمع</p>
<p>هر پیر من تو اتم نفعت تسخیر داغ بیاله خد ر خون جسمم کنم لیریز مر از نکست بنیل داغ مستغنی ست حیجان ندوق وصال تو سیرم از خوش</p>	<p>تو اتم میانه فانوس اگر نفعت چراغ ولا تو هم جگر کن بر بزمی یا یاغ که پس زنگه ز نقش معطر ست داغ که نشود دگر می نامم از زمان سراغ</p>
<p>اها طبع ظمیر از تنگت روی نیست</p>	<p>و گرنه نخل ندان دیده است در این باغ</p>

<p>ماه خندان شب بچران من یار دینار بهوای تو حریفان همه در می‌کده اند تار و الی سخن بین که اگر قصه او هم شمسواران همه در روز فترت رفتند</p>	<p>سوم عشرت و محرومی دیدار دینار مارش رختی ای ابره هوادار دینار کس نگیرد ز سن این گنج هر شمار دینار یار یارده به بیابان شب تار دینار</p>
<p>سخن راست ترا خوش نبود دور نه طاهر دارد از زلف کجاست شکوه بسیار دینار</p>	
<p>شب یار آتیه خندان گنج باغ من تاج حلیب مجنونم قییل را هر تن شمع خاموش عراز آه من و تن نس</p>	<p>یاد جو دانه از عشق تو گشتم دلخ داغ بلیل از بلیل تو در می‌کن از زار داغ کس چنان روشن نایب چرخ از چرخ</p>
<p>روایت</p>	<p>خویش را کم می‌کنی از عشق او گاهی طاهر بسکه می پرده هر عذبه از رخ ابرو رخ</p>
<p>دو کس را نیست با هم سینه صاف بود و در دل سرازان مهر و دیش زور و اختلاط تو به کاران صفای باطن از پیران طلب کن</p>	<p>ولی هرگز نشد از کینه صاف چه صبح در بسل آینه صاف نشد با من شب آینه صاف نیایی جز سینه دینه صاف</p>
<p>طاهر آئینه ام با من رقیب است با هم نیست با وی سینه صاف</p>	

<p>بطلبان طلب نیست بوی از انصاف مژلباس ریا از دوکان شجده پاش زرد اگر گذری همچو باد گردی صفا عیار زرتناسد کس به از حراف</p>	<p>ورین زمانه نبوده بغیر نخوت دلائ پلی نمائش و آراستن مرد زانند تعلقات چو دور می ست دانگیر همیشه ازین مجنون سوال عشق کنید</p>
<p>بیارمی که گناهی تو به نزد یک ست مرد خلیفه بنبرد خورنده اوقات</p>	
<p>گوته نشد حکایت است و کثافت روشن بود بکبتب زلفش سواد زلف کمان شوخ و لفری سیب بود خانه زلف شکر خدا کنم که برآمد مراد زلف در هر دقیقه روی دهد بامد زلف پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف</p>	<p>یک عمر ابل سلسله کردند یاو زلف در اهتساب خط رخس را تمام خواند باتدعریز ترچه بندوی خال او در دام حیل قصد دلم داشت سالها صبح درگز حلقه زلفش کند طلوع خانل از نیکی عطر فروشنه کند بیلغ</p>
<p>ترسم ز حق راست بر بنجد اگر خلیفه گوید برویش از کجی افتقاد زلف</p>	
<p>امید هست که تیر دعا رسد بهدف مراگان که نگارم کان گرفته بکفت هزار زراغ و زغن گزانه ساختن</p>	<p>بیا که غره سوال شد بغیر شرف هلال عید ز پلوس آفتاب نمود خدای ناله یک بلبلی سحر خوان باد</p>

بهای شال و هم قطره های اشک کیست	درین زمانه مساویت قدر و جهد
زمانه تاگر افشانیم بناک افگند	چو بخت لولوی رگنون شکست قدر جهد
ز هم نشینی خوبان رقیب را چه کمال	نمیرسد ز سه و زهره ذو ذنب بیشتر

ردیف	سخن ز رمز محبت بگو مترس ظلمت	قاف
	که یادگار تویی از گذشتگان سلف	

ای ز بهلال ناخست بدر بیکل شارفت	چرخ شمار مقدست کرده ستاره طریق
نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می پدید	از رخ نیرنگ تو مانده بر آسمان شفق
رفته براج لامکان آمده باز بر زمین	بستر خواب آیدست دشته همچنان عرق
سرو ستاده در چین از سر خدشت بپا	نعت تو در کتاب ثبت بود ورق و ورق
نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین	همچو مسلم زمین نزد سیح در عرق
یوسف مهر تا ابد هست غلام دگمت	ای کمال دلبری برده دلبران سبق
برقع ناز باز کن دیده لطف برکش	بین که ز جو رطالمان رفته شرع دین
گر تو بمبند شمی صیحه عدل در دهی	نیل ز بیم قدر تو تو شه دهبای یق

ایکه کنی ثنای صبحدم از براس او	
خیز و صبح کن ظلمت از می لعل بشفق	

ای بلبل دلما بگل روتو مشتاق	چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق
تا تا را میدلم از چنگ گسسته	برماز سر زلف سن بوی تو مشتاق

تا نودلی چاکم کند بخیه نمایان	سوزان تنده بر ششک میوه ششاق
باو سحر از کوسه تو در باغ نیامد	تا مرغ چمن را کند بویتو ششاق

لعل تو شکر ریز ظمیر است چو طوطی	
برقند لب لعل شنگوی تو ششاق	

مرانه حوصله وصل تو نه تاب فراق	بکوی عشق تو دیوانه ام به آغوشاق
ندیده ام حقیقت بچشم و حدت بین	بجز وجود تو جیری در انفس و آفاق
در آفتاب رخت دیدم و ندانستم	که ماه طاقیت من تا ابد بود بمحاق
اگر چه بیهوشی تو باشد تا ابد است	ولی منم به محال تو بشتر مشتاق
ازین به تمام که آهنگ گوی اودارم	نه ساز و رنگ و حجاز نه ای در وی عراق
چنان بریر من زلف اهل ریا	چو طوفا کعبه سم از هجوم اهل نفاق

تلمیذ خیر از روز و علم و شیب هجر	
که شمدوز بهر سادی بود قران مذاق	

کسی که خورده ای از جام ساقی تحقیق	از دست جو رخی نوشه از شراب قلیق
کجا ز عشق گران سنگ رنگ بردار	کسی که کوه تشنیه نیکنده چو آب قلیق
چو قطره بگذرد از زرد به بگر پیودد	نه هست لغزش مردانه معنی ترفیع
بلند معرفت شبیهی خسرو زرد	چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

خلو غافل برین کین بفر خطرا کستا	نه زاده و راحله دایم نه خادم و نه رفیق
---------------------------------	--

سرفرو تا، وزیر خیرج تنغای عشق	عقل غیر این است و در آتشین ما و آتشین
حسن بالادست را لالایشی از وکل	می ریزد آنم بیانی خوشتر از خوشتر
کبرمای حسن را نازم که با این دلبری	نیست تنغای او را تا بد پر و آتش

روایت	کتر از شور قیامت نیست عاشق را طغیلقاری کاف بر دل من گوش تا بشوید و غوغای عشق
-------	---

پهر پیر ز خون ریش نباشد پاک	سبز بریده خورشید بسته بر فراز آک
رقیب دید بن نشسته با تلخی صبر	که خجسته از بر سن آید ما را از تر یک
همین بس است با عاشقان که تا آستیم	سیاه سیل سر شکیم و آه آتش آک
سمانه من و قمری جز این تفاوت نیست	که ادب بایه سروست، من با بایه کجا

طغیلقاری تو خورشید پر تو می تابد	بجیر تم ز نلک با وجود این اساک
----------------------------------	--------------------------------

مگر مرغ چمن از بختی تل و تاک	کلاب از تو داز سر، شراب آتشناک
شود علاج رقیبان مگر زهر ابل	چنانکه بار بر آید ز ده صفا ک
چرخم از آنکه لکه کوب حادثات شوم	که هتوار بود زیر حاده توده خاک
بزم مهمل که در وی نشان محبت است	کجا روم بدرد و دست بادل غمناک
چو بلی که کز قفس نظاره گل	دی قرار نگیرد و گردش افلاک

طغیلقاری سوز است کوکب ختم	بجیر تم که چراغ یک بیکند و لکاک
---------------------------	---------------------------------

چسیت بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک	ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک
دست قدرت چو وجود تو منمیر سکرد	دشت در وقت سرشش کف تقدیر نمک
ناز بند آمدی ای کان ملاحی بعران	گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک
این ملاحی که جز تعبیه رفت لب است	دای تو مگر آینه خسته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظمیر	
که نزد تا بکلیا بم ز چه تقصیر نمک	

زباده ناب غنچه غم همبکند تحریک	بیارمی که زمان بهار شد ززدیک
بین بقصر سکندر چشم عبرت بین	چگونه ملک جهان رفتش از یکتا یک
بدان رسید که در زلف یار می پیچید	ز سبکه در دل من شد اسید با بار یک
امید هست مرا از خدای بے انباز	که غیر من نشود در وصال یا شریک
بحیر تم ز فسون رقیب نامربوط	بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک
ز انتظار تو از خود اثر نمنه یابم	ز سبکه پر تو جان گشته در تنم بار یک

بری ز رنگ علائق ظمیر صاف ضمیر	
مثال آینه حیران شد بدو نمک	

کسیکه بنده حرصت و نفس امارت	ز رنج رشته آمال کاشته است چو در ک
مزمیر هکتان مثل عنکبوتان اند	که بهر زاویه رستان گس کنند بد ک
کریم طبع که روی غش کرد و نیست	بود تبویبه اخلاص چون ز سبک ک

بخت آری محمد قسم که اهل نفاق	روند در سفر آخرت به نیات خوک
رویت	مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب شود ز دفتر ایام نام او محکوک
دگر شب شد کز افغان دل تنگ بیمت مانده ام کز جوشش ناله مرا از رشک طفلان غم همین است پسند آمد شیم تا دیدن خلق مرا سنگ ملاست رهنما شد	ز غم مفراب بر تا غم آهنگ نیگنجد دلم در سینه تنگ که دیگر بار آمد پاس بر سنگ جدا هرگز مباد آئینه از رنگ به جایون نشان سنگ فرنگ
ظهیر از شکر مرغان حذر کن مروگستاخ و اراند صفت جنگ	
بگوش بخیران از صدای شیون گنار ز هر دلی که به بینی بقیض عشق رسد ز تربیت همه سنگی نشود یا قوت رسیده است با ملت تو دست بدست صبا چو حیل کند ز دغچه حیرانم به آه تیره شب بجزر تا بود زهره	مساوی است برنگ کلیای فرنگ بکاسه همه سر نیست مغزی از فرنگ و گرنه پر تو خورشید نیست در همه سنگ خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشتنگ که و استود دل او با وجود سینه تنگ که بشت از شمع عشاق تمام جزبک
ظهیر سوخته دم مستعد براه قنات	شرار را بفنای ایهامال رنگ

<p>کلی رو باشد اگر مطرب نهاد چنگ تنگ سرو آید از جیش زرادان شهرزنگ رنگ در تبسم کردنت ریزد ز شکرتنگ تنگ کی تواند از خجالت میرود اثر رنگ دو عیش زرد او که بنجر طبل چنگ تنگ جلالت باز آنگشته است از خجالت تنگ</p>	<p>معل غیر آب تو گرفت از می گل رنگ پای و سودای سواد زنگبار زلف تو از شعله جودت افتاده بر مار بنج نقش از رنگ ترمانی گر آمد در خیال بدلم دیگر و ثابت حلقه سر در میزند میزد به باز تو که کوه بر خروش کوش</p>
--	--

<p>ای خمیر از سنگ طفلان نیستم رو باز تو جمع میسانیم از ان در هر سر زنگ</p>	<p>روایت</p>
---	--------------

<p>از خیال که امین نو بدین شش نیال بر تریع عذار غل رحمدار تو با غل سیقل که این زنگ از ان نه نیال در عشق مرده است از این نه نیال که در گهر است نشسته نیال از حیات و معرکه است نه نیال از این یقین از تو نه نیال</p>	<p>ای تنگ بجم غیرت خوابان با غل پروانه برم آمد و لعل نه نیال بر عشق هوس را که ز دل رفع نماید بر جوی من از مهر تو در و جلد و آغ یارم چه کرم میکنی ای مایه احسان از مهر تو ان در بدین جسم نه نیال امین نتواند شد از بحر نه نیال</p>
--	---

<p>در این مهر تو نهیم است که از ان نه نیال امین کند از این نه نیال</p>	
---	--

<p>قسم بسور که خم و آیت سندان نه صبر موسی نطق و نه جند به تو عقیل ز آب زندگی او حفر حیات طلب ببارگاه کمالش که منبع نور است مذہبی که محاسن بی اشاره او چشمی که در ایام عمر در همه سال</p>	<p>که هست مرج نبی در روبرو در خیل که خوب معرقتش را نهند در زنجیل یسح بر در دار الشفای او است جلیل نموده بر تو خورشید روی یک قندیل که در بروج بود آفتاب را تحویل کشیده هر نفس با ترائی نوایل</p>
<p>همین برج است ظمیر از کرم که با حشرات بود در هر سینه شهاب را مستعدیل</p>	
<p>تاییدش قبح ارده و فرتیل عکس او در دیده گریان من بیت بر من رنگ گلشن آتش است باشد از تماشای نگاهم شرم و حساست کشته او را حیات سرمدیست خوار او هرگز نمایی باشد غمگین</p>	<p>میر و ماما شام و رره دیسل سر زید چون یوسف از دریای نیل که چه آتش شد گلستان او بر سل سرمه بیسوزد ز نسج چند سیل چند آمدن درین میدان نیل هم غریب او نیکو دزد نیل</p>
<p>حسبه شد است ما را بر زبان بر ظمیر است از کرم نم او کیل</p>	
<p>صورت آرائی است بروی بار و نیل</p>	<p>هر که در حسن معنی میت میل</p>

حق لیکن جلوہ دارد و بر بسار	حقی محبوب فیض سے بخشہ ہل
سایہ پرور خیال سرو او	بل نیازی دارد از اسباب و نیل
از کجا دارد بدینسان رنگ و بو	ایکے بر بست منے مانہ سیر
گریہ را کردم ز رخگان رو و بستد	خار بن ہرگز نہ بند و راہ سیر
سرخ من تار یک ہامون کن قیاس	کان نیگبندہ در پیمان نہ کیل

جلے چاک در گریہ غم نامند

ای ظہیر امر و کار آمد نہ مدد ملے +

بوی چمن می آید زین تازه دیوان بل	سمن یا ناز از رشیم و دام گستانی بغل
تا نفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا	تازہ آرو چن ہوی تو تہاں و رنبل
تا طالع خود دیدہ رخ آئینہ داری ترا	آید از ان رویہ حور رشید تا بان رنبل
با نسیم از شوق تو خنیم در آغوش ہم	او بوی میاں بکف من پستہ از ان رنبل
بیل مرغ از من اگر چہ نیم ز کاشن غنچہ	خواہم کہ از را پرورم از شوق پکان رنبل
در وہ از شوق یا لب خواب کردہ رنگہ	از سبکہ شیم سیکشہ او از فرکان رنبل

پر واندہ در آغوش و پریندہ دام ظہیر

داریم از شمع رخس فرزان رنبل

دارم فراز عشق نہ دارم فراز دل	دارم غم تہاں و نیم غم گسار دل
بر کورہ بیتون چہ غم تو تہاں شود	از کورہ عشق اچہ مراہست بار دل

دل پاره گشت و قطره خون بدیده ما	این طفل شک نیست بجز یادگار دل
باد مراد کشتی دل آه و تاله است	چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل

تاکی بود تلمیذ هر آینه گرد غم	
کوسیل گریه که بشوید غبار دل	

هشرب بیا و لیلی عشرت نری ای دل	مجنون شوق ناله کش از درای دل
ای عقل باز گرد که راهت نمیدهند	جز عشق نیست محرم غلوت سرای دل
و انجم بیا و تشنه لبان فرات دل	خون خوردست کارین ز کربلائی دل
تا جان برمی ز عشق بفرمان لبشال	بیچاره آنکسی که شمع و بتلای دل
دانی جواب در آرنی کن ترانی ست	نوسیدی آورد طلب مدعی دل
بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست	بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا که تلمیذ در لبست جبه تو کست	
رحمی بکن که آید کردست پای دل	

تا زبانت محبت بود از حادثه مگل	محکم شده از روز ازل بر برگ بیل
آن کس که ندارد خبر از عشق چه دارد	ایمان خفته گوشه ابروی تغافل
ستان اگر گوشه چشمی نباشد	نی طاقت صبر است و سیارای تحمل
شک نیست که از زین بنار کیشد بخ	هر کس که بدامال بکشد یا سبک کل
خواهم که پیغمقرب دگر در ره بوسنت	در چشم کشم شاکه ره ز احشوت ل

از دامن او تابه ابدست تو شل	آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندانم
	آن دم که کند ابروی او نیم اشاره کافیست فطیر از کرم او بسیر مل
در تنکوۀ بلیل نشیندم من گل با آنکه نهاده ست دهن بر دهن گل هر گاه که بوی دزدان پیرهن گل روحیست که هر لحظه رود در بدن گل آشفگی زلفت تو بود با دزن گل یاد آدم از دیفس نسیم و شکن گل	هر خدی که رفتم شنود در چین گل بنگر که صبا بوسه پیغام نیارد مرغ چین از حسرت یقوب کباب گو یا پسین ناله بلیل دم میسی است از حسن تو ممنون نسیم که نموده است از موعج حیا چین بحسین تو به بنیم
	حیران فطیرم که بنسیم تو نشیند هر خدی ره خار بود در چین گل
طالع اگر مدد کند باده خرم بپای گل تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل حیث که بی تقا بود مدد گل و وفای گل یست به بلبلان بهین صفت این چشم گل	چند بر دزیره مرا نکست جانفزای گل حسن مجاز گلر خان و سوسه میکند ترا مرغ چس بسین سخن گوت بوی بهان دفتر بگر خنجر را داده بباد صبحدم
	گشته شبنم فطیرم گریه پخیده ام گل تا نکسد بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی هم هیبار دیم	باز سنگ توبه بر سبکامه میثاق دیم
بر کوی دست از طمع دون هتاز آبله است	ماچو صاحب دولتان بر دوش شست پاز دیم
در حقیقت کن توانی گرچه نوییدی بود	یا بامید جوانی با ننگ از لی ما زدیم
سهر و ان عقل ساحل را بجان لی ستبلند	ما بجان عاشقان عشق بر در پاز دیم
عشق او فرهاد را کشت و مر لیا کرد	کو کهن بر سر زود و ماتیشه را بر پاز دیم
که شدیم از عند لیبان در حین مشورت	کاری از بر گشتگی بر ره رو غنقا زدیم

چون ظلمه آخر بناک راه گردیدیم پست	
بسکه دائم مر حیا بر یایه اولاز دیم	

بهار عمر گذشت و پیاله نزدیم	ترانه نکشیدیم و ناله نزدیم
ز بس خیال تو و پرتوی نماده زما	ادب نگر که بدور تو ناله نزدیم
سبک رسیدن آن آهوان شرم تلکین	قدم بدیدن دیگر غزاله نزدیم
مرض نموده سبک نفس از خون فلک	مثال گریه کین بر نواله نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظلمه	
اگر خویش را بچراغان ناله نزدیم	

ای بلبلان بجد تو رطب اللسان هم	کز شوق میکنند زبان در دهان هم
شیرین ز شهد شکر تو متقارطوطیان	شکر فشان رو بدسوی آشیان هم
ز لعلین حوریان به ثنای تو مومبو	در پیچ و تاب ز فرقه سر حلقه خوان هم

نزدکته اردو دودام تانسان قدم	توان شناخت بیا بان کدام و راه کدام
بجز متاع و فایده در باطم نیست	ولی نیکو از من کسے درین ایام

خلیفر غمزه بر خود چو تاک مے پیچید	
که باده ساقی مادر میکند در جام	

در حلقه زنجیرش دیوانه خود دیدم	سودا سیر زایش در سایه خود دیدم
چند آنکه نظر کردم هر جا که سفر کردم	برگوش و لب مردم آنساکه خود دیدم
و در سحر هر دشمن آنساده و صندلی	من گردش گردین را در دانه زدم
هرگز نکند دل را بر خلقت قائم نگ	در حوصله این چند نیرانه خود دیدم

گردیده تبار و خون دل میشود می چون	
بهر ز خلیفه از مے پیا نه خود دیدم	

چونچه مرده دل تا بکے نظاره کنم	نسیم صیل تو کو تا که جا پاره کنم
بیاد عشوه آن چشم و پیش بفس	من همیشه ز الهام استعاره کنم
بر دل او به طپیدن سوره و اسوئم	نظر مبرو که دیدم ساره کنم
چونک خواب کنم شب ز فین بیداری	تسوس است که ای زندگی دوباره کنم
شباب زنت ز دست و ساهتم هار	گذشت قافله ز یمن من پیرا کنم
نگنده عشق چو مرکز میان دانه ام	گرم تو دست بگیرم پیا نه چاره کنم

شمار محنت عشق تو میشود اتم کرد	خلیفر یک بیا بان اگر شمار کنم
--------------------------------	-------------------------------

ہر دم دل بڑھ کر کس ناز آوردم دیم آن لعل پریشان شدہ از جذبات داعم این جنس نیارم بحقیقت بخیر بچہ در قبلہ ابرو تیو سیکردم دوش تا مشام دگری راہ نہ بندد بر من سطر باکش بقانون نوازی مارا	جان بفرمان تو و کیش نیاز آوردم متفرق شدہ گانرا ہمہ باز آوردم کاین متاعیست کہ از شہر محار آوردم ناسکان را ہمہ از توبہ ناز آوردم بوی زلف تو بشہاسے دراز آوردم کز رگ جان حزن رشتہ ساز آوردم
---	---

شرح اردش زہیا چہ آن جیرہ ظہیر
شاہ ہتی ست کہ از گلشن راز آوردم

ہر کجا سنگے بوخو اہ شکست خستہ ام کس نہ اند ضربت طعن مرا بر پلوس آتش گستم ہی بیگانہ باشد تو بکار رشتہ و سواس را اندر دلم پیوندیت	از بر شو و فادارد تو گوئی از شہ ام حال خارا را کہ می داند بھیر تہ ام بر خلافت رای نادان بود این اندیشہ ام کز شرار بادہ دائم آتش این ہشام
--	---

بر سر مکتوب من عوفاست میدانم ظہیر
ریشک دارد بر کبوتر طائر اندیشہ ام

چند چون داغ ہوس نقطہ باطل باشم منکہ شخص از انا کہ ام کاش نہ ہوز دست من حرز مرا دست ہمین سیکوید	با غمت تیرگی آئینہ دل باشم چون جس تعبیه در ناقہ محل باشم کاش در گردن آن شوخ حامل باشم
--	---

بزرگ سوسن همد از خاک مرا هم روید گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر ناخن فطرتم از سودگی افتاد ز کار خانه بروش طلبگار فغانم چو حباب دل هوس پیشه اجل در طلب نفس فرین	بسکون در هوس خنجر قاتل باشم بیل گلشن و پروانه محفل باشم تا بکی عقد کشته گره دل باشم در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم وای برین که درین همکده غافل باشم
--	--

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظمیر
ای خوش آنوقت که در آخو منزل باشم

اگر سبب وطن لایتم آن غریب منم ز بس بد ورتو گردیدست عادت من ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آرد ز بس بود بگریبان دریدم عادت منم که تخم گلم جمل خار بار آورد کسیکه گوش بگرفت رقیب کرد توئی	که چون عقیق بود آب و رنگ ز شیم چو آسیای رونده همیشه در و حتم هر آنچه می شنوی از جواهر سختم بروز واقعه صد چاک بینی از کفتم چه میوه بود که بیل شکست در دهنم کسیکه پند لسان نشنود بعیش منم
---	--

چنانکه عهد شکن گفت ظمیر مرا
توقع آنکه - بندد زلفت پر شکلم

یار من کو تا نظر بر سر و عنایتش کنم شرم نگذار که در پیشش به پیغم روی د	جان شیرین را بفراوان کعبه یایش که دور اگر باشم از و شاید تا شایش کم
---	--

خواهم آن عشق که بخود سازم چون آتش	از سر حسرت نظر بر حسن زربایش کنم
بگینا بی سبب رنجیده از آن کی نرسد	کو زبان دلنوازی تا دلا سایش کنم
نزد ساقی خورده ام سبزه دار بالایی غم	کز شراب کهنه منت دو بالایش کنم
در خیالش رو بر داشته لب ز کار او قضا	بسکه مشق بود بر لبش شکر خایش کنم

انقدر از عرفانی افرسته خواهم فهمید
گر شود از باوه ست و سن تملایش کنم

بیدره پارسه لعل از خون جگر دارم	ز فیض عشق او لعل از بهشتان بهشت دارم
بهشت عدن منجمش بدان خراگندم گون	که من این بخشش چایه میراث پدید دارم
دلا با کاروان بغض از خود میروم شب	ز فتن چون نسیم گلشن باد سحر دارم
ز استغنا جواهر شرم در چشم نمی آید	ز طاعت آستانش تو تپای در نظر دارم

خلیج این خار سید ام بسوزن بر نیاید
مگر کاوش که من نوکی ز شرکانه ز نظر دارم

یاد او آن شب که دل در انتظار داشتم	شوق وصل و وعده بوس کناری داشتم
کی از آن سستی بدین و کج خود می آیدم	نیم نازی کز چشم پر خارسه داشتم
کی با موج خاکساری میتوانستم رسید	در میان اهل دنیا گرو قاری داشتم
گر نبود سنگ طفلان شاهد رسوایتم	در صفت دیوانگان کی اعتباری داشتم

با خزان هجر می بودم شکیبایی خلیج	همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم
----------------------------------	---------------------------------

از خیال زلف اودامم ملاپوشیده ام	این لباس مرق ستراپشت پاپوشیده ام
نقش من شبست گویا مهر دم درینده است	کز لباس مرق نقش پوریا پوشیده ام
ناوک خار مغیلاں را که خصم عاجز است	تا بسوزد برق اورا زیر پاپوشیده ام
تا بدم افتاده ام در علقه های زلف او	این زره را دادم از زیر قبا پوشیده ام
<p>ستعد نیستی بودم ظمیر این جامه را رزاورا بر تن از بهر قبا پوشیده ام</p>	
پیری رسید و گشت چنان بکمالیم	کونی که تا جوان کند از گنته سالیتم
خون در رگم مانده و استمسیان خون	از خون همیشه چون رگ یا قوت عالم
ز بلاء خلق بود در هو دهم	ایام بشکند چو سیسے سفالیم
شلی مثال آئینه ام نوام فنا	گو یا که روح رفته بسم معالیم
تفص من از زناکت او گشته چون خال	تهدت از ان شده است نازک خیالیم
طرح کارخانه این حیرت نقشینا	یا مال خلق ساخته چون نقش عالیم
صافی دل و بنجاک نشینی موده چو	در کوزه سفالی که دورت زلالیم
از نفع شوق صیل و زریان گدازیم	گاه چو ماه بدرم و گاه بکمالیم
از چار موج تشک خود و شوق آن غزال	اشکم سما به است بمی غزالیم
چون ساز سطریم که ز ناسازی فلک	آهنگ من فرون شود و از گوشه هایم
از صراط بیت نبی خانه ام ظمیر	رفعت قباب جنت و غرت معالیم

من پر تو سزای عشقم و بر حسن ما لطم از من سیلهاست تو آموز عشق را دست دعا و حرز مرادم ز نفیض عشق من چه غم بر شتم و شستست جوهرم	مجنون عشقم و سیل قبا لطم خوانده عشقان چو دعای و سالتم از این سبب بگردن خوابان حالتم از عشق او چگونه توان کرد ز لطم
<p>امینه مصقل عشق ست پر توش اگر منم غمخیز اگر تو بد استی دلا لطم</p>	
هر شب شب خیال ترا یاد میکنم بویت شنیده ام که بگریه صحبت دارم سوا و خط تو بر صفحه ضمیر باد غرور را رگ گردن قوی کن فرا می کشایم از رگ انسدگان عشق و تش دلم رسیده و از دام جسته است	خود را بدین سبب نفسی تشاد میکنم بیم کن که هر چه بادا میکنم شسته ز روی سحر خط استاد میکنم در این اوز غریبت جفا میکنم از ناله کارشتر فقر و فاقه میکنم زان رو شمع غایب و صیاد میکنم
<p>بر چرخ رخنه میکنم از آه غمخیز بر سنگ کار تیشه فرهاد میکنم</p>	
من از بهر پستی بدن تبی می بینم بخوان من اگر طریقی بپای عشق میرود سری دارم بپای تو که باد آن خنده آید تو	اگر دین سحر از زنا زلفت کافری دارم که من در سینه سوزان کعبه خاکستری دارم هرم را اگر جدا سازی که من با تو سر دارم

مراد سینه دانه بود از مهر تو ای جام	چنان نگر تو ای شد که نفسیان محقر دادم
<p>ظلمیر از این گدای لاف شاهی عتیوانندزد که از ترک جهان هر روز بوسه افکند و ارم</p>	
<p>من از آن وحشیان زان بلبانم شرخ هستم از نیستی چو س گه هم سایه یا مال هم نام چو گل نبود لاک از عشق خام بهاگرد و سمندر طبیعت از عشق سبکبارم تن اسی ساقی که دیگر بیاعقا و با من هم سفر نشو</p>	<p>کرفی در شست و نی در بوستانم از عناق پرس اگر خواهی نشانم گه با چغند در یک انیانم چو نبود باغ مست از باغ نام ز بس ریزه شرار استخوانم غرور تو به دار و سحر گرانم که من هم از شمار یکسیانم</p>
<p>ظلمیر از ضعف اگر آید نیسم بریز و عضو چون باد خزانم</p>	
<p>مرا یکجام می داد و چنان از عشق ستانم نیدادم ره باد صبار در حرم گل بیاد آمد هزاران نارستان حق با نیا زدن تسلی بسیر غم که آیم بپایه خور</p>	<p>که جام آب حیوان را ز دست خضرستانم اگر باخوشتن بنزد و نه بلبل در گلستانم چو چشم افتاد و سخن چمن از یارستانم مگر با ننگ هزار اندر چمن از دیده بستانم</p>
چو مرغ خان چمن در انتظار ماه غم روزی	ظلمیر از این بهیمن آورد و منیر ستانم

بختیاب بود و زخمش را نقاب میدیدم	خوش آتشی که من و را بخواب میدیدم
ز انفعال عذار تو صبح برگردن	غبار غم بر رخ آفتاب میدیدم
چهره حالت ندانم که پیش ازین جز عشق	زیاده درد دل خود مضطرب میدیدم
از آن زیاده بیدم که از هوسای نشاط	نشان بنی اندر شراب میدیدم
<p>ظلمیر با کل شست و رسیده ام از کوه که در که سختش در جواب میدیدم</p>	
هر که زگار شترم گانش میتوم	گستخ تر ز زنگس ستانش میشوم
تا مقده کشوده بکار خود فگنم	آهسته ز در لغت پریشانش میشوم
هرگز نظاره جسلوه ادر اگونید	از بیک همچو آنه حیرانش میشوم
با ابرویش همیشه شکایت کند کمان	از بهر این نگه که بفرانش میشوم
<p>گرز هر قدر او همه را یکشد ظلمیر اکشته نیستیم که پنهانش میشوم</p>	
ما طفل ناز پر در خار زمانه ایم	هستم اگر چه ناخلف اما یگانه ایم
تا قاست کمان فلک در ره است ما	تیر قضا و دست قدر را نشان ایم
تا هست برده و نظر اهل زمانه را	مانیز روی ترکش اهل زمانه ایم
هر چند چشم آنه باریک بین بود	ما موموشگانی مژگان شان ایم
خاک ره عوام زیار مگر خواص	دل کعبه حقیقت و ما آستانه ایم

از خجالت گناه ملولیم ورنه ما
بهر کشایش دیر حست بهانه ایم

فانکیم اگر چه بس بود این فخر ما ظمیر
کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ماهر وصل جوهر رقیبان نیکشیم
در یاد لالان چه وصل را جام گوشت
بر دل هزار تیر جگر دوز میخیزم
تا شیر عشق بین که بیوسف چه میکنند
دست و فازد اسن هجران نیکشیم
ما باده جز با غر عمان نیکشیم
بیرون ز سینه یکسر بیکان نیکشیم
از پای خویش خار غیلان نیکشیم

راحت مجوی و سنت سوزن کش ظمیر
گوشی چو بار دزدان زندان نیکشیم

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام
از زلف او چه تنکوه کنم چون بخت خویش
امر و آد میت از ایشان نمیخزند
آنانکه سحر را بر یا فو کر می کنند
در زلف او دلم ما مانده نشسته است
جرات فکر که جواب گران سنگ عشق را
باری بدوش این دل بیمار داده ام
نخست جگر بند جگر خوار داده ام
خود را بے دست خریدار داده ام
من بهر م که سببه بز ناز داده ام
مار سیت کز فسانه بز نهار داده ام
را بے بنیاد دل سپار داده ام

رد و ضعیف و فلسف ل قیمت ظمیر
فارع چو گا و تکیه بدیوار ۱۰۱۵ ام

تو در ادم وصل تو خیدار ندانم	جز نایست دیدۀ دیدار ندانم
از خود روم از بادۀ نازت که زستی	کیفیت آن نشاء سرشار ندانم
از من بجز از سئلۀ عشق میرسد	دیرو حرم و شجر و زنا ندانم
وانم که سیان من ادم دولی نیست	در بلغ جدائی گلے از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظمیرست

یک جلوه ازان در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم	خارِ خودم و بیاسے خویشم
تیرم به نشاء آشنای نیست	کز بے اثری دعای خویشم
ممتون فرات آرزویم	لب تشنه کربلائے خویشم
از جذبه خود بود خود را	کاوه خود و کهر بائے خویشم
زین تعلو وجود من شرار است	بی عشق تو در قبائے خویشم
حوهر دل کس آخر ندارم	شرمندۀ ناله بائے خویشم

از غیر مدان ظمیر که عشق

خود سنبیل بند یاسے خویشم

تبر و نسیم اعتبارے ندارم	خبر از خزان و بهارے ندارم
بنفیر از شقائق که با داغ روید	پس از خود گر یاد کاری ندارم
چشم میار و صبا خاک کولیش	بے شد که قدر غبارے ندارم

پس از مرگ گل بردارم سیفشان	که پروایے بانگ ہزاری ندارم
چو آئینہ با خلق صافے ضمیرم	دگر با بدو نیک کارے ندارم

ظہیر از تو خواہم شدن در کنارے	
کہ از آہ خست کنارے ندارم	

سحر کہ از طیش دل چنان زجا رفتم	کنخیز ز دل زنگ چون حصار رفتم
بر اوج محل شہباز ام بستہ نگار	ہوے گفتن ز گولہ در ارفتم
نسیم نخلیہ ساہوے زلف او آورد	من گستہ نفس از بی صبار رفتم
دیکہ از قرۃ رفعتش روے ترا	ز آستان تو چون گرد بر ہوا رفتم
ز بیم خویہ میگاہ یار گردیدم	اگرچہ بر سر کوے تو آشت رفتم
ران نگار جو رکے نہاشتم اسوس	ردست آن گل سیراب چون خانم رفتم
رسیدہ از عقب سرفادہ از سر بام	ز بس ز بیم رقیب تو بر قف رفتم
از آنکہ از غمت باکے نگر دو فاش	سبک چو سایہ خود از شب جدار رفتم

ظہیر اینہ زحمت کہ دیدم از غم تو	
کسی نگفت چرا آدم حیرا رفتم	

بہل عقد جہان چون دماغ میسوزم	ہمین مے ہمہ را در ایاغ میسوزم
اگرچہ تار شب و روز را فیکلہ کنند	بیک بسم پہان داع میسوزم
نادرہ محمہ سینہ را با تش عشق	بخود دوائے عطردماغ میسوزم

بوعدہ گاہ خیالِش شبی کہ منتظر م	از شوقِ روغنِ مہ در چرخِ میسونم
نماندہ و بدتم جاے دلغ تازہِ گلیم	چو شعلہ دلغِ بالاسے دلغِ میسونم
ای شبِ نیمِ کز و تبنا نے رسم	از خشک سالِ شوقِ بدریا نیم
بلبلِ رودِ گلشنِ پروانہِ نرود شمع	در کوئے تو چو این شیدائیم
داسنِ گرمِ بدو تنشانِ جذبِ شوق	ہرگز باستانہِ عذرا یعنی رسم
گردون اگر ہمیشہ بگرد بکامِ من	از جوشِ آرزو بہ مداوا یعنی رسم
جایِ رسیہ کہ اگر من ہزار سال	پویم ترا بسپایہ اوسلے یعنی رسم
او میرود چو عمر و سن از پُر دمِ گلیم	
روزِ مِ زدست رفت و بغیرِ انیمِ رسم	
چون جہانِ زراعتی خانہ خالی میروم	در شرابِ نیستی خود لالہ بالی میروم
نقشِ پاسے و نظری آرام از اہلِ کمال	من بدان رہ باوجودِ بیکالی میروم
گر مثالِ رویِ اورا بنیم اندر آئینہ	ہمچو روح از شوقِ درجہِ مثالی میروم
تا سباد از شادمانی رختہ پیدا کنند	در حصارِ غمِ بعزم کو تو الی میروم
طفلِ شوخی بردہ از کفِ خندیا مِ ای گلیم	
در ہواسے عشقِ او در گنہ سالی میروم	
نہ من ز نجاتِ یہ روزگارِ میرِ رسم	کہ ہم ز سرِ مہ دہ سالہ دارِ میرِ رسم

نہکارہ میاں چو صوفیان در باغ	کہ من ز فالِ پدر شاخسار میت رسم
چو غیر خویش نخواہم اسیر دیگر را	ز شوخی تو بزمِ شکار میت رسم
کمان زخم مرزود میکند ناسور	قبای تہ چو شود پنبہ دار میت رسم
ظہیر داغ دلم از حضورِ خلوت گل ز بلبلِ چمن تا ہزار مے ترسم	
آغم کہ در ہواے توستانہ میروم	بے تو بسوے خانہ غریبانہ میروم
وقتِ شہادت ست شہیدانِ عشق را	اول بطوف رود فہ پیرانہ میروم
شد مدتی کہ دل بسز زلف یار نیست	در جستجوے ادبوی شانہ میروم
تا شیوہٴ تبار ز برہن کند سوال	گاہے ازین سبب روہ تجمانہ میروم
ہر جسمم ظہیر با مید و صل یار می آیم آشتا من و بیگانہ میروم	
ز پردہ پوشی عشقت ز ہد مان مردم	ولی چہ سود کہ رسوا کنند رخ زردم
ز من گذشت تعبیل و جامنیز افشانہ	از آنکہ تانہ نشیند دامنش گردم
تمام جوہر و درخانہ داردم گردون	چو تیغ تیر نہان در میان تا فردم
ندانم از چہ تعب رنج در چہ نالہ کنم ظہیر بکہ سراپا سرشتہ دردم	
مار نہ کننہ جامہ مفلس سازیم	ہمچون صدق تہی شکم و معدن دریم

شهرت از آن بدست که از خود ز بیم لاف	سویان و نوازش اساسی تغایم
از چرخ غمتی نبود بارید و شیش	همچون شعله در هرنه در بند آخریم
بودی زن غصیف سحر و سرگران	پنداشتی ز سادگی انقدر کریم

بر وضع ما بچشم حقارت بسین ظلمیر	
بازن بشو که ماند نر از ستم خیریم	

ناخن بدل زدن بطرب ساز میکنم	آن گرهه چهره را بخود آور میکنم
بشیک بهشت در نظرم جلوه میکند	گاست که چشم بر سنج او باز میکنم
از بسکه کز کز شده او چشم من تر است	ز در سجده و سب اعجاز میکنم
هر که مرا طلب کنی از پیشانی قفس	بی اختیار سوسه تو پرواز میکنم

از بس چشیده شربت ناز تر از لب	
از سن نیاز اگر طلبی بار میکنم	

تا چند از آن کما پخته ابرو حذر کنم	دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم
آن شبنم شربت غم که هوا سے عشق	دائم در آفتاب قیامت سحر کنم
خواهم که اسیر تو بایم پر از زلفات	از زرخاک و ستیا ظلم بدر کنم
بایار اگر فرشته مند پای دوست	اورا کشتن ز رونم جنت بدر کنم

روایت	باشد ز عاشقان سخن عشق تا تمام	نون
	زین پس ظلمیر بکه سخن مختصر کنم	

هر شب بر لایح چرخ بر آید فغان من	از کوچه های تنگ نی آخوان من
در قلزم گنه با جا بخت نیرسد	تیزد عاز کشتی نخب روان من
من عاقل و سواره برین آیتیز گام	چاکب سواره مرگ عنانی روان من
جای روم زمان که اگر عقل تیر بپوش	پوید هزار سال و نیاید نشان من
یا دلش که باعث تقویت دل است	مانده است این عقیق بزیر زبان من
یا رب ز رفیق ناله بشنیز اصاله	بیداری به بخش بخواب گران من

امشب طغیور ناله شبگیر می زرم

ز بخیر زلفت او شده سر حلقه خوان من

کوش گردون کر شد از بانگ بل ناشاد من	میرود هر شب به باجم آسمان فریاد من
یون هو آقا مست او دهم رفرازل	تخته مشق مرا از سر کرد استاد من
آهوان از بیست صیاد داعم رم کنند	مکله صید لاغرم رم میکنند صیاد من
آنچه با من میکنند از عشق او با کس نکرد	صاحب نصافی که با کز چرخ گیر داد من

گر طغیور از دور گردون فتنه با برپا شود

میکند از بود من اهل عیبت یاد من

هر که تصور می نمود در خیال من	جز نقش صورت است چو رسو شال من
از شوق ابرو این تو پرواز میکنم	پیوست ازان بشکل بلاست بال من
تا برخ یکده دلم را نشان دهد	گر ترس و نیشوار عرض حال من

از ترس او بگریه سبک می کنم روان | داده است پیر عشق بسی گوشمال من

سادم ظمیر من ز پشیمانی گساره
شد غسل توبه ام عرقِ انفعال من

در آبنائِ چشم من و تماشا کن
چونور دیده که تب غریز است دست
بجاست نامه بود و ان عشق بر دستم
گره کشائی چشم پس سس نسیم صبا
چو بوی جامه یوسف بدیده یعقوب
جنس قلب توان نہیں نقد باز خرید
نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
تو هم بطفل نو آموز خود مدارا کن
بدین نشان مرار در حشر پیدا کن
ز کار بیل شوریده یک گره واکن
تو هم ز خاک درش چشم خویش بنیا کن
سلع و هم خود را بنقد سودا کن

کن بسوے رقیبان نگاه ستانه
کرشمه راهمه وقف ظمیر شیدا کن

خو اہم کہ بوسہ گیرم از آن بہن بہن
نمود بلع حسن مرا تازہ گشت دلغ
از رنگ آل برده ز حسن نگ رنگ
ہرگز شکستگی زدلم کم نمے شود
یاد آمدم چو از لب یا قوت قام او
ساتی پیالہ گفت ندانم کرا دہم
ہر لحظہ آورد بمیان سخن سخن
دیدم شگفتہ گشت شقائق چین چین
ز نقش حش حش رچین چین سخن سخن
تاہست جہد گیسوی او در شکن شکن
از چشم من عقیق یار دین دین
جتم ز جاد گفتش اول بن بن

	از بس ظمیر در وطنم میل غربت است هرگز نگفتہ ایم بغربت وطن وطن	
مباد از بخت شوی از شکار سوختگان اگر ز جہل و زور بغبار سوختگان بہد شرارہ ز سنگ مزار سوختگان ندیدہ بلبل و قمر سے بہار سوختگان		دلیر دارم و در کنار سوختگان چو گرمی است کہ از وی سموم می سوزد ز سینه بسکہ دما دم کشند شعلہ آہ بیوی شعلہ سمندر ہزار دستان است
	بجو شرف کسے را کہ نیست در این صحر بجز ظمیر کسے یادگار سوختگان	
ولی وسیع بود در جہان زمین سخن کہ ازہ بر سر او میکشیم ز سبب سخن کہ ہر گس نشیند بر انگبین سخن چو جہریل کسے گر بود این سخن چو دست فیض بر آرم ز آستین سخن کی از کمال فتنہ گوہر شین سخن		اگر چہ مدعیان اند در کمین سخن بپای سخن نتواند حسود تیشہ زد از انکہ لاف سخن سیزند جو شمدی سخن طرازینے چو آفت غیب است کفہ جو اہر سخنے نثار بزم کند درین زمانہ دون از کمال ہفتید
	ہزار شکر کہ ذکر تو هست تا بہ ابد ظمیر نام تو ثبت است بزگین سخن	
عاشقان دیدہ ناز معشوقان	غافلست از نیاز معشوقان	

نیمه بد بچو مهر از دل صبح در تراوش بود چو کوزه تو	از دلم مهر را از معشوقان دیدم کونیا از معشوقان
	ریشب خون تلخ صفت شکست مستوه یکله تاز معشوقان
مگر دهقان سموی برده از من برون آید بایم گر حله خار بزمش فزده راهی مرا نیست ولی دارم که وارد تسمه جانم	که بوی داغ می آید ز گلشن گر بزرنگ چشمهاست سوزن چنان افتاده ام از چشم روشن که جز مرا در بغل پرورده دشمن
ردیف بهر از آن برده ویر پویدم که بر سر رسم آن بت از برهن	واو
دل زیری راحت ست تا واک بیداد کو این فس بے اثر نیست بر دکارگر طفل دل او ز درخشد بدستان شن نموت بیگانه را شد رگ گردن چون	خون برگ نیست تا نشتر فقا د کو در دل سنگ فلک تیشه فرهاد کو از پے تعلیم او سیله استاد کو تا بر هر کو از این ضربت جلا د کو
	از غم عشقش تلخ تر تا کندم گرم تر این دل امسوده را شعله فریاد کو
انچه کاشته میکنی امروز درو	طبع خوشه کدم کن از خوشه جو

<p>هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو چشم عبرت بکشا و سبک ریه نو فصاحت از دست مده این سخن ازین شنبو چون سه بدر بیک گرده نان قانع شو آسیار از چه خیر است ز چندین تکلیف دو</p>	<p>تلو کام از ل از جام حقیقت فرهاد کودک یک شبه در دامن مادر پیرست که تو ام اند بهم فصل گل و عهد شباب برنج بهیوده میر در پی افزودنی رزق آنچه تو کسب نمائی ز راه دگر گست</p>
<p>لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظمیر زود لبیک اقامت زنده و مستانه برو</p>	
<p>کیباره تا امید نیم از وصال تو ناگه اگر در آینه افتد مثال تو گردن مکش رنار که هستم و بال تو ای کاش چون خا خد می یایا بال تو</p>	<p>گاهم بیدیه چهره کشاید خیال تو ترسم از آنکه آئینه گردد مثال من دست شکسته که شنیدی از ان منم کتر نیم ز برگ خا اے نگارین</p>
<p>ردیف حالی من از غنا بعمای شود بدل قانع بود ظمیر بیک نقطه خالی تو های هوز</p>	
<p>شد بهر بستن دل با آن رسن گره ترسد نقد چو سبزه بز نارسن گره گرد ز شوق روتو از جان بدن گره نکستوده دست هیچ کس ز کار من گره</p>	<p>تا نبیه داد زلفت ترا بر سمن گره از بزم او بکلبه زاهد نیسروم چشم مرا به بستن خون رختین خطاست انگشت فکر ناخن تدبیر سجده شد</p>

	ساز عیان کن که دولت داشت و طبع کی بنیاد است تا بود اندر وطن گر	
دارم سینه فرنگی بخت نه زاده برای نواز گوشه نشینان چله دار ای کاشکی به نسبت سر حلقه خودم مستان بخت بازی نهاده من به بین	کافردی نه نعم زبانی ترک ساده ایمان فردش شجره زار دانه برگردین سگانی تو بودم قلا دانه وز دارم زلفت معرکه گیر سکه دانه	
	این قطره بین که وصله بر سینه بود دارم سن و گداهوس شاهزاده	
ارکداین چمن اسی کلین تاز آمده چکنده حوصله باسن خنجر روز افزون جلوه در وقت خرامت همه عالم را خست این قدر باش که آبی ز دلم شعله زند	که بدل بردن ما اهل نیاز آمده که بصد خوبی دیروز تو باز آمده بسی هزار غده قد شعله طراز آمده گر بدستور سینه این سینه کداز آمده	
روایت	مختلف گشته چنان حال و بانی تو خلیع کز حقیقت همه در راه مجاز آمده	لام الف
حقیقت غم سید بد آئینه دل را جلا عاشقان از سایه بالی هم اثر می کنند گفتم از کوی تو و غربت مردم گفتا نعم	تیره آنکس شد آسودگی پستلا کم سیاه از سر من سایه ابر بلا که تنش آیم بطوف آسانت گفتا	

<p>بسکه چشمم غم سر شکم بالابا میخونه است مشکن از غم و دل رو خندلان خاک را</p>	<p>خاک من دارد شرف مانند خاک کر بلا کر خفاک آلوده گردد بشکند قدر طلا</p>
<p>با وجود معصیت نویسنده توان شد ظمیر رحمتش عام است و محفو ظم که آیم و رلا</p>	
<p>فلک خون شفق پالایا ز این سقده والا سرا پا در هوای قاسم اویم عجب نبود چو صفت زلفت او در دل نویسنده کماله شب درو هم قرین یوانه، شامبلیل و قر</p>	<p>تو هم پر کاله دل از خیمه بریده بیبالا بود در مرکز بهی شرایس میل بر بالا بر اوراق پرتیان خط ریحان میکند طلا عشق آیس روی گل اندامی سوی بالا</p>
<p>ردیف</p>	<p>زجر او ظمیر دل شکسته اشک می بارو صدت تا افکان بیزن بریزد لوی لالا</p>
<p>نه در شورش عشق نه در دل فکر سودا کار خجسته زخمی نیامد ناراسید دم سبل از دگر ندانم شکسته ایگان کیم نه اسی عذیبم را کله نشیده و بدست ندانم کاتب تقدیر را در نوشته خود دیبا بان گرد خود بر لبی زدن پروری دار</p>	<p>منقلبت غم خود بگذشت و مردم در تنگ ندیدد آینه ام را عکس حسن ماه میسے بناکامی شد از دهم ندیم حسن بیسے نه در دل نه نقد با هم سر و بالا سے کر ابرو سس چشمه غمی آرد بظفر سے نخستار ز شمع او دیوانه رنجیر در پاسے</p>
<p>ظمیر از عادات تیغ تن بر و جود</p>	<p>که بر سر نایم زینا شکایدان شکسته دکان</p>

بہرِ عیوبِ دلِ ای یوسفِ کنعان مدد	برو باغش بکن از بوی گریبان مدد
شاید امروز کند روح گریبان مدد	لیکن بیِ رخصت او نیست ناز و ران مدد
چند غیازہ کشد زخم با سیدِ نمک	ای تبسم بکن از پستِ مخندان مدد
دایہ کشتہ جگر چند بالہ بر خاک	بہر سیرِ اہیم ای ابر بہاران مدد
بر دم صبح، طن تیرہ ترست از شبِ غم	ای نسیم اثر از شامِ غریبان مدد
<p>نا امیدِ زرد دوستِ روانیست ظہیر</p> <p>سیکند حادثہ گوے گریبان مدد</p>	
خارِ خارِ حسرت دیگر بود بربطِ بے	ہر سرِ خار یکے بنید بہاے ہر گلے
از سر زلفش نہ شاید منع کردن شاد را	ماندہ از روزِ ازل سین بہرِ ہر سِلے
تا نباشد گردشِ چہے نمے نوشم شراب	عار باشد عاشقا ز مست کشتن اثرِ بے
سج آبِ حُسنِ او جاریست طوفانِ بلا	کر نباشد اہل دل را زان خمِ ابرو بے
<p>تا تو تسبیحِ روح برگردن انگندی ظہیر</p> <p>از گلوئی شیشہ خالی نیا مد قلعہ</p>	
فکر بگاہِ عشقت نمود جز سیدے	عشکہ تے نکند غیر شکارِ سیدے
بجوہرِ راہمہ ز زہرِ قدم پیو دم	ز دہرِ کسکِ رسیدم ز رسیدم بکے
آہِ افسردہ با قملاک چہ خواہد کردن	آہنے کرم نگردد ز رسومِ نفسے
گر نہ ہا سونِ خیر از محلِ لیلے دارد	پس چرا لالہ صراست بشکلِ جرے

<p>روز و شب دل ازین سینه صفا بخواه رنگ عشقم نباید بر رخ از فیض شراب</p>	<p>همچو بلبل که کند سیر چمن رفته شهرت خویش نخواهم ز غمت بر کس</p>
	<p>بی خزان باد بهار چمن طبع ظمیر که بهر تازانه نعل تو بود تازانه رسته</p>
<p>آز رده تو میشود از چشم خود برے بگذر ز آب خضر که در عین طلب است مگو چشم از شکبه عشقش ضعیف باش یاد آور از خزان که بجا آور میشود</p>	<p>کشتی نخواهد آنکه نداند شناورے آنگس که خورد در طلب او سکندرے شادم که سیکند غم او روح پرورے امروز اگر بهار کند خط چنبرے</p>
	<p>آن باد که در چشم عشقت سر مبر جام دلی ظمیر بر کرده ساغرے</p>
<p>گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسته زین قلم و نتواند که برون آید کس گر ندانست نبود مقصد او آیا چیست روح را تازانه کن از فیض صغیر می طلب دش سیب تنست را بخیال آوردم آنچه از درد نماند آفت آن اروغ است</p>	<p>شاد از انم که نشد رنج زمین پاکی عارفان گرچه دویدند درین شتابے دست بر سر زنند از هر چه مردم گسے که دست در تن بی روح زند هر نفسے با تو این سینه چنین بیش سروت کسے زلزل تو را هنر چشم تو باشد عسے</p>
<p>ایلبانیست درین باغ خوش آنک ظمیر</p>	<p>لیک باشد که صغیر کیزد در قفسے</p>

تا شدہ در لطف تو صیاد قتل ہے کسے اے جہان بھیاں پستہ شکوہ خدہ زبان عاشقان مست بنار از تو خوار آلودند	بر سر کوی تو دیگر نبود چاہے کسے کہ سدا از لب تو بوسہ تہا ہے کسے بیست در میگدہ ناز تو پروا ہے کسے
---	--

بار در طوق ہم از گردن قمری ست ظہیر از آنکہ بالہ بہ دم سرور بالائے کسے	
--	--

اگر بگوے تو قدر عباد اشتہی پہر زان کہ مرا نچتہ دانت چوں خورشید نفس قناد نہا لم زیاد دین رودی ہزار کل ز گلستان عمرے چند بحر راست نیم من جریض کج سخنان	ز صدر مجلس منفور عارہ اشتہی اگر چہ ماہ بقرصے مدارد اشتہی اگر بگوے ازین جو بارد اشتہی اگر چہ طاقت یک نوک خار د اشتہی اگر بخت زبان فو الفقار د اشتہی
--	--

رقیب بہت نییافت بر تلہیر آسان معیشت اگر قدمے استوار د اشتہی	
--	--

بر فلک از آہ من یزت دود کا شے تا بکہ خورشید را بنید کسے در زیر ابر دختر دیشیز گل میہد از حواس با یشوہ از عشق ادول را کناشین بیشتر زین دد چشم سرمہ خورمہ بر نمی آید صدا	بلکہ اصل آسان رامی نمودے کا شے بند برقع از رخ ادومی نمودے کا شے بلبلان را خواب غفلت میر بودے کا شے در دل تنگم غم او سے فرودے کا شے گوش دل ایامی اورامی شودی کا شے
--	---

<p>دیگری را کی تو اتم دید نزد او ظمیر بود بر جای رقیب من نبود ی کا شکلی</p>	
<p>عمر گذشت بودیم بجهان و سازی از غم شیخ تو پروانه پر سوخته را آز فسون سبز زلفت بطلسم تمام کاش میبود مرا حوصله نیم نگاه تا تو گفتم که درین بزم مده راه رقیب تا ستم خنک و رگم تار و دلم بر آهنگ</p>	<p>با کسی غیر دل خویش نلگتم راز گلشن عشق سپه بلبل بی آواز بنابر لب عیسی دم خود آواز چون شدم روز رازل خانه خراب آواز نکند در عشق خواهم بجهان آواز کو داغی که بشارت نوازم ساز</p>
<p>ما صرباش که ماه رمضانست ظمیر میروم سردر میخانه بنگ انداز</p>	
<p>و شیب آمد بر من شوخ سراپا ناز سرکش آهومی بر عشوه قیفان نگاه چهره یزدان چمن ار قلم موسی نسیم نکر پروانه بغا نوس جالست پر شد در حصارم نهفت آمده آن بسته نگار شاکردی ز کرم کجای در ویش مرا امریخ دولت بستر سایه نگند است ظمیر</p>	<p>دلبری سرو قدی ماه رخ طاق هزه یکان و کمان ابروی غیر انداز میدهد هر نفس زلفت ترا پروانه در گلستان تو بلبل نکند پرواز سطلی کو که نوا میکشد از شمشاد حان من در قامت هست پیا انداز زانکه در دست تو افتاد حیرت مبارک</p>

تجلی دادم فرنگی زاده خشنش کا فرستانی	نکارستان بهارستان گلستان گلستان
ملاحظت در ملاحظت شور خوش اندک ارد	لبش از بس عداوت در عداوت سرک ارد
دو چشمه از شمن پیچیده برگ یا سمن برو	نه آسبی درو چون ست پستان نارنگی
تیم لیل که از هر گل قله در سینه ام خاک	نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع ثبتان

مزن مطربانی بهیوده در بزم طلیع مشب	
که آهم نیز ندهر دم شررا ندر نیتان	

کز مقام بهلم چین زلف عین من سو	فرنگی زاده شونخی کافری ز نارگیسو
دل ز یوسف بری مجنون بی کوهن شور	ز لبی طلعتی لیل وشی شیرین منگل سو
یکل خال سیه جا کرده برکنج لب عیش	که گویا بر لب آب بقا بنفشته بند سو
سراپا ناز دلداری تدوی کبک رفتار	دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابر سو
رسیده گوشه در بار و بچشم سرمه سای او	تو ننداری کما ندر سیت در نبال آهو
دو پستان ز چاک پیر من دیدم بدل گفتم	تماشا کن که سرو ناز بار آورده ایم سو
برو چون همه بویون گل حجاز آند غلط	نذار و نه چنین روی ندارد گل چنین سو
تا به نسبت چشمش چه کردم چین باروز	که چشمش شیر گیر با نذر دپیچ آهو سو
میان خوبو یان سر بلند می می نرداوا	که دارو چون خلیصی عاشق را بر دعا سو

رباعی	
بید منتخل امید سوخت در بنیله دل	پیوند غمت بجا ست در ریشه دل

هر چند زباده می خورم خون جگر	یک قطره نیمه و دوشیسه دل
ایضا	ایضا
ده روزه عمر پُر ز خوف و خطرت	از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن همیت	زیرا که خطروان طرف بسیار ترست
ایضا	ایضا
چون تیر خدنگ رست ره پاشردام	تا بر دهن داد خودش یاب بے کام
اگر صاف نه قلم بر ترسمم فلکند	بر خاک ترا چو دردمی از تیر جام
خاتمه طبع	خاتمه طبع
<p>پس از حمد ایرد سخن آفرین و نعت فخر الاولین و آخرین بر سر کار روشن سوادان رزق شناس محتسب و که از روز اجرائی طبع نامی پیوسته نیت حق طوئیت مالک طبع بنحیر گالی رفاه عام باشاعت نوادر کتب از علوم هر قسم صرف بوده از نجاست که همواره در تفحص و تلاش کتب پیدا دارا لوجود بصرف زر کثیر و یا تکلیف بی حجاب علم دوست پیمته برگماشته نادان و کتابی از هر علم و فن مفید عام سودمند نام بهر پیش محاکم طبعش نبل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات استاذ فارسی کو که وجودش از کلیاتی عنقا مثال بود درین طبع طبع رسیدند مانند کلیات شیخ علی خرم و کلیات مرزا عبدالقادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعد شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب بلوخی و کلیات ملا عبدالرحمن با</p>	

و کلیات نظیری نبشاپوری و کلیات مرزا احمد علی مسائب کلیات امیر سردی و دیوی
و کلیات و قصاید انوری و کلیات و قصاید دیوان حکیم فضل الله بن خاقانی شروانی
و کلیات و مثنوی و رباعیات امام شمس صهبائی و دیگر کلیات متعدد که در فهرست
مندرج است مگر سه که ربطی به سینه سجده تنائی کلیات اینی قصاید و دیوان
و قطعات و رباعیات از کلام باغی نظام شند شاه اقلیم خن و توف
رموز بهر فن نازک خیال زبان آفرین حکیم ابو نصر طبر فیاضی قاری پای که
در سخن سرای بهر خوش نظیری نداشت و پای به باغ و فصاحت نظرش به
به ارجند سر بر افروخت استادی کامل مسلم النبوت بود و ازین در کمال
علوم حکمیه فلسفیه سیایه اش نبود از محبت و یرا بقاب سر و الحکما ملتک کردند
مادح سلطان قزل ارسلان بود و باری از سلطان افسر دل شده بخدمت
اتابک ابو بکر بن جهان پهلوان محمد رفت و بوزم آگاه آن اصاص نیت سال
وفات این تخلص ریختی روزگار شد بحر و الهی الخ کلیات مذکور است
با صفات تذکره بالابان صفائی خوش خط و واضح و مکرر بار دوم در مطبع
فیض شمس جزع المای و نور شمس تو کشتو ر مقام کشتو باه - شمس شمس
مطابق ماه و سال الهی که شمس بحر طبع آراسته پیراسته شده آواز
کوشا عالم مالیان گردید قبول جهان جهان با بهر کمره

انتخاب دیوان صاحب - از مرزا
محمد علی صاحب تبریزی -

کلیات شیخ سعدی شیرازی -
قصائد شیخ سعدی شیرازی -

قصائد مفت خوان نظامی مصنف
مولوی عبدالاحد صاحب مطبوعہ مطبع

دیوان حضرت احمد جام ثنودہ پیل
سرخیل عارفان

دیوان خواجہ معین الدین چشتی -
دیوان حضرت غوث الاعظم -

نام مبارک از شیخ محی الدین عبدالقادر
جیلانی -

دیوان مخفی - استاد اہل زبان
مخفی رشتی کا کلام ہے -

دیوان غنی - از ملا محمد طاهر غنی کتیری
دیوان بیدل - از مرزا عبدالقادر

بیدل -
دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا

کلام -
دیوان کشفی - از مولوی سلامت بھٹہ

کشفی -

و قطعات و صاحبیات و فتویات و
قطعات و رباعیات و مفردات و نہایت
غیرہ -

دیوان شمس تبریزی - متوسط قسم
مصنفہ حضرت شمس تبریزی -

کلیات عرفی - از کلام سید محمد عرفی
دیوان عرفی - کلام سید محمد عرفی -

کلیات جامی - از ملا عبدالرحمن جامی
کلیات نظیری - سنیٹا پوری -

کلیات نظم غالب دہلوی - کلام
مرزا سدا اللہ خان غالب دہلوی -

کلیات مولوی غلام امام شہید
مجموعہ منتخب دواوین عناصر -

از امیر خسرو دہلوی طوطی ہند - جلد اول
چار دیوان حضرت خسرو (۱) دیوان

تحفۃ الصغر کلام صغر سن - (۲) دیوان
وسط الحیات کلام شباب - (۳) دیوان

سزت الکمال کلام کمال عمر کا (۴) دیوان
بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری -

کلیات صاحب - از مرزا محمد علی
صاحب تبریزی -

